فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی، صادق گوهرین، زوار، تهران، ۱۳۸۱

ب

ب – حرف دوّم از الفبای فارسی وعربی وحرف دوّم از ابجد ودر زبان فارسی برسر کلمات درآید و افاده معانی مختلف کند از قرار زیر :

۱ – سبب وعلت که آنرا باء سببیّه نیز نامند . (لغت نامه)

قبله حاجت در و دروازه اش بِه

رفته در عالم بجود آوازه اش بِه

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا ،
ص ۱۳۷ س ۲۲٤۹	ص ۱۱٥ س ۲۳۰٦	ص ٥۹ س ۲۲

با سر و سجده مرا قدری بود

یا باشکم دولتی خندان شود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۷ س ۹۸۹	ص ٦۷۱ س ۹۹۸	ص ۳٥۰ س ۹

فردوسی گوید :

بگفتند با زال و رستم که شاه

بگفتار ابلیس گم کرده راه

(نقل از لغت نامه)

وهم بمعنی بواسطه ـ بوسیله ـ بتوسط (لغتنامه)

گفت زن آیا عجب یار منی

یا بحیلت کشف سرم میکنی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۶۳ س ۲۶۴۶	ندارد	ندارد

درنگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۷ س ۳۸۱۳	ص ۵۷۰ س ۳۸۵۸	ص ۲۹۳ س ۲۲

چون بمن زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۶۸ س ۴۶۷۸	ص ۶۱۳ س ۴۷۲۹	ص ۳۱۶ س ۲۴

نظامی گوید :

درونم را بنور خود درافروز　　زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان　　زبورم را بلند آوازه گردان
(خسرو شیرین ص ۲)

۲ - بمعنی در حال - باحال - باحالت وامثال آن . (لغت نامه)

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخواری رو نهی زان فارغی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸۵۴	ص ۵۷۲ س ۳۹۰۰	ص ۲۹۴ س ۱۸

فردوسی گوید :

ابر تخت زرینش بنشست شاه
به تحسین بر او لشکری وسپاه
(نقل از لغت نامه)

۴ - ظرف زمان یعنی در معنی ، هنگام - گاه - تامدتِ - در . (آنند راج)

مرد قانع ازسر اخلاص و سوز
زین نسق میگفت بازن تا بروز

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۲ س ۲۳۱۴	ص ۱۱۸ س ۲۳۷۱	ص ۶۱ س ۲۰

دیگران چون کودکان این‌روزچند
تا بشب ترحال بازی میکنند

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۰۵ س ۵۸۷	ص ۱۰۸۴ س ۵۹۰	ص ۵۶۵ س ۸

حال حسنك بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است .

(بیهقی ص ۲۰۶)

سعدی گوید :

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد وطاقت و هوش

(گلستان ص۷۵)

۴ - نزدِ - سویِ - جانبِ . (لغت نامه)

برسبو لرزان بد از آفات دهر
می‌کشیدش از بیابان تا بشهر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۶۸ س ۲۷۳۰	ص ۱۳۹ س ۲۷۹۲	ص ۷۲ س ۱۸

حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر

چ ۱ لی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ٥٦ س ۹۰۲	ص ٤٧ س ۹۱۵	ص ٢٤ س ۸

فردوسی گوید :

بدو کس فرستاد او را بخواند
برابرش بر تخت شاهی نشاند

(نقل از لغت‌نامه)

۵ - گاهی افاده معنی تأکید کند - این حرف در نثر معاصر باوّل مضارع التزامی و امردرآید، چون برود ، برو ودر نظم و نثر قدیم مخصوصاً درلهجه خراسان برسر تمام زمان ها درمیآمد چون مزید مقدم فعل وامروز تغییری در معنی کلمه بااین افزایش نمی‌یابیم وشاید در نزد قدما درمعنی اثر داشته است . فقط در بعضی افعال مثل ایست که تشدید وتأکید و ضرورت و وجوب و لزومی بمعنی میدهد از این‌رو میتوان آنرا « باء تأکید » و یا چون گاهی‌مفید این معانی‌نیست «باء زینت نامید» . (لغت نامه) « باء تأکید » که‌آنرا صاحبان فرهنگ «باء زینت» نامیده‌اند وبعضی‌ازفضلا آنرا باء زایده نام داده‌اند وما آنرا باء تأکید دانیم . زیرا هیچ حرفی یا ابزاری در زبان فارسی نیست که محض‌زینت یا بزیادتی استعمال‌شود ، چه بشر درهرچیز صرفه جویست خاصه در زبان و تکلم که سعی دارد همواره زواید حروفی را دوربریزد و کلمات را حکاکی کند وتراش بدهد در اینصورت معنی ندارد که حرفی را برای زینت یا بزیادتی و بدون فایده برلغتی‌بیفزاید ودرحقیقت تاحرفی یاکلمه‌ای ضرورت معنوی‌نداشته باشد برزبان نگذرد و در نزد فصحا مقبول نیفتد - و این باکه برسر فعل‌ها درمیآمده است وامروز هم در بعضی‌صیغه‌ها مستعمل است باء تأکید است . این حرف در دورهٔ اوّل گاهی برسر تمام صیغ (جزصیغه اسم فاعل واسم مصدر) داخل میشده است و در مورد نفی و نهی

مؤکد نیز قبل از نون نفی ومیم نهی قرار میگرفته است. (سبك شناسی ج ۱ ص ۳۳۲)

گـر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۱ س ۳۸۹۱	ص ۵۷۱ س ۳۸۸۳	ص ۲۹۵ س ۲۲

هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳٤ س ۹٤۷	ص ٦٦۹ س ۹٥٦	ص ۳٤۹ س ۱۲

هیچ مستقی بنگـریزد ز آب
گر دوصد بارش کند مات وخراب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۱ س ۳۸۸۵	ص ۵۷۳ س ۳۹۳۲	ص ۲۹۵ س ۱۹

رودکی گوید:

مادر می را بکـرد باید قـربان
بچه او را گرفت وکرد بزندان

(تاریخ سیستان ص ۳۱۷)

٦ - بـرای ترکیب دو اسم گاه «به» درمیان آنها درآورند. وآن، گاه افاده معنی‌از- زمانی‌بزمانی‌یامکانی‌بمکانی کند: ماه بماه، روز بروز، دقیقه بدقیقه. (لغت‌نامه)

دم بدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میـروم

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۲۱۶ س ۳۸۰۵ — ص ۵٦۹ س ۳۸۵۰ — ص ۲۹۳ س ۹

چشم میانداخت آن‌دم سو بسو
که کجا است آن شه اسرار گـو

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ۳۳۳ س ۹۲۷ — ص ٦٦۸ س ۹۳٦ — ص ۳٤۸ س ۲۷

فردوسی گوید :

چو منزل بمنزل بیامد بری — ببود و برآسود از رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد — همی بود یکهفته نا شاد و شاد

(لغت نامه)

۷ - گاه بمعنی « با » بمعانی مختلف آید . (آنند راج)

گرچه میدانی بصفوت حـال من
بنده پرور گوش کن اقـوال من

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۲٦۹ س ٤٦۹۷ — ص ٦۱٤ س ٤۷٤۸ — ص ۳۱۷ س ۱۰

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب وز راز روز

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ۳۳۷ س ۹۸٦ — ص ٦۷۱ س ۹۹۵ — ص ۳۵۰ س ۷

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

(فرخی ص ۳۹٤)

۸ - بمعنی از جهت - برایِ - ازبهرِ . (لغت نامه)

طفل تو گرچه که کودك خوبدست هردو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنـده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۹ س ۱۰۳۰	ص ٦۷۳ س ۱۰٤۰	ص ۳۵۰ س ۲۹

۹ - بمعنی تا .

وز چنان بانگ بلند و نعرهها
که بمیلی میرسید از وی صدا

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳٦ س ۹۸٤	ص ٦۷۱ س ۹۹۲	ص ۳۵۰ س ٦

شبی گیسو فروهشته بدامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن
(منوچهری ص ۵۷)

با (فا) مخفف باد بمعنی باشد - در مثنوی از اینگونه کلمات مخففه بسیار دیده میشود . ر - ك : شرح لغات دستوری مثنوی ذیل عنوان تخفیف .

خاصه تقلید چنین بیحاصلان
خشم[۱] ابراهیم بـا برآفلان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷۸ س ۵٦٤	ندارد	ندارد

در غزلیات آمده است :

۱ - بر و علا : مصرع دوم چنین نقل شده است : کابرو را ریختند ازبهر نان

مهمان شاهم هرشبی برخوان احسان و وفا
مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده با

(کلیات شمس ج ۱ ص ۹)

بابا ـ (فا . م . ق) پدر ـ آدم ابوالبشر ـ در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « یَا بَنِی آدَمَ لا یَفْتِنَنَّکُمُ الشَّیْطَانُ کَمَا أَخْرَجَ أَبَوَیْکُمْ مِنَ الْجَنَّةِ یَنْزِعُ عَنْهُمَا لِبَاسَهُمَا » (سوره اعراف آیه ۲۶) « ای فرزندان آدم نباید که بفریبدشما را شیطان‌همچنانکه بیرون کرد مادر و بابای شما را از بهشت برمیکشید از آنها رختهایشان را ».

مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۱ س ۲۸۵۲	ص ۵۲۲ س ۲۸۹٤	ص ۲۶۷ س ۱۰

جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۳ س ۱۲۸	ص ۲۰۸ س ۱۲۹	ص ۱۰۷ س ۲۵

ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۹۲ س ۲۹۹۵	ص ۹۸۶ س ۲۹۹۵	ص ۵۱۳ س ۲٤

باب العلل – (عر . ط) بضمّ باء دوّم ، یکی از فصول طب است که در آن از اقسام امراض صحبت میدارد .

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا به‌بینی لشکر تن را عمل

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲۵ س ۷۹٦	ص ٦٦۲ س ۸۰٤	ص ۳٤٥ س ۱۳

باب اللّه – (عر . ق) درِخدا – باب رحمت الهی .

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤١٤ س ۲٥۰۲	ص ۱۱۷۹ س ۲٥۰٥	ص ٦۱۱ س ۱۸

بیت بالا اشاره است بقصه موسی(ع) و سامری . وآن چنان بود ، که موسی(ع) چون برای مناجات بکوه طور رفت سامری که درمیان قوم بنی‌اسرائیل حشمتی داشت از غیبت او استفاده کرد و گوساله‌ای ازطلا ساخت و بنی‌اسرائیل را بعبادت آن خواند و چون موسی‌باز گشت وقوم را گمراه دید غضبناک شد والواحی که برآن احکام‌شریعت را نوشته بود و باخود از کوه آورده بود برزمین زد وبشکست و برادر خود هارون را مورد عتاب قرار داد و او را درگمراه شدن قوم مقصر دانست وچون بیگناهی اوثابت شد سامری را که باعث گمراهی قوم شده بود نفرین کرد وفرمود : « فَاذْهَبْ لَكَ فَاِنَّ لَكَ فِی الْحَیٰوةِ اَنْ تَقُولَ لامِساسَ وَاِنَّ لَكَ مَوْعِداً لَنْ تُخْلَفَهُ . » (سورهٔ طه آیه ۹۷) « پس ترا در زندگی‌آن رسد که بگوئی مس کردنی نیست مرا

(مرا مس‌نکنید) وتراست وعده‌ای که خلاف کرده نشوی . » پس حکم الهی‌این شد که هر کس‌بسامری نزدیك میشد به تب شدیدی مبتلا میگردید وبهمین علت مردمان ازوی میرمیدند و او چون حیوانات تنها وبی کس درصحراها میگشت و هر کرا از دورمیدید فریاد میکرد نزدیك من‌میا . (این قصه دراز است وبرای اطلاع بیشتری ر ـ ك : قرآن کـریم سوره طه آیه ۸۷تا۹۸ و ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۱۹ وقصص من‌القرآن ص ۱۴۴ و جویری ص ۱۳۲ و ثعلبی ص ۱۳۰) در مثنوی چندجا باین حکایت اشاره شده است ر ـ ك : ج ۱ نی ص ۱۳۸س۲۲۵۸ و ج ۳ نی ص ۴۷۶ س ۳۳۳۳ ببعد .

بابت ـ (عر) لایقی و سزاواری ـ لایق ـ سزاوار ـ درخور و این مصدرجعلی است . (غیاث)

الخبیثـات للخبیثین حـکمتست
زشت راهم زشت جفت و بـابتست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۱ س ۳٦۰٤	ص ۱۸۲ س ۳٦۸۰	ص ۹۳ س ۲۷

باب‌سلسله ـ (عر) بصورت اضافه خوانده شود ، فصل سلسله ـ سلسله نوعی‌از قیاس است که ابوحنیفه وپیروانش آنرا تکمیل کـرده‌اند (ر ـ ك : ج ۸ نی ص ۹۷) برخی از شارحان مثنوی آنرا باب وسلسله (با واو عطف) خوانده‌اند وآنرا دو کتاب در حدیث دانسته‌اند و برخی دیگر سند خرقه و سلسله خرقه تصوف تصور کـرده‌اند کـه از مرشدی به مرشد دیگر میرسید و آن سند ارشاد پیران طریقت بوده است . (ر ـ ك . ش . م)

درسشان آشوب و چرخ و زلـزله
نـه زیاداتست و بـاب سلسله

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۹٤ س ۱۵	ص ۵۷۲ س ۳۸۹۵	ص ۲۱۹ س ۳۸٤۹

باب صغیر – ر ـ ك شرح اعلام مثنوی .

بابل – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

با بیل – (عر . ق) مخفف ابابیل ، نام مرغیست بشکل پرستو ـ مأخوذ است از آیه شریفه : « وَ اَرْسَلَ عَلَیْهِم طَیْراً اَبابِیلَ . » (سوره فیل آیه ۳) « و فرستاد برایشان مرغان را گروه گروه از ابابیل . » ـ اشاره است بحکایت هجوم حبشیان برمکه درعهد عبدالمطلب جد پیغمبر(ص) واسطوره اعراب جاهلی در این باب که هنگام هجوم حبشیان بمکه از جانب خدا مرغانی شبیه پرستو درآسمان پیدا شدند . « و هریکی سه سنگ داشتند یکی در منقار و دو در چنگال هر یکی بمقدار نخودی ، در بالای سر هرمردی یکی از ایشان بایستاد هر کس را که سنگی براو آمد بیفتاد وهلاك میشد وروی بهزیمت نهادند و آن مرغان از پی ایشان میرفتند و سنگ بایشان میزدند و می کشتند ایشانرا . » (ابوالفتوح چاپ ۲ جلد ۱۰ صفحه ۳٦۱) ونیز ر ـ ك : سنی ملوك الارض ص۱۹٤ وابن اثیر ج ۱ ص۱۷۸ وشرح اعلام مثنوی ذیل کلمهٔ ابرهه . » ر ـ ك : ابابیل

در ضعیفی تو مرا با بیل گیر
هریکی خصم مرا چون پیل گیر

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۱۳ س ۲	ص ۲۱۸ س ۳٤۹	ص ۲٦٦ س ۳٤۸

و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
و آنچه پشه کلهٔ نمرود خورد

ج ٤ علا	ج ٤ بر	ج ۳ نی
ص ۳٤۵ س ۸	ص ٦٦۱ س ۷۹٤	ص ۳۲۵ س ۷۸٦

باپایان - (فا) آنچه آخر داشته باشد - تمام شدنی - پایان پذیر .

شد حواس و نطق با پایان ما
محو علم و دانش سلطان ما

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۶ س ۳٦۷۲	ص ۱۸۵ س ۳۷٤۸	ص ۹۵ س ۱٦

باپهنا - (فا) وسیع - گسترده - عریض .

عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید آنرا برفت ازجای خویش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٦٤ س ۲٦٥۷	ص ۱۳٦ س ۲۷۱۹	ص ۷۰ س ۲٦

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۹ س ۱۱۰۹	ص ۵۸ س ۱۱۳۵	ص ۳۰ س ۱۷

این یك قطره از باران مانده راه بیابان باپهنا پیش گرفت .

(مجالس سبعه ص ۱۱)

در غزلیات آمده است :

رخ زعفران رنگ آمدم ، خم داده چون چنگ آمدم
در گورتن تنگ آمدم ، ای جان بسا پهنا بیا

(کلیات شمس ج ۱ ص ۱٦)

باحث ـ (عر . م) بکسر حاء ، کاونده و درمثال آمده است کالباحث عن‌الشفره (آنند راج) جوینده ـ در بیت زیر مقصود متکلمین یا معتزله‌اند که جرح گفتار فلسفی مینمایند و بمباحثه ومجادله می‌پردازند . (نی ج ۷ ص ۲۴۰)

همچنانکه هر کسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر گفت او را کرده جرح

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۱۰ س ۲۹۲۴	ص ۳۳۸ س ۲۹۶۲	ص ۱۷۰ س ۵

باد ـ **۱** (فا) حرکتی که در هوا بعلّت تغییر درجهٔ حرارت تولید میشود ـ بزعم قدما یکی از چهار عنصر ـ هوا .

کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه بادم باد اوست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۴ س ۳۷۹۷	ص ۱۹۱ س ۳۸۷۵	ص ۹۸ س ۱۸

وایشان را بر تربیت تومیداشتم و ازآب وباد وآتش نگه میداشتم .

(میبدی ص ۶۴۰)

۲ ـ (م) غرور و تکبر و نخوت ـ خودبینی ـ پندار . (رشیدی ـ برهان)

تا که در چاه غرور اندر فتد آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد[۱] او شکست نفس لوامه برو یابید دست

---

۱ ـ علا : پای .

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۳۱ س ۲۰٦۱	ص ۹۳۱ س ۲۰٦۱	ص ٤۸٥ س ۷

باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد
پیش از آن کت بشکند اوهمچوعاد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤۳ س ٤٦۷۹	ص ۱۲۹۱ س ٤٦۸۲	س ٦٦٤ ص ۱۲

در غزلیات آمده است :

هفت اختر بی‌آب را کز خاکیان خون میخورند
هم آب برآتش زنم هم باد ایشان بشکم

(غزلیات ص ٥۱٥)

۴ - (م) هیچ و پوچ - بی اصل و اساس وبی بنیاد - نابود .

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم بادبود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱٤۷ س ۲۳۰٥	ص ۹٤٥ س ۲۳۰٥	ص ٤۹۲ س ۱۰

بـزابلستان بر ورا شاد دار
سخن های بدگوهران باد دار

(نقل از لغت نامه)

٤ - (ط) بزعم قدما باد یکی از ارکان طبیعی‌بدن است وگاهی موجب‌امراض مختلف میشود و این امراض‌اسامی‌متنوع دارد چون باد قولنج ، باد غلیظ که باعث درد استخوانها میگردد ، باد صبیان که علّت سردرد است ، باد بواسیر، باد رحم وامثال‌آن .

غرض از حبس باد در بیت زیر توقف و نگذشتن یکی از اینگونه بادهاست از مواضع مخصوص خودش .

که نه حبس باد و قولنجت کند
چار میخ معده آهنجت کند

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١١٢ س ١٧٤٥	ص ٩١٤ س ١٧٤٥	ص ٤٧٧ س ٧

٥ - (م) هوی وآرزو ـ خواهشهای نفس . (ش ۰ م)

پیش از آن کاین خاکها خسفش کند
پیش از این کاین بادها نسفش کند

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١١٥ س ١٨٨٤	ص ٩٦ س ١٩٣١	ص ٤٩ س ٢٣

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٦٨ س ١١٠١	ص ٥٨ س ١١٢٧	ص ٣٠ س ٩

٦ - (م) خواست وقدرت الهی . (نی ج ٧ ص ٢٤٢)

چون از ایشان مجتمع بینی دوبار ... هم یکی باشند وهم ششصد هزار
بر مثال موجها اعداد شان ... در عدد آورده باشد بادشان

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٥٧ س ١٨٥	ص ٢١١ س ١٨٥	ص ١٠٩ س ١٢

۷ ـ روح پرندگان ـ قدما معتقد بودند که پرندگان را روحی شبیه آنچه در حیوانات و انسان است نیست بلکه روح این صنف از موجودات باد است که علت حرکت و زندگی آنهاست بهمین جهت طیور را حشر نیست (ر ـ ك ج ۸ ص ۱۱۹ و حیوة الحیوان ذیل کلمه طیر .)

کم ز بادی نیست شد از امر کن
در رحم طاووس و مرغ خوش سخن

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۶۸ س ۴۶۹۰	ص ۶۱۴ س ۴۷۴۱	ص ۳۱۷ س ۱

مرغ از بادست کی ماند بیاد
نامناست را خدا نسبت بداد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۲۰ س ۲٤۰۸	ص ۷٤۲ س ۲٤۲۷	ص ۳۸۷ س ۱۲

باد پیمودن - (فا . م) باد را اندازه گرفتن ، یا روی باد گام برداشتن ـ کار بیفایده کردن (رشیدی) ـ کار بیهوده کردن ـ عمل لغو انجام دادن .

گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوها کم ده تو کم پیمای باد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦۲ س ۱۰۹۱	ص ٤۳٤ س ۱۱۰۱	ص ۲۲۰ س ۸

آل موسی شو که حیلت سود نیست
حیلهات باد تهی پیمودنیست

چ ۳ نی ‌ ‌ ‌ چ ٤ بر ‌ ‌ ‌ چ ٤ علا

ص ٤٨٣ ص ٣٤٥٥ ‌ ‌ ‌ ص ٧٩٦ ص ٣٤٧٨ ‌ ‌ ‌ ص ٤١٦ ص ٢٢

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

چ ٥ نی ‌ ‌ ‌ چ ٦ بر ‌ ‌ ‌ چ ٦ علا

ص ٣٢١ ص ٨٣٥ ‌ ‌ ‌ ص ١٠٩٧ ص ٨٣٨ ‌ ‌ ‌ ص ٥٧٢ ص ٩

نظامی گوید :

بیا ساقی از باده بردار بند
بپیمای پیمودن باد چند

(گنجینه ص ١٤)

باد خر کره - (فا . م) گوزخر - شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا کنایه دانسته‌اند ازباد هوای نفسانی وغرور وخود بینی های بشر . (ر . ك : ش . م)

باد خر کره چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد

چ ۳ نی ‌ ‌ ‌ چ ۳ بر ‌ ‌ ‌ چ ۳ علا

ص ٣٩ ص ٦٨٠ ‌ ‌ ‌ ص ٤١٣ ص ٦٨٦ ‌ ‌ ‌ ص ٢٠٨ ص ١٤

باد دادن - (فا . م) نیست و نابود کردن . (آنند راج) از دست دادن - تلف کردن - از کف دادن امری یاچیزی‌را بدون اخذ نتیجه . ر . ك : بباد دادن وبرباد دادن .

نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مرتعب

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۹۷ س ٤٥٧	ص ۱۰۷۷ س ٤٥٧	ص ٥٦۱ س ۲۹

روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیك پر زباد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۲٤ س ۳۱٦۰	ص ۳٤۹ س ۳۲۰٤	ص ۱۷٥ س ۱٦

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تـا بباطل گوش و بینی باد داد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۸ س ٤۳۷	ص ٦٤ س ٤٤۰	ص ۱۲ س ٥

باد در بروت داشتن ـ (فا ـ م) یکی از معانی باد در فارسی کـبر و غـرور است . بروت هم بمعنی‌سبیل وموی پشت‌لب است . این‌ترکیب رویهم بمعنی کبر وغرور وکرّ و فرّ است (سروری ـ برهان) ـ خود بینی و تکبر . ر ـ ك : باد ـ باد و بروت ـ بروت .

آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی بروخواند یموت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۹ س ۱۲۸٥	ص ٦٦ س ۱۳۱٥	ص ۳٤ س ۲٦

باد درویشی ـ (فا ـ م) هوای فقر ونیستی ـ طلب فقر ـ دم وصفای درویشی ـ دل درویش چون ازهوای فقر پرشد و خـواهش‌ها و تقاضا های نفس ازآن زدوده شد بسکون و آرامش خواهد گرائید . (ش ـ م)

باد درویشی چو در باطن بود
برسر آب جهان ساکن بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۶۱ س ۹۸۸	ص ۵۱ س ۱۰۰۴	ص ۲۶ س ۲۵

باد را بند حرفی کردن - (فا + عر . م) معانی را در قالب الفاظ ریختن برای ادای آن معانی .

گفت تو بحثی شگرفی میکنی — معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده‌ای تو باد را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۳ س ۱۵۱۷	ص ۷۸ س ۱۵۶۰	ص ۴۱ س ۲

بادران - (فا . م) حرکت دهنده باد - فرشته‌ای که باد را حرکت دهد و از جای بجای برد . (رشیدی) - حق تعالی .

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶ س ۲۵۵	ص ۳۹۴ س ۲۵۶	ص ۱۹۹ س ۸

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحه آن بادران

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۲۸۶ س ۱۴۲	ص ۶۲۸ س ۱۴۴	ص ۳۲۶ س ۱۷

باد ریش کسی نگریستن – (فا . م) ترکیبی است که هنگام تمسخر گفته میشود ـ هنگامی گفته شود که کسی دم ازلاف و گزاف بیجا زند . ـ لاف وغرور بیجا و بیهوده . (آنندراج)

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۶ س ۱۴۵۷	ص ۲۶۸ س ۱۴۶۸	ص ۱۳۶ س ۱۸

بادضایره – (فا + عر) باد زیان‌آور ومخرب وهلاك کننده ـ اشاره است بقصه هود پیغمبروفراخواندن او قوم خود را بتوحید، وعصیان وسرکشی قوم وگردن‌ننهادن باو امرخدا وهلاك شدن آنها از باد ضایره . «وآن چنان بود که هود،قوم خود را ازباد وعذاب خدا ترساند ولی قوم برخاستند و بکوه پناه بردند « و گفتند باد بما چه تواند کرد چون‌این‌سخن گفتند باد برخود بغرید و گوشها وسرهای‌ایشان را بکند وهمچون آرد ازهم سوا کرد . . . وهرسنگ وخاکی که درآن بقعه بود برسر ایشان ریخت . » (جویری ص۵۲) وهود برای نجات قوم خود حظیره ساخت وآنهارا درآنجا جای‌داد و بروایتی گرد قوم خود دایره‌ای کشید و آن دایره آنها را از عذاب نجات بخشید . و این قصه سخت مشهور است و درقرآن کریم وتفاسیر وتواریخ آمده است . (ر ـ ك : قرآن . سوره اعراف آیه ۶۳ تا ۷۱ وسوره هود آیه ۵۲ تا ۶۱ وسوره شعرا آیه ۱۲۴ تا ۱۴۰ ـ و ر ـ ك : ابوالفتوح چاپ اول جلد ۲ صفحه ۴۱۲ و جلد سوم صفحه ۷۶ و جلد چهارم صفحه ۱۳۰ ـ و ر ـ ك : اخبار الدول حاشیه کامل ابن‌اثیر ج ۱ ص ۵۱ و ابوالفدا ج ۱ ص ۱۲ وحبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۳ و طبری ج ۱ ص ۱۱۰ و حیوة القلوب مجلسی ج ۱ ص ۹۸)

مؤمنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دایره

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹۷ س ۲۱۹۱	ص ۱۱٦۵ س ۲۱۹٤	ص ٦۰٤ س ۲۵

بادظفر - (فا + عر . م) باد پیروزی - غلبه - چیرگی .

از خدا لابه کنان آن جندیان
که بده باد ظفر ای کامران

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۸٦ س ۱۵۰	ص ٦۲۹ س ۱۵۲	ص ۳۲٦ س ۲۱

بادگیر من‌لدن - (فا + عر . ق) بادگیر، دودکش بلند وعریضی را گویند که برسرخانه‌ها وسردابها سازند تا درفصل گرما باد درخانه‌ها یا سردابها پیچد و باعث خنک شدن آن شود - من لدن، مأخوذ است ازآیه شریفه : « فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا آتَيْناهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا وَعَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً . » (سوره کهف آیه ۶۴) « پس یافتند بنده‌ای از بندگان ما را که داده‌بودیم او را رحمتی ازنزد ما و آموخته‌بودیم اورا ازنزد خویش‌دانشی . » که مربوط‌است‌بحکایت ملاقات موسی‌وشعیب یاخضر - رویهمرفته این کلمه بمعنی دم معرفت حق یادم عرفان الهی است که اولیاءالله و مردان کامل ازآن برخوردارند .

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از بادگیر[1] من لدن

۱ - علاء : بادکبر .

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۲ س ۹۹۰	ص ٥۱ س ۱۰۰٦	ص ۲٦ س ۲٦

بادم شیر بازی کردن ـ (فا . م) کار خطرناك کردن ـ بکار بزرگ و خطیر دست زدن .

با دم شیری تو بازی میکنی
برملایک ترکتازی میکنی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۳٤ س ۳۳٤۱	ص ۳٥۸ س ۳۳۹۳	ص ۱۷۹ س ۲۰

ضرب‌المثلیست شبیه : اینجا آهو سم میاندازد ـ اینجا کلاغ پر میافکند ـ نظامی گوید :

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم‌شیر است ببازی مگیر

(امثال وحکم ج ۱ س ۳۳٤ و ۳۳۱)

باد و بروت ـ (فا . م) یکی ازمعانی باد در فارسی نخوت و غرور وخودبینی است ـ بروت هم بمعنی سبیل است این ترکیب رویهم بمعنی کرّ و فرّ وخودنمائی و خود بینی وغرو است (رشیدی ـ برهان) . ر ـ ك : باد در بروت داشتن ـ بروت .

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۳ س ۲۳۱۹	ص ۱۱۹ س ۲۳۷٦	ص ٦۲ س ۱

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کردست و خراشیدست روت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۶۵ س ۴۶۳۳	ص ۶۱۱ س ۴۶۸۴	ص ۳۱۵ س ۲۲

چنین گفت او که سر را در کشیدم   زبس باد و بروت اینجا که دیدم

(الهی نامه ص ۲۱۵)

باد و بود ۱ ـ (فا . م) روزگار و زمانه . (آنند راج) هستی و وجود .

باد ما و بود مـا از داد تست

هستی مـا جمله از ایجاد تست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۸ س ۶۰۵	ص ۳۲ س ۶۱۳	ص ۱۶ س ۱۸

کاملان از دور نامت بشنوند

تا بقعر باد و بودت در دوند

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۳۸۴ س ۱۸۰۰	ص ۷۱۱ س ۱۸۱۶	ص ۳۷۱ س ۹

سنائی گوید :

هر که چون عیسی‌ازشره بجهد   از غم باد و بود خود برهد

(نقل از آنند راج)

۲ ـ خویشتن بینی ـ غرور و تکبّر ـ ما و منی ـ آرزوهای بیهوده (نی ج ۲ ص ۱۲۵)

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار وگرد بود و باد ماست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۲ س ۲۲۹۶	ص ۱۱۸ س ۲۳۵۳	ص ۶۱ س ۱۱

۴ ـ خودنمائی ـ کرّ وفرّ . خویشتن خواهی . (نی ج ۶ ص۲۶)

زان شکار و انبهی و باد و بود
دست درکن هیچ یابی تار و پود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۷ س ۴۰۱	ص ۸۳۹ س ۴۰۱	ص ۴۳۹ س ۹

باد ولاد ـ (فا + عر . ط) بکسر دال و واو ، بـاد زایمان ـ قدما اعتقـاد داشتند ، زایمـان بعلت بادی کـه در رحم تولید میشود انجام مـی یابد . (نی ج ۸ ص ۱۲۸) .

همچنین در طلق آن بـاد و لاد
گر نیاید بانگ درد آید که داد

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۲۸۶ س ۱۴۶	ص ۶۲۹ س ۱۴۸	ص ۳۲۶ س ۱۹

باده ـ (فا . م) شراب ـ شارحان مثنوی در ابیات زیرآنرا کنایـه دانسته‌اند از عوارض ظاهری وآنچه تعلق بنده را به ماسوی‌الله برانگیزاند ـ صورت . (ش . م) مراد مولانا ازمستی باده اشاره بجهت فاعلیت نفس‌است در آثار و خواص شراب و در لوازم مستی . (خ ـ مثنوی ص ۱۲۶)

داده تـو چون چنین دارد مرا	باده کبود کـو طرب آرد مرا
باده درجوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از مـا مست شد نی ما ازاو	قالب از ما هست شد نی ما ازاو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۰ س ۱۸۱۱	ص ۹۲ س ۱۸۵۵	ص ۴۷ س ۲۳

باده از تصویر شیطان چشیدن - (فا + عر . م) شراب نـوشیدن بجمال شیطان - بخیالات غیر واقع سرگرم شدن - بخیالات فاسدی کـه شیطان تلقین میکند مشغول شدن - اشتباه کاری . (نی ج ۲ ص ۲۲۷)

زانکه سرمه نیستی در میکشد

باده از تصویر شیطان میچشد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۲ س ۱۰۶	ص ۲۰۷ س ۱۰۷	ص ۱۰۷ س ۹

بادی اظلم - ر - ك : امثال مثنوی .

بار - (فا) رخصت و اجازت راگویند عموماً و رخصت واجازت و راه دخول ملاقات و درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً . (برهان)

چون شب آمد باز وقت بار شد

انجم پنهـان شده بر کار شد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۶ س ۳۶۷۳	ص ۱۸۶ س ۳۷۵۰	ص ۹۵ س ۱۷

باران رب - (فا + عر. م) باران پروردگار - عنایات ربانی - مواهب الهی - رحمت خدایتعالی . (ش . م)

روز بارانست میرو تا بشب
نی از این باران از آن باران رب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۲ س ۲۰۱۱	ص ۱۰۲ س ۲۰٦٤	ص ۵۲ س ۲۲

بار برداشتن – (فا . م) برداشتن پشتهٔ قماش‌وجز آن . دربیت زیر کنایه‌است ازاسقاط تکلیف ـ رهائی از ریاضت و زهد . (نی ج ۷ ص۷۸) .

بس اشارتهای[1] اسرارت دهد
بار برداود ز نو کارت دهد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۸ س ۹۳۵	ص ٤۹ س ۹٤۹	ص ۲۵ س ۱۳

بار بر گرفتن – (فا . م) برداشتن آنچه برستور نهند . برداشتن ریاضت از سالك ـ برداشتن حدود و قیود از طالب سالك . (ش . م)

لیك چون این بار را نیکوکشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۲ س ۳٤۵۰	ص ۱۷۵ س ۳۵۲۳	ص ۹۰ س ۱۸

بار بستن – (فا . م) سفر کردن ـ مسافرت کردن ـ تهیه سفر کردن . (آنندراج)

همچو پروانه ز دور آن نار را
نور دید و بست آنسو بار را

---

۱ ـ علا : اشارتهاش .

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۹۱ س ۳٤٦	ص ۱۰۷۱ س ۳٤٦	ص ٥٥٩ س ٤

بارد - (عر) بکسر راء ، سرد و سردی کننده . (تا . فا) - در عرف عام بمعنی بی‌مزه - ناخوش و کسالت آور (آنندراج) - و همچنین بمعنی بیهوده و چرند و پوچ .

مشتری گرچه که سست و باردست   دعوت دین کن که دعوت واردست

باز بران کن حمام روح گیر   در ره دعوت طریق نوح گیر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲۱ س ۸٤۳	ص ۱۰۹۸ س ۸٤٦	ص ٥۷۲ س ۱۳

آن توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٥۹ س ۲۰٤٤	ص ۲۹٥ س ۲۰٦۰	ص ۱٤۹ س ۹

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا واردست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۱ س ۹۸۰	ص ٥۱ س ۹۹٦	ص ۲٦ س ۲۱

باردنفس - (عر . م) آنکه دارای دم سرد است . کسیکه گفتار اوموثر نباشد - بی مزه .

کردی ای نفس بد بارد نفس
بی حفاظی باشه فریاد رس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٩ س ٤٧٨٨	١٢٩٦ س ٤٧٩١	ص ٦٦٦ س ٢١

بارِعُوا ـ (عر) بکسر راء ، بارع در عربی بمعنی بی‌همتا و رسیده و فزون و نیکو است و براعت بمعی غالب آمدن و چیره شدن . (منتهی‌الارب) ـ چیره شوید ـ غالب آئید ـ فائق شوید .

العذر ای مرگ بینان بارِعُوا
العَجل ای حشر بینان سارعوا

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٩٦ س ٣٤٣٦	ص ٥٥٢ س ٣٤٨١	ص ٢٨٤ س ١٠

بارگی ـ (فا) بفتح راء ، مطلق ستور ـ اسب ـ ونیز بمعنی قدرت و توانائی . (سروری ـ برهان) .

وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٢٧ س ٣٩٩١	ص ٥٧٩ س ٤٠٣٨	ص ٢٩٨ س ٩

سهل باشد نیز مهتر زادگی
که بود غره بمال و بارگی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٨٦ س ٢٥٧	ص ١٠٦٧ س ٢٥٧	ص ٥٥٧ س ٤

همان بارگی رخش زیر اندرش　　ز پیکان نبود ایچ پیدا سرش

(فردوسی)

او ماند و یکی دو آهوی خرد　　صیاد برفت و بارگی برد

(لیلی مجنون ص ١٢٤)

بارگیر - (فا) اسب و شتر و امثال آن باشد از برای بار کردن و سواری و بعاریت بکسی دادن . (برهان) اسب . (سروری)

زانك شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦ ش ٦٠	ص ٨٢١ ش ٦٠	ص ٤٣٠ ش ١٦

در غزلیات آمده است :

مست شو مست کن حریفانرا　　بارگیر از کمیت احمر گیر

(غزلیات ص ٣٩٣)

که بار عشق را جان بارگیراست　　ولی میدان خلدش ناگزیر است

(الهی‌نامه ص ١٩٧)

خاقانی گوید :

خود نیست دولت را گزیر ازمهرخاقان کبیر
آری مبارز بارگیر از بهر میدان پرورد

(دیوان ص ٤٦٨)

ایضاً خاقانی گوید :

زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر   که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

(دیوان ص ٦)

بارنامه - (فا) اسباب حشمت وتجمل وتفاخر . (رشیدی) ـ نازش ، تفاخر و غرور ـ مدح ونعت . (برهان)

زانک بوش پادشاهان از هوی است

بارنامه ، انبیا از کبریاست

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١٠ علا
ص ٦٩ س ١١٠٤	ص ٥٨ س ١١٣٠	ص ٣٠ س ١١

گر نبودی این بلیدی های ما

کی بدی این بارنامه آب را

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٥ س ٢٠٩	ص ٨٢٩ س ٢٠٩	ص ٤٣٣ س ٢٨

سنائی گوید :

بارنامه گزین که در گذرد   اینهمه بارنامه روزی چند

باره - دوست باشد چون زن باره . (رشیدی) درآخر بسیاری از کلمات درآید وافاده معنی دوست و دوست داشتن کند چون ریاضت باره ، می‌باره ، سیلی‌باره ، قدح باره ، شاعر باره ، زن‌باره و عشق باره در ابیات زیر :

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای

از لگدها اش نباشد چاره‌ای

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۹٦ س ۲۰۰۸	ص ۷۲۲ س ۲۰۲۵	ص ۳۷٦ س ۲۱

بود امیری خوشدلی می باره‌ای
کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۱۸ س ۳٤۳۹	ص ۱۰۰۹ س ۳٤۲۹	ص ٥۲٥ س ۲۰

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند
وز خداع دیو سیلی باره‌اند

ح ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲٥۰ س ۱۳۳۷	ص ۱۱۲٤ س ۱۳٤۰	ص ٥۸٤ س ۱۹

در غزلیات آمده است :

باده ده آن یار قدح باره را   یاو ترش روی شکر پاره را

(کلیات شمس ج ۱ ص ۱٥۹)

بازهم در غزلیات آمده است :

نیست شهرت طلب آن خسرو وشاعر باره   تا به بیت‌الغزل و شعر روانت بفریبم

(غزلیات ص ٥٤۲)

در بلخ ایمنند ز هر شری   میخوار ودزد و لوطی وزنباره

(ناصرخسرو ص۳۸٦)

شرف شفروه گوید :

دلی که عشق ندارد ز سنگ خاره بود　　　چه دولتی بود آندل که عشق باره بود
(دستور فرخ ج ۱ ص ۱۰٤)

باریك حرف - (فا + عر . م) مطلب پرقیل و قال - مغالطه - سخن پوچ و بی‌اساس و واهی . (نی ج ۲ ص ۲۸۸) نکته دقیق و ظریف (نی ج ۸ ص ۳۵۱) نیکلسن معنی اوّل رابقرینه « ملك شگرف » درمصرع نخستین ترجیح می‌نهد . ر - ك ذیل ج ۲ ص ۲۸۸ و ج ۸ ص ۳۵۱

آن امیر از بندگان شیخ بود　　　شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او　　　شکل دیگر گشته خلق وخلق او
کو رها کرد آنچنان ملك شگرف　　　برگزید آن فقر بس باریك حرف

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۲۷ س ۳۲۱۲	ص ۳۵۲ س ۳۲۵۸	ص ۱۷٦ س ۲۸

باریك ریس ۱ - (فا .) آنکه دقیق بیافد - درکاری بغور تمام وا رسیدن و بکمال خوبی سرانجام دادن (آنند راج) - دربیت زیر بمعنی حیرت و سرگشتگی و حیرانیست که معلول تفکر وتعمق و دقت بسیار است . (ش . م)

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش　　　برنوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریك ریس　　　نسخ می کن ای ادیب خوشنویس

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۱ س ۳۱۱	ص ۸۳٤ س ۳۱۱	ص ٤۳٦ س ۲۵

۲ - لاغر و ضعیف - هنوز هم در خراسان بهمین معنی استعمال میشود و مصطلح است .

گفت خواجه نی مترس و دم دهش	تارود علّت از اوزین لطف خوش
دفع او را دلبرا برمن نویس	هل که صحّت یابد آن باریك ریس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸۸ س ۲۹٤	ص ۱۰٦۹ س ۲۹٤	ص ٥٥۷ س ۲۹

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس

من تهی دست قصور کاسه لیس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۰٥ س ۲۳٤۰	ص ۱۱۷۱ س ۲۳٤۳	ص ٦۰۷ س ۲۱

باریك کاری کردن - (فا) کارهای دقیق انجام دادن - نازك کاری - کار های شگرف کردن .

او ز حیوانها فزونتر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن	دُرّها از قعر دریا یافتن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦۷ س ۱٥۱۳	ص ٦۹۷ س ۱٥۲۷	ص ۳٦۳ س ۲٦

باز - (فا) طرف و سو - باز بمعنی طرف و سوی در آغاز کلماتیکه بر مکان دلالت میکند میآید . منوچهری گوید :

باز شروان شوبدان جاییکه دادندت همی گوشت خوک مرده یکماهه ونان خشین

یعنی بسوی شروان رو (خ ـ مثنوی صفحه ۲۷۸) ـ جانب . (رشیدی)

باز بهنا میرویم از راه راست
بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۵ س ۱۲۶۱	ص ۲۵۹ س ۱۲۷۱	ص ۱۳۲ س ۱۲

پس شیخ باز راه کس را بفرستاد تا ابوالحسن را خبر کند .
(تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۳۳٤)

سوزنی گوید :

آن حسام بن حسامی که حسام ظفرش هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام

اینگونه لفظ بمعنی الصاق بسیار آمده است چنانکه گویند باز اوگفتم یعنی باو گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد و صاحب تاریخ کرمان نوشته که « فلان امیر کرمانی را از شهر کرمان باز حضرت بیزد فرستاد » و از اینجاست که اهل خراسان گویند بزوگفت یعنی باو گفت و مؤلف نیز در منشئات فضلای خراسان خاصه خواجه بهاءالدین خوارزمی . . . باز او بجای با او بسیار دیده‌ام . (نقل از آنند راج)

بازار تیز ـ (فا) بصورت اضافه ، بازار رائج و پرسود و پرهایهو و مشغول کننده . (نی ج ۴ ص ۳۲۲)

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۳ س ۱۰۹۵	ص ٦۷٦ س ۱۱۰٤	ص ۳۵۳ س ۱

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی		بازار خویش و آتش ما تیزمیکنی

(سعدی ص ۳۵۰)

بازان - (فا . م) . باشه ها - مرشدان - مردان کامل - اولیاءالله (نی ج ۸ ص ۲۷۷) .

یا ازآن بازان که کبگان پرورند
هم نگون اشکم هم‌استان می‌برند

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱٦٤ س ۲۵۵۵	ص ۹٦۱ س ۲۵۵۵	ص ۵۰۰ س ۲۸

باز خوردن - (فا) برخوردن - تصادف کردن - بکسی برخوردن - دچار شدن . (آنند راج) - ملاقی شدن ومقابل شدن (غیاث)

شب چو شه محمود برمیگشت فرد
با گروهی قوم دزدان باز خورد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۳۳ س ۲۸۱٦	ص ۱۱۹۵ س ۲۸۱۹	ص ٦۱۸ س ۱۲

باز چون مؤید بمن باز خورد

(معارف ص ۳۱۹)

بدر شهرآ به خلجی قشطه نام شحنه بود با دوسه کرد بایشان باز خوردند .

(راحة الصدور صفحه ۳۷۸)

بازدار - (فا) کسی که باز شکاری سلاطین و امراء و بزرگان را نگاه دارد و تربیت کند - میرشکار و دارنده باز (آنند راج)

چون برید ازجنس باشه گشت یار
برگشاید چشم او را بـاز دار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٦ س ۳۳۳۸	ص ۷۸۹ س ۳۳٦۰	ص ٤۱۳ س ۸

در قدیم باز را با وسایل خاصی‌بدام میانداختند و باآداب و سنن مخصوصی اورا تربیت میکردند تابتواند درشکارگاهها حاضر شود وبشکار کردن و گرفتن‌طیور یاشکار دیگر بپردازد . برای کیفیت این تربیت ، وچگونگی‌بدام‌انداختن این‌جنس‌از پرندگان ، وچگونگی‌دوختن وباز کردن‌چشم‌او، وانواع معالجات بازوباشه، درزبان فارسی‌رسالات متعدد نوشته‌اند که اغلب‌به « بازنامه » مشهوراست . دراینجا کیفیت دوختن وبر گشادن چشم باز را ازیکی ازآن رسالات که درحدود سال ۷۰۵ هجری نگاشته شده است نقل مینمایم « چون جانور (باز) بدام افتد باجانور درشتی‌نکند . . . وهمه جانوران‌ازچشم آدمی ترسند ، بدان سبب چشم باید دوخت تا روی صیاد را نه‌بیند وآن هول فراموش کند . چون باز، چشم دوخته شد به بندو کلاه نهادن شتاب باید کرد . » (بازنامه‌ص۱٦) « و کمتر ازسه روز چشم دوخته بگذاری وچون خواهی کـه بگشائی بچهار شب تمام بگشائی آهسته ، چنانکه شب اول اندکی فرود آری ، وآن شب دو دانگ شب بردست نگاهداری . و درشب دوم برقرار کمتر ازشب اول نگاه‌داری تا باز ملول نشود . و در شب‌سیم نیم‌چشم باز کنی‌وتا نیمشب بردست نگاهداری وبعد ازآن بنشانی‌تاآسایش کند . و شب چهارم تمام چشم باز گشائی . و بپرهیز تا روی او بدزدیده وبدنباله چشم نگری و اندک اندک روی بسوی باز همی‌آری و باز را همی نوازی تا ایمن گردد . (بازنامه ص ۲۲) .

بازسلطان ـ (فا . م) بصورت اضافه خوانده شود ، مرغ شکاری کـه بـرای شاهان تربیت میکردند و هنگامیکه پادشاه بشکار میرفت جزو سایر اسباب شکار آنـرا هم میبردند و اغلب در اینگونه موارد نشیمن او دست پادشاه بود ـ مرد کامل که همیشه مورد عنایات خاصه حق است (ش . م)

باز سلطان عـزیز کامیار
ننگ باشد که کند کبکش شکار

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٩٨ س ١٥٢٩	ص ٩٠١ س ١٥٢٩	ص ٤٧٠ س ٢٥

باز سلطانم کشم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥١١ س ٤١٤٠	ص ١٢٦٢ س ٤١٤٣	ص ٦٥٠ س ١٥

باز شدن ـ (فا) جدا شدن ـ برگشتن و معاودت کردن . (آنند راج)

این جهان تن غلط انداز شد
جز مرآنرا کو زشهوت باز شد

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٣٢ س ١٥٦٠	ص ٢٧٣ س ١٥٧٢	ص ١٣٨ س ٢٦

معزی گوید :

باز شد از عراق خرم و شاد　　　سیف دولت امیر شمس‌الدین
(نقل از آنندراج)

باز عرش ـ (فا + عر . م) علی‌بن ابیطالب .

بازگو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی اینزمان از کردگار

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٣٠ س ٢٧٥٠	ص ١٨٩ س ٣٨٢٧	ص ٩٧ س ١٤

بازغ ـ (عر . ق) تابان ـ درخشنده ـ طالع شونده ـ برآمده ـ مأخوذ است

ازآیه شریفه: « فَلَمّا رَاَ الْقَمَرَ بازِغاً قالَ هٰذا رَبّي فَلَمّا اَفَلَ قالَ لَئِنْ لَمْ يَهْدِني رَبّي لَاَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضّالّينَ. » (سوره انعام آیه ۷۷) « پس چون دید ماه را که برآمد گفت این پروردگار منست ، پس چون فروشد گفت هرآینه اگر راه ننماید مرا پروردگارم هرآینه بوده باشم از گروه گمراهان . » ـ این آیه وآیات جلوتر و پس تر آن مربوط است بکیفیت گرائیدن ابراهیم خلیل(ع) بتوحید وشناسائی خدای تعالی بوسیله برآمدن و فرو رفتن ستارگان و طلوع و افول ماه و خورشید و توجه آن حضرت از این طلوع وغروب به مبدء کلی که علت العلل وجود همه این موجودات است . (ر ـ ك : ابوالفتوح جلد ۲ صفحه ۲۹۴ .)

از سیاهی وز سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل وجان بازغ است

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۴۴ س ۳۵۳۲	ص ۵۰۶ س ۲۵۷۱	ص ۲۵۸ س ۲۶

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی — لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینا را که نورش بازغ است — از دلیل چون عصا بس فارغ است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۲ س ۱۵۰۶	ص ۷۷ س ۱۵۴۳	ص ۴۰ س ۱۹

باز کردن ـ (فا) گشودن ـ جدا کردن . (مصطلحات)

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی رانگویم صریح و کنایت که بیفشان .

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹٤ عنوان	ص ٤٦٢ عنوان	ص ۲۳۵ عنوان

بازو وری ـ (فا . م) یکی از معانی بازو در فارسی قوت و استعداد و قدرت است چنانکه عطار آورده است :

خسروی کار گدایی کی بود — این بیازوی چومائی کی بود

(خ ـ منطق‌الطیر ص ۲۵)

ور ، نیز از اداتیست که درآخر کلمات درآید و افاده معنی صاحب و خداوند و دارنده کند وآنرا پسوند دارندگی واتصاف نام نهاده‌اند چون بهره‌ور، کینه‌ور ، دانشور وتاجور دراین بیت عطار .

صاحب سرّ سلیمان آمدی — از تفاخر تاجور زان آمدی

(خ ـ منطق‌الطیر ـ ص ۱)

پس این کلمه رویهم بمعنی قدرت و توانائی و شجاعت و دلیری است .

صورت محتاجی آرد سوی کسب
صـورت بازو وری آرد بغصب

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۸۵ س ۳۷۲٦	ص ۱۲٤۱ س ۳۷۲۹	ص ٦٤۰ س ۱۵

باژ ـ (فا) باج وخراج ـ وآن زریست که زبردستان‌از زیردستان گیرند یعنی شاهان بزرگ از شاهـان کوچک و مالی کـه حکام از رعـایا و راهدار از سوداگر و مسلمان از کافر گیرد و آنرا جزیه هم‌گویند ۰ (برهان)

خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند و زرستانان رسم باژ

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٢ س ٥٢٢ ٤٣٠٥	ص ١٢٧٢ س ٤٣٠٨	ص ٦٥٥ س ٩

باش – (فا) در مثنوی و دیگر آثار مولانا ایـن کلمه اغلب بمعنی مسکن و اقامتگاه و منزل استعمال شده است .

کارگه چـون جای باش عاملست
آنک بیرون است از وی غافلست

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٨٨ س ٧٦١	ص ٢٣٧ س ٧٦٦	ص ١٢١ س ٢٣

گفت اینجا ای‌عجب مصحف چراست   چونک نابیناست این درویش‌راست
اندرین اندیشه تشویشش فـزود   که جز او را نیست اینجا باش وبود

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٠٥ س ١٨٣٧	ص ٤٧٢ س ١٨٦٧	ص ٢٤١ س ٨

هم برآن درباشدش باش و قرار
کفر دارد کـرد غـیری اختیار

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٨ س ٢٨٩	ص ٣٩٦ س ٢٩٠	ص ٢٠٠ س ١

وانك اندر قرص دارد باش وجا
غـرقه آنـ نـور باشد دایما

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۲۰٤ س ۳۵۹۰ — ص ۵۵۹ س ۳۶۳۵ — ص ۲۸۷ س ۲۵

چنانک ماهی جز درآب زندگانی و باش نتوان کرد .

(فیه مافیه صفحه ۱)

و چون پایهای نردبان جای اقامت وباش نیست ازبهر گذشتن است .

(فیه مافیه صفحه ٦٤)

درمعارف بهاء ولد باش بمعنی سکون و آرامش آمده است : « آخر اگر وجود با ایجاد نیارامد چگونه در وجود آید وچگونه با او آسیب دارد آخر باشش وجود با ایجاد نبود باچه خواهد بود . »

(معارف بهاء ولد صفحه ٤٦٦)

این جهان باش و خانه تنهاست — وان جهان قصر جانهای شماست

(ولدنامه ص ۷)

باطن ـ (عر . ح) داخل هرچیز ـ پنهان ـ درون ـ دربیت زیرمأخوذاست از این خبر مصطفی (ص) : « إنَّ هذا الْقُرآنَ اُنْزِلَ عَلٰی سَبْعَة اَحْرُف فَاقْرَأوهُ مٰا تَیَسَّرَ مِنْه . » (بخاری جلد ۳ صفحه ۱۴۵) « این قرآن برهفت حرف نازل شد پس بخوانید بهر کدام که آسان تراست ازآن . » و این حدیث : « إنَّ لِلْقُرآنِ ظَهْراً و بَطْناً و لِبَطْنِهِ بَطْناً إلٰی سَبْعَة ابْطُنٍ . » (مقدمه تفسیرصافی) « قرآن را ظاهری و باطنی است و باطن آنرا باطنی است تا هفت بطن . »

و این روایت : « وَ نَزَلَ الْقُرآنُ مِنْ سَبعَةِ اَبْوابٍ عَلى سَبعَةِ احرُفٍ زَجْرٍ وَ اَمْرٍ وَ حَلالٍ وَ حَرامٍ وَمُحكَمٍ وَ مُتَشابِهٍ وَاَمْثالٍ »(احادیث مثنوی ص ۸۳) وقرآن برهفت حرف فرود آمد وآن زجر وامر و حلال وحرام و محکم و متشابه و امثال است . و این حدیث : « اُنْزِلَ الْقُرآنُ عَلى سَبْعَةِ اَحْرُفٍ اَمْرٍ وَزَجْرٍ وَ تَرْغيبٍ وَ تَرْهيبٍ وَ جَدَلٍ وَقَصَصٍ وَمَثَلٍ » . (احادیث مثنوی ص ۸۴) فرو فرستاده شد قرآن برهفت حرف که امرو زجر وگراینده کردن وترسانیدن و جدل و افسانه ها و امثال باشد . »

حرف قرآنرا بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۴۲ س ۴۲۴۴	ص ۵۹۱ س ۴۲۹۱	ص ۳۰۴ س ۲۹

باطن نشینان - (عر + فا . م) پردگیان - پرده نشینان - کاملان - اولیای حق .

قبله باطن نشینان ذوالمنن
قبله ظاهر پرستان روی زن

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۸۱ س ۱۹۰۰	ص ۱۱۵۰ س ۱۹۰۳	ص ۵۹۷ س ۲۶

باغ - (فا . م) مکانی که درآن درختان و انواع گیاهان کارند - در بیت زیر کنایه است از هستی مطلق - عالم ذات وصفات - عالم امر (ج ۷ نی ص ۳۵۱)

سوی شهر از باغ شاخی آورند　　باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست　　بلکه آن مغز است وین دیگر چو پوست

ج ۱ نی ص ۴۲۸ س ۳۲۳۰ — ج ۲ بر ص ۳۵۳ س ۳۲۷۶ — ج ۲ علا ص ۱۷۷ س ۹

باغبان ملک با اقبال - (فا + عر . م) تربیت کنندهٔ درختان کشور دولت و نیک‌بختی - کنایه از مردان کامل و ولی و مرشد راه دادن . (ج ۷ نی ص ۲۹۶) .

باغبان ملک بـا اقبال و بخت

چون درختی را نداند از درخت ؟

ج ۱ نی ص ۳۳۲ س ۱۵۶۳ — ج ۲ بر ص ۲۷۳ س ۱۵۷۶ — ج ۲ علا ص ۱۳۹ س ۲

باغ و بیشه قلم شدن - (فا + عر . ق) درختان بوستان و جنگـل تبدیـل بقلـم شدن - ماخـوذ از آیه شریفـه : « وَلَوْ اَنَّ مافِی الاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلامٌ وَالْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ کَلِماتُ اللهِ اِنَّ اللهَ عَزیزٌ حَکیمٌ » . (سوره لقمان آیه ۲۶) « اگر درختان روی زمین تبدیل بقلم شونـد و هفت دریا مرکب گردد کلمات خدا بآخر نمیرسد او عزیز وحکیم است »ور . ك سوره کهف آیه ۱۰۹

هفت دریا گر شود کلی مدید　　نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم　　زین سخن هر گز نگردد هیچ کم

ج ۱ نی ص ۴۴۶ س ۳۵۴۴ — ج ۲ بر ص ۳۶۷ س ۳۶۰۳ — ج ۲ علا ص ۱۸۴ س ۱۰

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

س ٤٠٠ س ٢٢٤٧ — س ١١٦٧ س ٢٢٥١ — س ٦٠٥ س ٢٥

باغیان – (عر) جمع باغی بسیاق فارسی ، بمعنی بی فرمان و از اطاعت بیرون شونده . (منتخب) ستمکاران ـ بیدادگران .

چون غلام باغیی کو عدل کرد
مال شه بر باغیانش بذل کرد

ج ١ نی — ج ١ بر — ج ١ علا

س ١٣٦ س ٢٢٣٠ — س ١١٤ س ٢٢٨٦ — س ٥٩ س ٥

باقی ١ – (عر) پایدار ـ جاویدزی ـ جاویدان زی . (تا ـ فا)

ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیان نـروئید و نـزاد

ج ١ نی — ج ١ بر — ج ١ علا

س ١١٧ س ١٩٢٧ — س ٩٨ س ١٩٧٥ — س ٥٠ س ٢٨

٢ – مانده ـ گذاشته ـ در بیت زیر روح وقوه و استعداد غرض است . (ش ـ م)

چارقت نطفه است وخونت پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ۱۳۵ س ۲۱۱۵ — ص ۹۳٤ س ۲۱۱۵ — ص ٤٨٦ س ۲۹

باقی خوار - (فا) آنکه از پس مانده غـذای دیگری ارتزاق کـند - پس مانده خور .

زانک باقی خوار شیر ایشان بدند
شیرچون رنجور شد تنک آمدند

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ١٤٩ س ٢٣٣٢ — ص ٩٤٧ س ٢٣٣٢ — ص ٤٩٣ س ٩

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان ایـن خلق باقی خوار او

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ١٤٩ س ٢٣٣٩ — ص ٩٤٧ س ٢٣٣٩ — ص ٤٩٣ س ٢١

باکوره - (عر) مؤنث باکور، بمعنی میوه نورسیده و اوّل و اصل هرچیزی . (اقرب الموارد) - میوه نورسیده که اوّل از همه افراد نوع خـود پخته شده باشد . (لطایف) - نوباوه - خرمای زودرس - نوبر . (تا . فا)

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد

ج ١ نی — ج ٢ بر — ج ٢ علا

ص ٣١٨ س ١٣١٨ — ص ٢٦٢ س ١٣٢٨ — ص ١٣٣ س ١٩

تو نوبا کوره‌ای در باغ ایام مقام گل نبینی بـا گلابست

(تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۳۰۲)

باگندمان - (فا . م) جمع باگندم آنانکه دارای گندم‌اند - دارندگان روزی و رزق - مستعدین . (ش . م)

همچو بی‌گندم شده در آسیا جز سپیدی ریش ومو نبود عطا
آسیای چـرخ بر بی‌گندمان موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا ملك بخش آمد دهد کار و کیا

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۲۹ س ٤٤٣١	ص ۱۲۷۸ س ٤٤٣٤	ص ٦۵۷ س ۲۹

بالا - (فا) قد وقامت و فوق و درازی چیزی - ضد پهنا . (رشیدی)

گفت دارم من کرم برجای او
جامه هرکس برم بالای او

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۲ س ۱۱٦٦	ص ٦۰ س ۱۱۹۲	ص ۳۱ س ۲٦

ببالا ستاره بسایید همی تنش را زمین برنتابد همی

(رستم و سهراب ص ۳۵)

بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست زیر و بالاست

(سعدی)

بالان - (فا) نمو کننده - بالنده - رشد کننده - جنبان ومتحرك . (برهان)

صورت رحمی بـود بالان شود
صورت زخمی بـود نالان شود

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۴۸۵ س ۳۷۲۳	ص ۱۲۴۱ س ۳۷۲۶	ص ۶۴۰ س ۱۳

بالایین طبق ـ (فا . عر) یکی ازمعانی طبق درعربی تاه هرچیزی و پوشش است . (منتهی الارب) ـ مرتفع ترین پوشش‌ها ـ بلندترین سقف‌ها ـ بالاترین مرحله و آخرین حد . (نی ج ۶ ص ۲۴۰)

نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۵۷ س ۱۴۷۱	ص ۱۱۳۰ س ۱۴۷۴	ص ۵۸۷ س ۹

بال گشودن ـ (فا . م) باز کردن پر ـ کرم کردن و بخشیدن ـ خرج کردن ـ بذل وبخشش ـ بخشندگی . (نی ج ۴ ص ۱۸)

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشودی بال خویش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶ س ۲۵۱	ص ۳۹۴ س ۲۵۲	ص ۱۹۹ س ۶

بالوعه سرا ـ (عر + فا) جای ریختن آبهای مستعمل ـ چاه یا گودالی که در آن آب مستعمل وچرکین جمع شود ـ مستراح ـ بالوعه در عربی بمعنی حوضی باشد کوچک سر ، از اندرون فراخ که آب صحن خانه وآب مبرز درآن جمع میشود . (غیاث) .

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۱۲ س ۱۱	ص ۴۲۰ س ۸۱۸	ص ۴۶ س ۸۱۲

بالین ـ (فا) آنچه وقت خواب زیر سرنهند ـ بالشی که در زیر سر نهند (برهان) .

چنگ زد بسیار و گریان سرنها
چنگ بالین کرد و برگوری فتاد

ج ۱ علا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۵۵ س ۷	ص ۱۰۶ س ۲۱۴۳	ص ۱۲۷ س ۲۰۸۸

نظامی گوید :

ببالین غریبان بر سر راه　　بتسلیم اسیران در بن چاه

(گنجینه صفحه ۱۵)

بانگ آب ـ (فا . م) آوازی که از افتادن چیزی در آب برخیزد ـ شارحان مثنوی آنرا دربیت زیر کنایه دانسته‌اند از آواز حق و خطاب ازلی . (ش . م)

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم ببینم بر سر آب این حباب

ج ۴ علا	ج ۴ بر	ج ۳ نی
ص ۳۴۴ س ۸	ص ۶۵۹ س ۷۵۹	ص ۳۲۳ س ۷۵۱

بانگ‌حق ـ (فا + عر . ق) آواز خدا ـ کلام خدا ـ در بیت زیر اشاره

است بآیه شریفه : « وَمٰا کٰانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُکَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلاّٰ وَحْیاً اَوْمِنْ وَراءِ حِجٰابٍ . » (سوره شوری آیه ۵۰) « و نرسد مر بشررا که سخن گوید اورا خدا مگر بوحی یا از پس پرده . » و ر ـ ك : سوره مریم آیه ۱۷ تا ۲۲ که موضوع مکالمه مریم است با جبرئیل .

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۸ س ۱۹۳٤	ص ۹۸ س ۱۹۸۲	ص ۵۱ س ۳

بانگ خاست ـ (فا . م) آوازبلند شدن ازجای ـ صوراسرافیل ـ روزقیامت .

مرگ بینی بازکو ازچپ و راست
می کُشد همسایه راتابانگ خاست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٤۸ س ٤۳۳۱	ص ۵۹٦ س ٤۳۸۰	ص ۳۰۷ س ۱۸

بانگ دهل ـ (فا . م) سرو صدای طبل ـ ظـواهر فریبنده ـ کـرّو فـرّ و خود نمـائی .

بنده یك مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل — تو نخواهی یافت ای پیك سبل

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۷ س ٦٤۰	ص ٤۱۲ س ٦٤۷	ص ۲۰۷ س ۲۳

بانگ دیوان ــ (فا . م . ح) آواز شیاطین ـ خواهشهای نفسانی ـ دواعی نفس.

بیت زیر ناظر براین حدیث شریف است : « اِنَّ لِلشَّیْطانِ لَمَّةً بِابْنِ آدَمَ وَ لِلْمَلَكِ لَمَّةً فاَمّا لَمَّةُ الشَّیْطانِ فایعادٌ بِالشَّرِّ وَ تَکْذیبٌ بِالْخَیْرِ وَ اَمّا لَمَّةُ الْمَلَكِ فایعادٌ بِالْخَیْرِ و تَصْدیقٌ بِالْحَقِّ فَمَنْ وَجَدَ ذالِكَ فَلْیَعْلَمْ اَنَّهُ مِنَ اللهِ تَعالی فَلْیَحْمَدِاللهَ وَمَنْ وَجَدَ الاُخْری فَلْیَتَعَوَّذْ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ .» (احادیث مثنوی ص ۹۵) « آدمی را از دیو و فرشته وسوسهاست امّا وسوسه شیطان اورا بشر وتکذیب خیر کشد و فرشته بتصدیق خیر ونیکی هر که این را دریابد داند که از جانب خداست و شکر او بجای آورد و آنکه آن دیگر یابد از شر شیطان بخدای تعالی پناهد » .

ر ـ ك بانگ غول .

بانگ دیوان گله بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۴۸ س ۴۳۴۳	ص ۵۹۶ س ۴۳۹۲	ص ۳۰۷ س ۲۴

بانگ سلطان ــ (فا + عر . ح) آواز پادشاه ـ آواز خدا ـ بانگ حق ـ الهام غیبی . ر ـ ك : بانك دیوان .

بانگ دیوان گله بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۴۸ س ۴۳۴۳	ص ۵۹۶ س ۴۳۹۲	ص ۳۰۷ س ۲۴

بانگ شیطان ـ (فا + عر. م) آواز ابلیس ـ دواعی نفس ـ هواها وآرزوها و خواهش‌های نفسانی . ر ـ ك بانگ غول .

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کردست وگرفته حلق را

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۴۸ س ۴۳۳۷	ص ۵۹۶ س ۴۳۸۹	ص ۳۰۷ س ۲۱

بانگ طشت ـ (فا . م) آوازی که از افتادن طشت برخیزد ـ شهرت وآوازه .

سحر رفت و معجزه موسی گذشت   هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند   بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۷ س ۱٦۷۵	ص ۷۰۵ س ۱٦۹۰	ص ۳٦۸ س ۸

بانگ غول ـ (فا + عر . م) آواز دیو ـ دواعی نفس وخواهش‌های نفسانی .

گر نباشد سایه او بر تو گول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۱ س ۲۹٤٦	ص ۱۵۰ س ۳۰۰۹	ص ۷۸ س ٤

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنائی کـه کشد سوی فنا

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۸ س ۷٤۸	ص ۲۳٦ س ۷۵۳	ص ۱۲۱ س ۱٦

بانگ غول و بانگ دیو و بانگ شیطان در مثنوی باید مـأخوذ باشد از صوت ابلیس که در قرآن کریم بآن اشاره شده است . چون خدایتعالی آدم ابوالبشر راآفرید و ملایك را بسجده بردن براو امر فرمود ابلیس که از زمره فرشتگان مقرب بود زبان باعتراض گشود و اباکرد و ازاین جهت مردود درگاه شد و بخواهش خودش در راه‌آدم و اولاد او بنشست تا آنها راگمراه کند و از خدایتعالی خواست که تا روز قیامت او را آزادگذارد تا بکار خود ادامه دهد دراین سئوال و جواب‌ها خدا فرمود « وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَ اَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ » الخ (سوره اسری آیه ٦٦) « و هر کرا که از ایشان توانی بآوازت (بانگت) لغزش ده و با سواران وپیادگانت برایشان فریاد زن » (برای اطلاع بیشتری ازحکایت آفرینش آدم و سئوال وجواب رحمن و شیطان ر . ك : سورة بقره آیه ۲۰ تا ۲۴ و اعراف آیه ۱۱ و۱۲ واسری‌آیه ٦۱ تا ٦٦ وحجر آیه ۲۸ تا ۴۳ و ص آیه ۷۱ تا ۸۵) .

بانگ نماز – (فا) اذان .

یک مؤذن داشت بس‌آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — کوشود جنگ و عداوتها دراز

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۱٤ س ۳۳٦۷	ص ۱۰۰۵ س ۳۳٦۷	ص ۵۲۳ س ۱۵

چون بانگ نماز برآمد ازسر ضجرت گـفت دیدی کـه نمـاز پیشین رسید و خبری نرسید .

(چهار مقاله ص ۱۰۵)

بانمك ـ (فا . م) آنکه دارای ملاحت است ـ خوشخو ـ خوش‌خلق ـ خوش ظاهر ـ نیکلسن آنرا مؤدب و فروتن‌معنی کرده است . (ر ـ ك : ج ۲ نی ص۲۵۴ .)

سوی قاضی شد وکیل بـا نمك
گفت بـا قاضی شکایت یك بیك

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۱ س ۶۲۴	ص ۲۳۱ س ۶۲۷	ص ۱۱۸ س ۲۴

باه ـ (عر) نکاح ـ جماع ـ شهوت ـ شهوت افزایی . (آنند راج)

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وآن ابلیس از تکبر بود وجاه

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳۵ س ۵۲۰	ص ۸۴۶ س ۵۲۰	ص ۴۴۲ س ۱۲

بایزید ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بایست ـ (فا) چیزی لازم و واجب . (آنندراج) ـ ضروری و محتاج الیه . (برهان) .

گفت یزدان تو بده بایست او
بر گشا در اختیار آن دست او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۷ س ۳۲۸۶	ص ۵۴۴ س ۳۳۳۱	ص ۲۸۰ س ۱۰

گفت که سی سالست که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام .

(فیه مافیه صفحه ٤١)

شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خود کی برهد گفت آنگاه که خداوندش برهاند .

(اسرارالتوحید صفحه ٢٤٠)

ز ناشایست و شایست من و تو　　　بلاست این بیش بایست من‌وتو

(اسرار نامه)

بایسته ـ (فا) واجب وضرور ـ محتاج إلیه . (برهان)

وین دو بایسته در این خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندرماجرا

چ ١ نی	چ ١ بر	چ ١ علا
ص ١٦١ س ٢٦١٩	ص ١٣٤ س ٢٦٨٠	ص ٦٩ س ٢٨

فخر گرگانی گوید :

هر آن‌گاهی که تو شایسته باشی　　　بکار بیش از این بایسته باشی

(ویس و رامین ص ٢٠)

نظامی گوید :

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر　　　ز فرزند شایسته شایسته‌تر

(اسکندرنامه)

بباد دادن ـ (فا . م) نیست و نابود کردن ـ (آنندراج) ـ مضمحل کردن ـ تلف کردن ـ ر ـ ك : باد دادن و برباد دادن .

لیک چون آرم مر او را برمتاز
تا ببادش ندهی از تعجیل باز

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٦٥ س ٢٥٧٨	ص ٩٦٢ س ٢٥٧٨	ص ٥٠١ س ١٨

بریده‌پی ـ (فا . م) بریده‌پا ـ منقطع ـ محسوس و ناقص و ناتمام . (نی ج ٢ ص ٣٠٠)

نور های چرخ ببریده پی است
آن چولاشرقی ولاغربی کی است

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٣١ س ١٥٤٤	ص ٢٧٢ س ١٥٥٧	ص ١٣٨ س ١٨

بت باطن ـ (فا + عر . م) نفس ـ اندیشه‌های فاسد .

گر بگوئی شکر این رستن بگوی
کـز بت باطن همت برهاند اوی

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٦٧ س ٣٦٩	ص ٢١٩ س ٣٧١	ص ١١٣ س ١٣

بترا بتر گفتن ـ (فا . ق) جواب بدی را ببدی دادن ـ مأخوذ از آیه شریفه

« وَجَزاؤُا سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُها » (سوره شوری آیه ۳۸) پاداش بدی بدیست مانند آن . (نی ج ۷ ص ۹۹)

هرکه ظالم‌تر چهش باهول‌تر
عدل فرموده است بتر را بتر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۱ س ۱۳۱۰	ص ۶۸ س ۱۳۴۳	ص ۳۵ س ۱۹

بت نفس - (فا + عر . ق) خـواهش‌ها و آرزوها و خودبینی‌های آدمی کـه مورد پرستش خودش قرار می‌گیرد ـ مأخوذ است از آیهٔ شریفه : « اَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَوٰیهُ اَفَاَنْتَ تَکُونُ عَلَیْهِ وَکیلاً » (سوره فرقان آیه ۴۵) « آیا نگرستی آنرا که گرفت خدای خود را خواهش خود آیا پس تـو میباشی بر او کار گذار . »

چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۴۸ س ۷۷۱	ص ۴۰ س ۷۸۱	ص ۲۰ س ۲۵

بجاروب زبان گرد کردن - (فا . م) سخنان بی‌جا گفتن ـ بـا حرف آشوب بپا کردن ـ حرف مفت وباوه گفتن .

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس وخاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره‌آوردی مکن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٤۸ س ۲۸	ص ۲۰٤ س ۲۸	ص ۱۰۵ س ۲٦

بچک ـ (تر) این لغت در فرهنگ های فارسی بفتح اول و دوم و سکون کاف ، ضبطشده است وآنرا نام اسلحه‌ای دانسته‌اند غیرمعلوم ، و در بعضی‌شروح مثنوی بکسر اول وفتح جیم ، فارسی‌آمده است بمعنی کارد و آنرا ترکی و از لغت اهل روم دانسته‌اند . در متن مثنوی نیکلسن بکسراول وضم جیم ، فارسی آمده است و آنرا کارد ترجمه کرده است و درشرح این بیت این لغت را بدو صورت کسر و ضم اول آورده و آنرا لغت ترکی بشکل فارسی میداند ـ مأخوذ از بیچاق و بچاق و بچق ترکی (ر ـ ك : ج ۴ نی ص ۲۳۳ و ج ۸ ص ۱۰٦) ـ بیت زیر اشاره است بحکایت اسمعیل پسر ابراهیم خلیل و کیفیت قربانی او . (ر ـ ك : قرآن کریم سوره صافات آیه ۹۹ تا ۱۰۵ و تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۲۲ و ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی ذیل اسمعیل .)

من خلیلم تو پسر پیش بچك
سر بنه انی ارانی اذ بحك

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۸ س ٤۱۷٤	ص ۵۸۷ س ٤۲۲۱	ص ۳۰۲ س ۲۳

بحار ـ (عر) بکسرباء ، جمع بحربعنی دریاها ـ شارحان مثنوی‌آورده‌اندکه موسی بدعا خواست تاخدایتعالی‌او را در بحار ادوار غوطه دهد و ازمیان دوره پیغمبر آخرالزمان بیرون آرد . (ش . م و نی ج ۷ ص ۲۵۱)

چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست — آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دوره احمد برآر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦٦ س ۳۵٦	ص ۲۱۹ س ۳۵۸	ص ۱۱۳ س ٦

بحث جان ـ (عر + فا . م) جستجوی جان ، چه بحث درعربی بمعنی کاوش و جستجو و کنجکاویست ـ بحث عرفانی که خلاف بحث عقلی است .

بحث عقلی گر دُر و مرجان بـود
آن دگر باشد که بحث جان بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۲ س ۱۵۰۱	ص ۷۷ س ۱۵۳۸	ص ٤۰ س ۱۷

بحر ـ ۱ (عر . ق) دریا ـ دربیت زیراشاره است بآیه کریمهٔ قرآن : « وَاِذَ الْبِحارُ سُجِّرَتْ . » (سوره تکویر آیه ٦) « هنگامیکه دریاها پر کرده شود . »

بحر را گویم که هین پرنار شو
گویم آتش را که روگلزار شو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳٦ س ۱٦۲۸	۲۷٦ س ۱٦٤۲	ص ۱٤۰ س ۱۱

۲ ـ (م) حقیقت و ذات اشیاء و یا ذات باریتعالی . (ش . م)

حق آن نور و حق نورانیان کاندران بحرند همچون ماهیان
حرجان وجان بحر ار گویمش نیست لایق نام نو می‌جویمش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۸ س ۹۳۳	ص ۲٤۵ س ۹٤۰	ص ۱۲۵ س ۱۸

۳ - (م) روح - جان . (ج ۸ نی ص ۲۲۰)

کفّ احمد زان نظر مخدوش گشت
بحر او از مهر کف پرجوش گشت

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۵۰۳ س ۳۷۹۸	ص ۸۱۳ س ۳۸۲۱	ص ٤۲۵ س ۲۰

۴ - (م) عالم روحانی - عالم معرفت . (ش . م)

مر ملایك را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٦۰ س ۳۷۷۵	ص ۲۷۹ س ۳۸۳۸	ص ۱۸۹ س ۲۷

بحران - (عر . ط) بضم باء - حالتیست که طبیعت با مرض در مدافعه باشد - تغییری که بیمار را پیدا آید در تب - تغییر عظیم که دفعةً درمرض واقع شود ازمقاومت طبیعت بامرض یا بسوی صحت کشد یا بسوی هلاك و تشبیه کرده‌اند طبیعت را بسلطان و مرض را بدشمن و بدن را بملك و روز بحرانرا بروز قتال پس اگر در این روز سلطان که طبیعت است دشمن را که مرض است از ملك براند بحران تام‌جید گویند و اگردشمن غالب شود و سلطان را بکشد و ملك را فرو گیرد بحران تام ردی نامند . (غیاث)

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

ج ۵ نی   ج ٦ بر   ج ٦ علا

ص ۳۵٦ س ۱٤۵۷   ص ۱۱۲۹ س ۱٤٦۰   ص ۵۸۷ س ۲

بحر بی‌عکس – (عر + فا . م) دریای بدون تصویر ـ جان و روح که صور دانش‌های تقلیدی درآن یافت نشود ـ حقیقت ساده بی‌نقش .

عکس ذوق آن جماعت میزدی   وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش   که شوی از بحر بی‌عکس آبکش

ج ۱ نی   ج ۲ بر   ج ۲ علا

ص ۲۷۸ س ۵٦۵   ص ۲۲۸ س ۵٦۸   ص ۱۱۷ س ۱٤

بحرخضرا – (عر . م) دریای سبزرنگ ـ دریائی که موسی هنگام فراردادن بنی‌اسرائیل ازمصر بامرخدایتعالی بوسیله عصای معجزآسای خود آنرا شکافت تا قوم او ازآن گذشتند وفرعون وکسانش که در تعقیب موسی و بنی‌اسرائیل برخاسته بودند درآن غرق‌شدند و در قرآن کریم بارها بآن اشاره شده است ر ـ ك : سوره قصص آیه ۳۹ و۴۰ و طه آیه ۷۷ و ۷۸ و سوره شعراء آیه ٦۳ تا ٦٦ و یونس آیه ۹۰ و سوره بقره آیه ۵۰ ر ـ ك : بحر کین .

تو مبین مرآن عصا را سهل یافت
آن به‌بین که بحرخضرا را شکافت

ج ۳ نی   ج ۳ بر   ج ۳ علا

ص ۲٤٤ س ٤۲٦۳   ص ۵۹۲ س ٤۳۱۲   ص ۳۰۵ س ۲٤

بحرخو – (عر + فا . م) آنکه سرشتی چون دریا داشته باشد ـ عطا کننده آب ـ کریم وبخشنده .

قافله حیران شد اندر کار او

یامحمد چیست این ای بحر خو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۰ س ۳۱۶۱	ص ۵۳۷ س ۳۲۰۶	ص ۲۷۶ س ۱۰

بحردست ـ (عر + فا . م) دریا دست ـ بخشنده ـ کریم ـ جوانمرد و سخی (آنندراج) .

از چنو شاعر نس از تو بحر دست

ده هزاری که بگفتم اندکست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤٦ س ۱۱۵۹	ص ٦۸۰ س ۱۱٦۹	ص ۳۵٤ س ۱۸

بحر کرم ـ (عر . م) باضافه خوانده شود ، دریای بخشش ـ پیغمبر اسلام ص .

راست میفرمود آن بحر کرم

برشما من از شما مشفق ترم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۰٦ س ۲۸۵٤	ص ۳۳٤ س ۲۸۹۲	ص ۱٦۸ س ۲۰

بحر کین ـ (عر + فا . م) باضافه خوانده شود ، دریای انتقام ـ دریائی که موسی آنرا بمعجز عصا شکافت تا بنی‌اسرائیل را ازمصر بگذراند و از شر قوم فرعون درامان دارد و در قرآن کریم از آن بسیار یاد شده است ر ـ ك : بحرخضرا .

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این‌زمین

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۳۲٥ س ۷۸٥	ص ٦٦١ س ۷۹۳	ص ۳٤٥ س ۸

بحرلا ـ (عر ۰ م) باضافه خوانده شود ، دریای نیستی ـ دریای عدم ـ عالم بی‌نشانی .

زانکه داری جمله دل برکندهٔ ... شست دل در بحر لا افکندهٔ
پس گریز از چیست زین بحرمراد ... که بشست صد هزاران صید داد

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۳٥۲ س ۱۳۷٦	ص ۱۱۲٥ س ۱۳۷۹	ص ٥۸٥ س ۹

بحرمت دست بستن ـ (عر + فا ۰ م) باحترام ایستادن ـ بمنتهای ادب و فروتنی ایستادن .

اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یکساعت عمر از خواب جست

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۸۸ س ۱٤۲٦	ص ۷۳ س ۱٤٦۲	ص ۳۸ س ۲۰

بخارا ـ ۱ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

۲ - (م) شارحان مثنوی دربیت زیر کنایه دانسته‌اند از دل عارف ومرد کامل که سرچشمه و منبع علوم باطنی و افاضات غیبی است . (ش ۰ م و نی ج ۸ ص ۹٥)

باین‌قرینه که شهربخارا از زمان سامانیان ببعدمرکزعلوم شد و پس‌ازبغداد بزرگترین شهری بود که از حیث دارالعلمها و کتابخانه‌ها وعلما و دانشمندان نظیر نداشت ر ـ ك حجة الحق ص ۱۴تا ۲۵ .

این بخارا منبع دانش بود	پس‌بخاراییست هر کـآنش‌بود
پیش شیخی در بخارا اندری	تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش	راه ندهد جزر و مدّ مشکلش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۶ س ۳۷۹۱	ص ۵٦۹ س ۳۸۳٦	ص ۲۹۳ س ۲

بخارای دگر ـ (فا . م) بضمّ اوّل ، شهری دیگر بجز بخارا ـ نیکلسن آنـرا محل علوم لدنی و سرزمین علوم الهی تفسیر کرده است . (نی ج ۸ ص ۲۵۲) ـ جان و دل‌آدمی که محل فیض وعنایات حق وحقیقت است (ش ـ م) ـ ر ـ ك بخارا

ای مقلد از بخارا باز گرد	روبخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون	صفدران در محفلش لایفقهون

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۸۳ س ۱۲۹۲	ص ۸۸۸ س ۱۲۹۲	ص ٤٦٤ س ۱۵

بخّا (له) ـ (عر) بفتح اول وتشدید خاء ، خوشا (براو) ـ « بخ » اسم‌فعلی است که در مورد مـدح ورضا بچیزی گفته شود . (اقرب الموارد) .

شاد پر و بال او بَخّالَهُ
تا امام جمله آزادان شد او

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲٦۷ س ۲۲	ص ۵۲۲ س ۲۹۰۸	ص ۱٦۲ س ۲۸٦٦

بخت ـ (فا) بفتح اوّل ، طالع واقبال ـ در اصطلاح حکیمان حادثه ایست که علّت آن مجهول باشد و مورد آن امور نادر و اتفاقی است نه کلی و اکثری . (خ ـ مثنوی ص ۲٦۷)

کار بختست آن و آنهم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۲۱ س ٤	ص ۲۳٦ س ۷۳۹	ص ۲۸۷ س ۷۳٤

تـا نزاید بخت تو فرزند نـو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۰۵ س ۱۳	ص ۲۰۳ س ۲	ص ۲٤۷ س ۲

بسیاری از شارحین مثنوی این کلمه را درشعر بالا بضمّ اوّل خوانده‌اند و از آن افادهٔ معنی شتر نموده‌اند ولی این تعبیر از سلیقه و ذوق دور است و این کلمه را باید بفتح اوّل خواند .

دیدار شد میسر و بوس و کنارهم — از بخت شکردارم و از روزگارهم
(حافظ قزوینی ص ۲٤۹)

بخت آور ـ (فا) بفتح اول ، خوش بخت ـ خوش اقبال ـ کامیاب ـ موفق ـ آنکه طالع خوب داشته باشد . (آنندراج)

ماهم از ایّام بخت‌آور شدیم
بارها بـر وی مظفر آمدیم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۷ س ٤٤٩٥	ص ٦٠٤ س ٤٥٤٤	ص ۳۱۱ س ۲۹

بختی - (عر) بضمّ اوّل ، شترقوی درازگردن متولد از نژاد عربی یاعجمی - (منتخب) - نوعی از شتر قوی و بزرگ و سرخ رنگ که ازجانب خراسان آرند . (آنند راج) - شتران خراسان . (رشیدی)

اشتری بُد کو بدی حمّال کوس
بختیی بُد پیش رو همچون خروس

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۳ س ٤٠٩۳	ص ٤٨ س ٤١٤٠	ص ۳۰۱ س ۲

اشتران بختیم اندر سبق
مست و بی‌خود زیر محمل‌های حق

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹٤ س ۲۱۳۹	ص ۱۱٦۲ س ۲۱٤۲	ص ٦٠۳ س ۱۷

وز بختی و تازی و تـکاور   چندانکه نداشت عقل بـاور
(لیلی مجنون ص ۱۳۸)

نظامی گوید :

سیصد اشتر ز بختیان جوان   شد روانه بزیر گـنج روان
(گنجینه ص ۱۷)

بخس ـ (عر) بفتح با وخاء، ناقص. (اقرب الموارد) ـ زر قلب : (لطایف) ـ زر ناسره. (کنز)

دیدها شان را بسحری دوختند
تا چنین جوهر بخس بفروختند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٣٠ س ٩٩٩	ص ١١٠٦ س ١٠٠٢	ص ٥٧٦ س ١

بخش ـ (فا) بفتح باء، حصه و بهره (برهان)

گفت امیر او را که اینها راستست
لیک بخش تو از اینها کاستست

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٩٤ س ٢٦٥٢	ص ٣٢٤ س ٢٦٨٥	ص ١٦٣ س ١٠

بخش ـ (عر) بضمّ اوّل، سوراخ کردن ـ حفره کردن ـ سوراخ کوچك ـ حفره ـ سوراخی مانند راه‌آب. (دزی)

سر برون آرد دلش از بخش راز
اوّل و آخر ببیند چشم باز

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٩٣ س ٣٦٣٦	ص ٨٠٤ س ٣٦٥٩	ص ٤٢١ س ٤

بُد ـ (عر) بضم باء و تشدید دال ، چاره ـ علاج . (منتهی‌الارب)

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد

لیک بـاید رفت آنجا نیست بُد

ج ۱ نی ص ۲۰۷ س ۳۳۶۲ — ج ۱ بر ص ۱۷۱ س ۳۴۳۳ — ج ۱ علا ص ۸۸ س ۲۰

خلق را میخواندی برعکس شد

از خلافت مردمان را نیست بُد

ج ۳ نی ص ۶۱ س ۱۰۷۰ — ج ۳ بر ص ۴۳۳ س ۱۰۸۰ — ج ۳ علا ص ۲۱۹ س ۱۶

بد پیکر ـ (فا . ق) آنـکه دارای قامتی زشت است زشت و نفرت انگیز ـ مردود ـ اشاره است بآیه شریفه : « وَ اللهُ یَدْعُوا اِلٰی دارِ السَّلامِ وَ یَهْدی مَنْ یَشاءُ اِلٰی صِراطٍ مُسْتَقیمٍ ★ لِلَّذینَ اَحْسَنُوا الْحُسْنیٰ وَ زِیادَةٌ وَلا یَرْهَقُ وُجُوهَهُمْ قَتَرٌ وَلا ذِلَّةٌ اُولٰئِکَ اَصْحابُ الْجَنَّةِ هُمْ فیها خالِدُونَ ★ وَ الَّذینَ کَسَبُوا السَّیِّئاتِ جَزاءُ سَیِّئَةٍ بِمِثْلِها وَ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ ما لَهُمْ مِنَ اللهِ مِنْ عاصِمٍ کَاَنَّما اُغْشِیَتْ وُجُوهُهُمْ قِطَعاً مِنَ اللَّیْلِ مُظْلِماً اُولٰئِکَ اَصْحابُ النّارِ هُمْ فیها خالِدُونَ . » (سوره یونس آیه ۲۶ تا ۲۹) « و خدای خـواند بسوی

سرای سلامت و راه نماید هر کرا میخواهد بسوی راه راست + ازبرای آن کسانیکه نیکوئی کردند نیکوئی‌است وزیاده است ونه پوشاند رویهایشان راغباری و نه خواری ، آن گروه یاران بهشتند ، ایشان در آن جاودانند × و آنانکه کسب کردند بدیها را پاداش ، بدیست مانند آن و بپوشاند ایشان را خواری نباشد ایشان را از خدا هیچ نگاه دارنده گویا پوشید رویهاشان از پارهٔ از شب آن گروه یاران آتشند ، ایشان در آن جاودانند . »

پس فراق آن دو نور پایدار تا سه میآرد مرآن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم لایق جذبم و یا بد پیکرم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۱ س ۸۹	ص ۲۰٦ س ۹۰	ص ۱۰۷ س ۱

بد دل - (فا . م) ترسو - ترسنده - ترسناك . (برهان)

بد دلان از بیم جان در کار زار کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صف دشمنان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٥٠ س ۲۹۱۷	ص ۷٦۷ س ۲۹۳۸	ص ٤۰۱ س ۱۸

در غزلیات آمده است .

مرا در دل همی آید که من خود را کنم قربان
نباید بد دلی کردن بباید برد این قرآن

(غزلیات ص ۵۸٦)

سنائی گوید :

شاه بر دل ستیزه کار بود　　　شاه بد دل همیشه خوار بود

(حدیقه ص ۱۲۲)

خاقانی گوید :

ده انگشت چنگی چو فصاد بددل　　　که رگ جوید از ترس و لرزان نماید

(دیوان ص ۱۲۷)

خوف جان بروی چنان غالب شده بود که آوازه لرزه از استخوانهای او بسمع من میرسید دانستم که از این مرد بد دل هرگز کاری و پادشاهی نیاید .

(طبقات ناصری صفحه ۱۸)

بددهان ـ ۱ (فا . م) دهانی که بعلت رنجوری یا جز آن بدمزه یا بدطعم یا بدبو باشد .

دل مگر رنجور باشد بد دهان
که نداند چاشنی این و آن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۹۹ س ۲۷۳۷	ص ۳۲۸ س ۲۷۷۰	ص ۱۶۵ س ۱۶

۲ ـ دشنام گو ـ فحش دهنده ـ یاوه گو .

خواه احمق خوان مرا خواهی فرو　　　آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان　　　هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

ج ٥ نی	ج ٦ بر .	ج ٦ علا
ص ٥٢٣ س ٤٣٢٧	ص ١٢٧٣ س ٤٣٣٠	ص ٦٥٥ س ٢٤

بدر - (عر) ماه شب چهارده ـ ماه تمام . (منتخب)

ماه نو یا هفت روزه یا که بدر
مرتبه هریك ملك در نور و قدر

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٢٤ س ٣٦٥١	ص ١٨٤ س ٣٧٢٨	ص ٩٥ س ٢

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٨٣ س ١٣٤٧	ص ٦٩ س ١٣٨٠	ص ٣٦ س ١٦

بدرالدین عمر - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بدرایه - (فا + عر) رای در عربی بمعنی عقل و تدبیر ومقتضای عقل است ـ بدرایه بمعنی آنکه دارای تدبیر بد باشد ـ مشاور بد ـ مدافع بد .

میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بد رایه است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٥٩ س ۳۷٦۹	ص ۳۷۸ س ۳۸۳۲	ص ۱۸۹ س ۲٤

بدرگ ـ (فا . م) بدگهر و بدنژاد ـ پست و دنی ـ بد سرشت و بدطینت . (آنندراج) ر ـ ك : بدرگ شدن و بدرگی .

یک رگم زیشان بد وآنرا برید

درمن آن بدرگ کجا خواهد رسید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٦۳ س ۲۹۱۸	ص ۲۹۸ س ۲۱۳۷	ص ۱۵۱ س ۱

داد حق اهل سبا را بس فراغ　　صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان　　در وفا بودند کمتر از سگان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸ س ۲۸۵	ص ۳۹٦ س ۲۸٦	ص ۱۹۹ س ۲۸

در غزلیات آمده است :

روزی محمد بک شود روزی پلنگ وسگ شود

گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا

(کلیات شمس ص ۲٤)

نظامی گوید :

که با شبدیز کس هم تک نباشد　　جزاین گلگون اگر بدرگ نباشد

(گنجینه ص ۱۷)

بدرگ شدن – (فا . م) بدسرشت و بدگوهر شدن ـ بدطبع شدن ـ بداخلاق شدن . ر ـ ك : بدرگ .

چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بد پیوند و بد رگ میشوی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۷ س ۲۸۷۳	ص ۱٤۷ س ۲۹۳٦	ص ۷٦ س ۲۰

بدرگی – (فا . م) بداصلی و بدنهادی ـ بدسرشتی . ر ـ ك بدرگ .

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردنسد از شراب بندگی
ورنه ادهموار سرگردان ودنگ — ملک را برهم زدندی بیدرنگ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۱۸ س ٦٦۷	ص ٦٥٥ س ٦۷٥	ص ۳٤۱ س ۱۹

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست
لیك منصب نیست آن اشکستگیست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳٥ س ٥۲۲	ص ۸٤٦ س ٥۲۲	ص ٤٤۲ س ۱۳

بدست – (فا) بکسر و فتح با و فتح دال ، وجب . (رشیدی)

یك بدست از جمع رفتن یك زمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۵۲ س ٦	ص ۳۰۱ س ۲۱۸٦	ص ۳٦٦ س ۲۱٦٦

درسبج من دکانی‌چون‌یك بدست نیست　　نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

(مسعود سعد سلمان ص۴۲۹)

نظامی گوید:

از چرم دوان بدست واری　　برناف کشیده چون ازاری

(لیلی ومجنون ص ۱۵۱)

بدسخن - (فا. م) دروغگو - گزاف گو. (نی ج ۲ ص ۲۵۵)

کو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و بازی مکن

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۱۹ س ۱۷	ص ۲۳۲ س ٦۵۹	ص ۲۸۳ س ٦۵۵

بدعت - (عر) بکسر یا وفتح عین، چیزی نوآوردن و چیزی نو که در دین پیدا شود (کنز) - چیزی نو کـه در دین پیدا شود و در زمان رسول‌الله (ص) نبوده است. (غیاث) - هر سخنی یا کردی که نو آرند در دین، واز پیش فانگفته باشند و نه کرده، آنرا بدعت گویند. (کشف‌الاسرار ص ۳۲۴)

از ترهب نهی کردست آنرسول
بدعتی چـون در گرفتی ای فضول

ج ٦ علا	ج ٦ بر	ج ۵ نی
ص ۵٦۲ س ۱۸	ص ۱۰۷۹ س ۴۷۹	ص ۲۹۹ س ۴۷۹

عطار گوید :

کسی باگند بدعت آرمیده نسیم خشك سنت نـا شنیده

(اسرارنامه)

بدگلولی - (فا . م) حرص - شکمبارگی (نی ج۴ ص۳۶۷)- ر - ك : گلو .

ماهیا آخر نگر منگر بشست

بـدگلولی چشم آخربینت بست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۹ س ۱۷۰۸	ص ۷۰۷ س ۱۷۲۳	ص ۳۶۹ س ۱

بدل - (عر . م) بفتح باء و دال ، هرچه بجای دیگری بـود (کنز) - تغییر کردن - دگرگون شدن (منتخب) - در بیت زیر تغییر ذات و صفات کـه فقط در ابدال‌حق و اولیاءالله ممکن است‌صورت گیرد غرض‌است . (ر - ك : لغات و اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل‌ابدال .)

کو بدل گشت و بدل شد کار او

لطف گشت و نور شد هرنار او

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٤۰ س ۳٤۳۹	ص ۳۶۲ س ۳٤۸۶	ص ۱۸۱ س ۲۳

چون بمحلت معشوق رسید عشق او را بجنبانید حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است .

(چهارمقاله ص ۱۲۳)

بدمحالی جستن - (فا + عر . م) جستجوی امرنابودنی وغیر ممکن کردن.

جستجوی چاره وتدبیر بدگردن ـ بد احوالی‌خواستن ـ دردسر خریدن . بشیطان‌توسل جستن . (نی ج ۲ ص ۵۵)

بد محالی[1] جُست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کوعقبی بجست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۶۱ س ۹۷۹	ص ۵۱ س ۹۹۵	ص ۲۶ س ۲۰

بدنشان ـ (فا . م) یـکی از معانی نشان در فارسی علامت و فـرمان است . بداثر ـ بدکار ـ شریر ـ بدباطن .

این ده و این دو امیر و قـومشان
گشته بنده آن وزیـر بدنشان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۰ س ۴۶۰	ص ۲۵ س ۴۶۵	ص ۱۲ س ۲۷

بدنعل ـ (فا . م) از صفات ذمیمه اسب باشد . (آنندراج) ـ بدقدم ـ شوم ـ نکبت بار .

برچه میگریی بگو برنعلشان
بـرسپاه کینهٔ بـدنعلشان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۵۸ س ۲۵۶۲	ص ۱۳۱ س ۲۶۲۲	ص ۶۸ س ۱

---

۱ ـ علا : بدمجالی .

بدوغ افتادن ـ (فا . م) فریب خوردن ـ گول‌خوردن . (نی ج ۷ ص ۳۱۴)

چونك بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت ازمکر و سوگندش‌بدوغ

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٦٤ س ۲۱۳۳	ص ۲۹۹ س ۲۱۵۳	ص ۱۵۱ س ۱۲

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ
کردن اندرگوش و افتادن بدوغ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۳ س ۲۷۱٤	ص ۵۱۵ س ۲۷۵٦	ص ۲٦۳ س ۱۳

بده‌دست آمدن ـ (فا . م) کنایه است از باتمام قوی آمدن ـ با بی پروائی و بی‌باکی بکاری پرداختن .

ای بده[1] دست آمده درظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤۰ س ۲٤٦۲	ص ۵۰۳ س ۲۵۰۱	ص ۲۵۷ س ۱

بدیل ـ (عر) بفتح باء ، هرچه بجای دیگری بود ـ بدل چیزی . (منتخب)

پس بعالم هیچکس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد جز بدیل

---

۱ ـ علا : بدو دست .

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۶ س ۸۹۸	ص ۲۴۳ س ۹۰۵	ص ۱۲۴ س ۲۰

بر - ۱ (فا) بفتح باء ، سینه و پستان . (برهان)

میزد او برسر که ای بی‌عقل سر
می‌زد او برسینه کای بی‌نور بر

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰ س ۱۲۷	ص ۸۲۵ س ۱۲۷	ص ۴۳۲ س ۳

ببردند و پوشید روشن برش   نهاد آن کلاه کیان بر سرش
(فردوسی)

۲ - پهلو ـ طرف وجانب . (برهان) ـ

قبله زاهد بود یزدان بر
قبله مطمع بود همیان زر

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۸۱ س ۱۸۹۸	ص ۱۱۵۰ س ۱۹۰۱	ص ۵۹۷ س ۲۵

بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
(فردوسی)

برّ - (عر . م) بفتح با و تشدید راء ، خشکی ـ دشت ـ بیابان . (منتهی‌الارب)
جسم و عالم جسمانی . (ش . م)

مر ملایك را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم زبحر آگاه نیست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۶۰ س ۳۷۷۵	ص ۳۷۹ س ۳۸۳۸	ص ۱۸۹ س ۲۷

بُر – (عر) بضم باء و تشدید راء ، گندم . (صراح)

اندر آن مزرع درآمد آن شتر
کودک آن طبلك بزد در حفظ بر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۳ س ۴۰۹۵	ص ۵۸۴ س ۴۱۴۲	ص ۳۰۱ س ۳

همچو ابر خالیئی پـر قرقر
نه درو نفع زمین نه قوت بر

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۳۳ س ۱۰۵۷	ص ۱۱۰۹ س ۱۰۶۰	ص ۵۷۷ س ۸

بِرّ – (عر) بکسر اول و تشدید راء ، نیکوئی وآنچه نزد کسی فرستند ازهدیه وفراخی‌واحسان وصله رحم و راستی ضدّ دروغ ـ راستی‌سوگند ـ نیکی ـ نیکوکاری ـ نکوکرداری . (منتخب و لطایف ومنتهی‌الارب)

اهل آن عالم چو آن عالم ز برّ
تا ابد در عهد و پیمان مستمر

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۳۷۵ س ۱۶۵۱	ص ۷۰۴ س ۱۶۶۶	ص ۳۶۷ س ۲۰

آنچ کردی بامن از احسان و برّ

بنده تو گشته‌ام من مستمر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢١٥ س ٣٣٨٧	ص ١٠٠٦ س ٣٣٨٧	ص ٥٢٤ س ١

وحشی چون حمزه رضی‌الله عنه رابکشت ازبهر آن که کسی او را وعده داده بود که با او برّ بسیار کند بکشتن حمزه .

(شرح تعرف ج ٢ ص ٤)

وصیت کردند که ازپس مرگ ما چهل مسلمان را از مال ایشان بر کنید تا ما را دعا کنند و نیکو گویند .

(شرح تعرف ج ٢ ص ٢٠)

برآب گره بستن ـ (فا . م) امرمحالی را انجام دادن ـ کارغیرعملی را بمنصّه ظهور و عمل آوردن ـ سخت فسونکار بودن ـ جادوئی کردن .

او[1] وزیری داشت گبر و عشوده

کو برآب از مکر بربستی گره

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٢ س ٣٣٨	ص ١٩ س ٣٣٨	ص ٩ س ١٥

در غزلیات آمده است :

---

١ ـ علا . بر : شه .

دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون
بزند گره برآب و و ببندد او هوا را
(کلیات شمس ج۱ ص ۱۰۵)

برات - (عر) کاغذ نوشته که بموجب آن از خزانه زر بدست آید . (غیاث)

فیه آیاتٌ ثقاتٌ بینات
این براتی باشد وقدر نجات

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۱۴ س ۲۹۸۴	ص ۳۴۰ س ۳۰۲۳	ص ۱۷۱ س ۱۴

درغزلیات آمده است :

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را   خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
(کلیات شمس ج ۱ ص ۴۹)

نظامی گوید .

از خرمن خویش ده زکاتم   منویس باین و آن براتم
(لیلی و مجنون ص ۶)

برادر خوانده - (فا . م) آنکه با دیگری صیغه برادری خوانده باشد وتمام احکام اخلاقی که بین دو برادر است درباره آنها صدق کند - آنکه بجای برادر گرفته باشند . (آنندراج)

گفت عمرت چندسال است ای پسر   بازگوی و درمدزد و برشمر
گفت هجده هفده یاخود شانزده   یا که پانزده ای برادر خوانده

ج ٥ نی　　ج ٦ بر　　ج ٦ علا

ص ۴۴۷ س ۱۱۱۵　　ص ۱۱۱۲ س ۱۱۱۸　　ص ٥٧٨ س ۲۱

براق - (عر) بضم باء ، ستور که رسول (ص) در شب معراج بروی نشست . (صراح) ـ مرکبی که حضرت رسالت پناه در شب معراج بـر آن سوار شدند و آن کلان‌تر از خر و خردتر از شتر بـود . (آنندراج) ـ جهت اطـلاع بر کیفیت براق پیغمبر(ص) ر ـ ك : حواشی نگارنده بر اسرارنامه ذیل شماره ۲۵۴ ـ در مثنوی غالباً بمعنی مطلق ستور و مرکب راهوار آمده است .

وآنکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و برنشست

ج ۱ نی　　ج ۱ بر　　ج ۱ علا

ص ٦٧ س ۱۰۷۳　　ص ٥٦ س ۱۰۹٦　　ص ۲۹ س ۱٦

آنک تن را مظهر هر روح کرد
وانک کشتی را براق نوح کرد

ج ٥ نی　　ج ٦ بر　　ج ٦ علا

ص ۳۹۸ س ۲۲۰۸　　ص ۱۱٦٥ س ۲۲۱۱　　ص ٦٠٥ س ٥

در غزلیات آمده است :

چرا پژمرده باشم من ، که بشکفته است هرجزوم
چـرا غرشده باشم من ، بـراقی زیر زین دارم
(غزلیات ص ٤٦٠)

پیر و برنا سماع باره شدند　　بـر براق ولا سواره شدند

(ولدنامه ص ۵۷)

عطار گوید :

ازاینجا رخت سوی لامکان کش　　براق عشق‌را در زیر ران کش

(الهی نامه ص ۱۹۰)

خاقانی گوید :

ناقه چـو براق جم گه سیر　　وان بانگ درای منطق الطیر

(تحفة‌العراقین ص ۱۱۸)

براه کردن ــ (فا . م) بیرون کردن ـ خارج کردن ـ روانه کردن .

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۶۷ س ۲۱۷۲	ص ۳۰۱ س ۲۱۹۲	ص ۱۵۲ س ۱۳

چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پی‌اش با چوب زفت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۶۷ س ۲۱۸۱	ص ۳۰۲ س ۲۲۰۱	ص ۱۵۲ س ۱۷

داستان آن کنیزک که باخر خاتون شهوت میراند . . . کنیزک را ببهانه‌ای‌براه کرد ، جائی دور و با خرجمع شد بی کدو وهلاک شد بفضیحت .

ج ٥ لی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٨٦ عنوان	ص ٨٩٠ عنوان	ص ٤٦٥ عنوان

بر باد دادن ـ (فا . م) نیست ونابود کردن ـ پریشان کـردن . (آنندراج)
ر ـ ك : باد دادن و بباد دادن .

چون یقینت نیست آن بخت ای‌حسن
تـو چرا برباد دادی خـویشتن

ج ٥ لی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥١ س ١٣٥٠	ص ١١٢٤ س ١٣٥٣	ص ٥٨٤ س ٢٥

در غزلیات آمده است :

باده آمد که مرا بیهده برباد دهد　　ساقی آمد بخرابی دل معمورم
(غزلیات ص ٥٤٢)

حافظ گوید :

زلف برباد مده تا ندهی بربادم　　ناز بنیاد مکن تـا نکنی بنیادم
(حافظ قزوینی ص ٢١٥)

بر بسته ـ ١ (فا) نقیض بررسته ـ چیزیرا گویند که روح نباتی در وی اثـر نکند و نشو ونما نتواند کرد و زیاده از آنچه هست نتواند شد مـانند بعضی از جمادات که سنگ و کلوخ و امثال آن باشد . (برهان) ـ جماد که بنیفزاید و نشو و نما نکند . (رشیدی)

رسته و بربسته پیش او یکیـست
گر یقین دعوی کند او در شکیست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۴۵ س ۲۵۶۷	ص ۵۰۸ س ۲۶۰۶	ص ۲۵۹ س ۱۶

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن عُرجون نکرد

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۴۷ س ۱۲۸۳	ص ۱۱۲۱ س ۱۲۸۶	ص ۵۸۳ س ۱۰

۴ - (م) امر ساختگی و مصنوعی. (نی ج ۴ ص ۳۶۶ و ص ۴۲۶)

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بررسته زبربسته بدان — تاج شاهان راز تاج هدهدان

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۳۷۸ س ۱۷۰۱	ص ۷۰۷ س ۱۷۱۷	ص ۳۶۸ س ۲۶

ملك بربسته چنان باشد ضعیف
ملك بررسته چنین باشد شریف

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۴۴۳ س ۲۷۹۸	ص ۷۶۲ س ۲۸۱۷	ص ۳۹۸ س ۱۱

بربط زدن - (فا) «بربط» سازیست مانند طنبور که کاسه‌ای بزرگ و دسته‌ای کوتاه دارد (آنند راج) - نواختن بربط - ساز زدن.

کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر

ج ۳ نی　　ج ۳ بر　　ج ۳ ملا

ص ۱۸۲ س ۳۲۰۱　　ص ۵۳۹ س ۳۲٤٦　　ص ۲۷۷ س ۲۰

برتابیدن ـ (فا) تحمل کردن ـ (آنندراج) ـ طاقت آوردن ، تاب آوردن .
(نی ج ۲ ص ۱۰) ر ـ ک : برتنابیدن .

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه

ج ۱ نی　　ج ۱ بر　　ج ۱ ملا

ص ۱۱ س ۱٤۰　　ص ۱۰ س ۱٤۰　　ص ۵ س ۱

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور ما را برنتابد غیر آن

ج ۵ نی　　ج ٦ بر　　ج ٦ ملا

ص ٤٤۷ س ۳۰٦٤　　ص ۱۲۰۸ س ۳۰٦۷　　ص ٦۲٤ س ٦

خانه ، مال و نعمت را برنمی‌تابد ، تدبیر خانه دیگر می‌باید کرد .
(مجالس سبعه صفحه ۹۹)

از سوم آسمان اگر تابد　　تابشش را زمان نه برتابد
(ولدنامه صفحه ۱۸۱)

فردوسی گوید :

ببالا ستاره بساید همی　　تنش را زمین برنتابد همی
(رستم و سهراب ص ۳۵)

عطار گوید :

چو بار خود بتنها برنتابی		ببار خلق عالم چون شتابی

(الهی‌نامه)

در منطق‌الطیر آمده‌است :

همچو آتش برنتابم سوز سنگ		یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

(خ ـ منطق‌الطیر ص ۱۸)

برتافتن — (فا) تحمل کردن ـ تاب‌آوردن ـ برداشتن و پذیرفتن . (آنندراج)

کوه طور اندر تجلی حلق یافت

تا که می نوشید و می را برنتافت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳ س ۱۵	ص ۳۸۳ س ۱۰	ص ۱۹۳ س ۸

آن یکی آمد زمین را میشکافت

ابلهی فریاد کرد و برنتافت

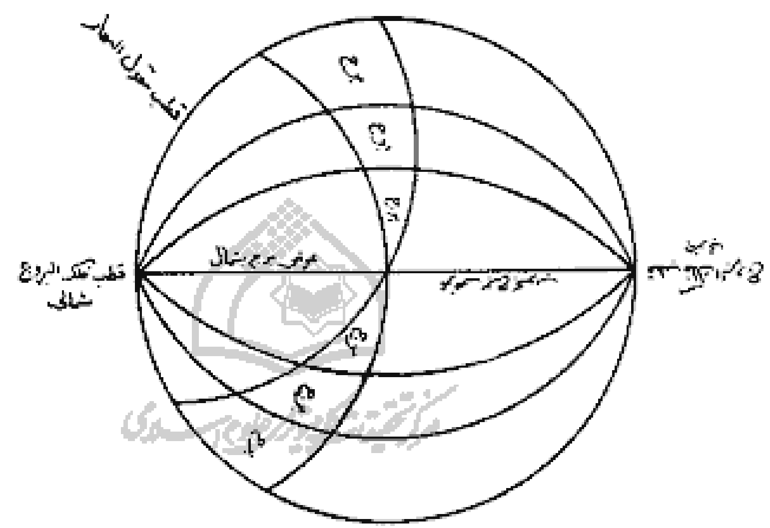
ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤١٦ س ۲۳٤۱	ص ۷۳۹ س ۲۳٦۰	ص ۳۸۵ س ۱۳

چـون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنتافتی پیش پـادشاه مدهوش افتادی .

(فیه مافیه ص ۱۳)

برج — (عر . نج) بضم باء وسکون راء : یکی از دوازده بخش فلك ـ منجمین منطقةالبروج‌را دوازده تقسیم کرده‌اند و هرقسمتی‌را برج نامیده‌اند ـ ابوریحان گوید :

« چون منطقة‌البروج را بدوازده بخش راست قسمت کنی و ابتدا از نقطه اعتدال‌بهاری داری و بر جایگاههای بخشش دایره‌های بزرگ بگذاری ، این شش دایره یکدیگر را ببرند و جمله شوند برهر دوقطب منطقة‌البروج و کره بدوازده پاره شود همچون‌خربزه دوازده پهلو وهر پهلوی از آن برجی باشد . و درازای برج‌آن بود که اندرین پهلو افتد از منطقة‌البروج وآن سی درجه باشد . وپهنای اوآنچه میان منطقه است و میان هریکی ازقطب شمالی وجنوبی او وآن چهاریك دایره بود یعنی نود جزو پهنای اوست بشمال ونود جزو پهنای اوست بجنوب و این صورت است » . (التفهیم صفحه ۷۵)



ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
س ۲۱۸ س ۳٤۳۷	س ۱۰۰۹ س ۳٤۳۷	س ٥۲٥ س ٥

برج آبی - (فا . نج) قدما برای هریك از برج‌های دوازده‌گانه فلکی (منطقة البروج) قوه فاعله ومنفعله قائل بودند یعنی آنها را گرم وسرد یاخشك وتر میپنداشتند و بهمین جهت دوازده برج را بچهار دسته آبی وآتشی وبادی وخاکی تقسیم کرده‌بودند

وهرسه برجی بیکی از این تقسیم تعلق داشت . برجهای آبی به برجهائی اطلاق میشد که دارای مزاجی سرد و تراند و ازبرجهای دوازده گانه سرطان وعقرب و حوت‌دارای این خامیتند . (ر ـ ك : التفهیم ص ۳۱۷ و ص۴۱۴ . و ر ـ ك : برج آتشی وبرج‌بادی و برج خاکی و برج باد .)

برج خاکی خاك ارضی را مدد
برج آبـی تریش انـدر دمـد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۲ س ٤٤٠٦	ص ٥٩٩ س ٤٤٥٥	ص ۳۰۹ س ٦

برج آتش – (فا . نج) بزعم قدما برج‌های آتشی بسه برج از برج های دوازده گانه اطلاق میشود که دارای مزاجی گرم و خشك‌اند و آن سه حمل و اسد و قوس‌اند . (ر ـ ك : برج آبی) .

برج آتش گرمی خورشید از او
همچو تابه سرخ زاتش پشت و رو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۲ س ٤٤٠٨	ص ٥٩٩ س ٤٤٥٧	ص ۳۰۹ س ۷

برجا خشك گشتن – (فا . م) از ترس حرکت نکردن ـ از ترس خـود را باختن ـ بی‌حس وحرکت شدن .

ماو گیر ازترس برجا خشك گشت
که چه آوردم من‌از کهسار ودشت

ج ۴ نی ج ۳ بر ج ۳ علا

ص ۶۰ س ۱۰۴۹ ص ۴۳۲ س ۱۰۵۹ ص ۲۱۸ س ۲۸

اندکی چون بیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان برخود بلرزید آن عصا هردو برجا خشك گشتند ازوجا

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا

ص ۷۰ س ۱۲۳۱ ص ۴۴۱ س ۱۲۴۱ ص ۲۲۴ س ۱

برجان زدن ـ (فا ، م) بهره‌مند شدن ـ متمتع شدن ـ برخوردار شدن ـ خوردن . (نی ج ۶ ص ۳۹۲)

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود برجان زند هر که خواهد قسم خود پنهان کند

ج ۵ نی ج ۶ بر ج ۶ علا

ص ۴۰۹ س ۲۴۰۸ ص ۱۱۷۵ س ۲۴۱۱ ص ۶۰۹ س ۹

برج باد ـ (عر + فا ، نج) قدما منطقة‌البروج را بچهار قسمت کرده‌اند و هرسه برج را بیکی ازعناصر اربعه نسبت داده‌اند از این قرار اول برج آتشی که حمل و اسد و قوس است ، دوم برج آبی که سرطان و عقرب و حوت است ، سوم برج خاکی کـه ثور و سنبله و جدی است ، چهـارم برج بادی که جوزا و میزان و دلـو است . (غیاث ص ۶۶)

ابوریحان بیرونی کره را به پنج جزء تقسیم کرده وهرقسمتی را نیزبیکی ازمواد

ارضی و مائی وناری وغیره تقسیم کرده است . « جز پنج شکل اندر کره نتوان بـودن و این پنج شکل را بروی تشبیه و ماننده کردن نامزد کردند باصلهای عالم که فلك است و چهارطبع . واما که از گوناگون شکلها ترکیب خواهی کردن آنرا حدّ و شمارنیست . فاما آن پنج که گفتیم یکی مکعب است کـه گرد بر گرد او شش مربع است و او را ارضی خوانند ای زمینی . و دیگر از بیست مثلث متساوی الاضلاع است و او را مائی خوانند ای‌آبی . سیوم هشت مثلث متساوی الاضلاع‌است و او را هوائی‌خوانند وچهارم چون خسك از چهار مثلث متساوی الاضلاع است واو را ناری خوانند ای‌آتشی وپنجم از دوازده مخمّس کرده است و او را فلکی‌خوانند : (التفهیم ص ۲۹) و نیز ، (ر ـ ك : برج آبی - برج آتشی - برج خاکی) .

کل بـاد از برج بـاد آسمان
کی جهد بی مروحه آن بادران

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۸٦ س ۱٤۲	ص ٦۲۸ س ۱٤٤	ص ۳۲٦ س ۱۷

برج بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را بـر کشد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۲ س ٤۰۷	ص ۵۹۹ س ٤٤۵٦	ص ۳۰۹ س ۷

برج خاکی - (عر + فا . نج) برجهائی‌اند کـه بزعم قدما دارای مـزاجی سرد وخشك‌اند واز دوازده‌برج ، ثور وسنبله وجدی دارای این‌خاصیت‌اند . (ر ـ ك : برج آبی)

برج خاکی خاک ارضی را مدد

برج آبی تریش اندر دمد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۲ س ٤٤٠٦	ص ٥۹۹ س ٤٤٥٥	ص ۳۰۹ س ٦

برجستن - (فا) بفتح جیم ، برپا شدن - خیز کردن - گریختن. (برهان) جهیدن . (نی ج ٦ ص ٥۹)

رو وخال و ابرو و لب چون عقیق گویا حق تافت از پرده رقیق

دید او آن غنج و برجست سبك چون تجلی حق از پرده تنک

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦۱ س ۹٦۰	ص ۸٦۹ س ۹٦۰	ص ٤٥٤ س ۲

برجسته - ۱ (فا) بفتح با وجیم ، نهایت خوب و پسندیده و بلند و بر کشیده . (آنندراج) چست وچالاك و با جست وخیز (نی ج ۴ ص ۹۷) .

برهمان درهمچو حلقه بسته باش

پاسبان و چابك و برجسته باش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰ س ۳۱۹	ص ۳۹۷ س ۳۲۰	ص ۲۰۰ س ۲۱

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند

چابك وچست وگش و برجسته‌اند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹۹ س ۱۷۲۶	ص ٤٦٧ س ۱۷۵٦	ص ۲۳۸ س ۱۲

یار ناخوش پرّ و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجسته بود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲۹ س ۳٦۱۸	ص ۱۰۱۹ س ۳٦۱۸	ص ٥۳۰ س ۲٤

چونك برمیخت به بندد بسته باش
چونک بگشاید برو برجسته باش

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۲٦ س ۹۲۹	ص ۱۱۰۳ س ۹۳۲	ص ٥۷٤ س ۱۲

برجسته رگ ـ (فا . م) چابك ـ چست و چالاك ـ برجست وخیز ـ مشتاق و بیقرار : (نی ج ٦ ص ۱۷۷)

بر درکهف الوهیّت چوسگ
ذرّه ذرّه امر جو برجسته رگ

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۸۹ س ۲۹٥۰	ص ۹۸۳ س ۲۹٥۰	ص ٥۱۲ س ۱۱

برجمال ماه زدن ـ (فا . ق) برصورت ماه آسیب رساندن ـ کنایه است از انشقاق قمربدست رسول‌الله ص و اشاره است به‌آیه شریفه : « اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَ

اَنْشَقَّ الْقَمَر . » (سوره قمر آیه ۱) « نزدیك شد قیامت وشکاف خورد ماه . »

صدق احمد برجمال ماه زد
بلکه برخورشید رخشان راه زد

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۷۷ س ۲۷۷٦	ص ۹۷۲ س ۲۷۷٦	ص ٥٠٦ س ۲۵

برجوشیدن - (فا . م) گـرم و سوزان و پر حرارت ـ مشتـاق و غیـور .
(نی ج ٦ ص ۲٦۴)

گـویمش رو گرچه برجوشیده‌ای
همچوجان پیدائـی و پوشیده‌ای

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۷۱ س ٤۷۳٦	ص ٦۱٦ س ٤۷۸۷	ص ۳۱۸ س ۲

برخ - (فا) پاره و حصّه از چیـزی . (رشیدی) ـ بهره ـ لخت ـ بعض .
(برهان) .

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی در او زین نیم برخ

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۷ س ۲۰۹۸	ص ۱۰۷ س ۲۱۵۳	ص ۵۵ س ۱۳

برخر نشاندن ـ (فا . م) مترادف آنچه امروز ما گوئیم سرجا نشاندن (سر جایش بنشان) ـ ادب کردن ـ سیاست کردن ـ بمکافات عمل گرفتار آمدن . (غیاث) تشهیر کردن و رسوا گردانیدن . (آنندراج)

اندر آوردش برقاضی کشان　　　کاین خر ادبار را برخر نشان

یا بزخم درّه او را ده جزا　　　آنچنانک رای تو بیند سزا

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۵۹ س ۱۵۰۸	ص ۱۱۳۱ س ۱۵۱۱	ص ۵۸۸ س ۸

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان

کاینهمه ناز از غلام ترك و استر میکنند

(حافظ قزوینی ص ۱۳۵)

برخلقت خود تنیدن ـ (عر + فا . ق) برچگونگی ایجاد خود پیچیدن ـ مطابق خوی و سرشت خود عمل کردن ـ در بیت زیر اشاره است بآیه شریفه : قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلٰی شاٰکِلَتِهِ » . (سوره بنی‌اسرائیل آیه ۸٦) « بگو هر کسی کار میکند برطبیعت خود » .

مه فشاند نور و سگ عوعو کند

هر کسی برخلقت خود می‌تند

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۷۱ س ١٤	ص ۱۰٥٤ س ١٤	ص ۵۵۱ س ۸

برخم سوار شدن - (فا . م) جادوئی کردن - درحکایات و افسانه های قدیم آمده است که زنان ساحره برخم سوار میشدند وآنرا بقوت جادوبحرکت درمیآوردند چنانکه در الف‌لیلة والیلة ضمن شبانه هشتصد وبیست وچهارم آمده است « آنگاه عجوز در بگشود حسن با زن وفرزندان خویش از در قصر بدر شدند و عجوز را دیدند که بخمره سفالین سواراست و رسنی بگردن خمره انداخته وآن خمره در زیر عجوزمانند اسبان نجدی درجست وخیز است » (الف‌اللیل واللیلة چاپ سال ۱۲۷۲ هجری قمری حکایت حسن بصری) ر ـ ك : از مهتاب کرباس ساختن ـ شیر ازماه دوشیدن .

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار

در سفرها رفته برخمّی سوار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٦ س ۱۱٦۲	ص ٤۳۷ س ۱۱۷۲	ص ۲۲۱ س ۲۵

برخود زدن - (فا . م) ضربتی بخود وارد کردن ـ سعی فوق‌الطاقه کردن ـ تحمل امر مکروه و تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن . گویند خیلی برخود زدم که این‌کار کردم یعنی کاریکه در خور ومناسب من نبود کردم . (آنندراج)

لیک زان نندیشم و برخود زنم

خویشتن را این زمان مرده کنم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۱۲ س ۲۲٦۸	ص ۷۳۵ س ۲۲۸۷	ص ۳۸۳ س ۱٦

برخوردارشدن - (فا) بهره مند شدن ـ متمتع شدن .

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵ س ٤۰	ص ۵ س ٤۰	ص ۲ س ۱٤

برخورشید راه زدن - ر - ك : راه زدن .

برد - ۱ (فا) بفتح اول، بروزن فرد امرست از دور شدن از راه یعنی از راه دور شو . (برهان) و مخفف برگرد است و آنرا بتکرار برد برد و بردابرد بفتح باء، نیز گویند . (آنندراج) از راه دور شو . (سروری)

ای خورنده خون خلق از راه برد
تا نه آرد خون ایشانت نبرد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱ س ۱۵٦	ص ۳۸۹ س ۱۵٦	ص ۱۹٦ س ۲٤

در میانه بیدلی ده چوب خورد
بی‌گناهی که برو از راه برد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۱۲ س ۲٤٦۷	ص ۱۱۷۸ س ۲٤۷۰	ص ٦۱۰ س ۱۸

انوری گوید :

مصرع حکم تو صدبار فزون   چرخ را گفته بود کز ره برد
(نقل از سروری)

در غزلیات آمده است :

همت بلند دار که با همت خسیس
چاووش پادشاه براند ترا که برد

(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۸۵)

امیر بر این ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته ، چنانکه بجز مقرعه و بردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیاید ،

(بیهقی ص ۳۴۹)

مگر یک روز بردابرد برخاست
همه صحرا غبار و گرد برخاست

(اسرار نامه)

۴ - (عر . ق) بفتح باء ، سرما ضد گرما و سرد و خنک . (منتهی‌الارب) - مأخوذ از آیه شریفه : « قُلْنا یا نارُ کُونی بَرْداً وَسَلاماً عَلی اِبْراهیمَ . » (سوره انبیا آیه ۶۹) « گفتیم ای آتش باش خنک و سلامت برابراهیم »

گردد آتش برتو هم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳ س ۱۰	ص ۳۸۳ س ۱۰	ص ۱۹۳ س ۵

بردادن - (فا) بفتح باء ، سردادن . (برهان) - رها کردن (رشیدی) ذکر کردن . (چهارمقاله ح - ص ۱۲۲) نقل کردن - املاء کردن . (فیه مافیه ص ۲۶۵)

تا که اصل و فصل او را بردهند
در بیابان فضل او منبر نهند

ج ۳ لی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۸ س ۱۱۹۲	ص ٦۸۱ س ۱۲۰۲	ص ۳۵۵ س ١٤

در غزلیات آمده است :

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن بنایبی بردهم از زبان تو
(غزلیات ص ۷۰٦)

این اوصاف که مردم همدیگر را برمیدهند اوصاف اصلی ایشان نیست .
(فیه مافیه صفحه ۳۸)

ابوعلی گفت کس میباید که در این کوی همه سرایها بداند بیاورند تا سرایها را بردادن گرفت . ابوعلی گفت که اکنون کسی باید که نامهای سرای بتمام داند و بر دهد بیاوردند بردادن گرفت .

(چهارمقاله صفحه ۱۲۲)

برداشتن - (فا) بلند کردن - و برافراختن، چون تیغ برداشتن و سربرداشتن و اختیار و قبول کردن . (آنندراج)

نه که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست

ج ۱ لی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۹۲ س ۲٦۲٤	ص ۳۲۳ س ۲٦۵۷	ص ۱٦۲ س ۲۱

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسیئی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو

چ ۵ نی — چ ٦ بر — چ ٦ علا

ص ٤٠٦ س ٢٣٥٠ — ص ١١٧٢ س ٢٣٥٣ — ص ٦٠٨ س ١

بردالعجوز – (عر) بفتح باء ، هفت روزاست ازآخر زمستان ، سه روزآخر بهمن و چهار روز اول اسفند . چون این روزها آخرزمستان واقع شده است آنرا برد عجوز نامند وبعضی گویند درآن روزها زالی درصحرا از سرما مرده بود لهذا باین‌اسم مسمی گشت . (غیاث) «ایام‌العجوز» سرماهای پس‌از زمهریروآن پنج روز است نزد عـرب بنام صِنّ و صِنَبْر و وَبْر و مُطْفِیُ‌الجمر و مکفی‌الظّعن . (صراح) ـ هفت روز است درآخر زمستان که درآن هفت روز سرما شدت می‌یابد چهار روزآن آخرشباط است و سه روز آن از اوّل آذر و برای هر روزی اسمی گذاشته‌اند باین ترتیب .

صِنّ ـ صِنَبْر ـ وَبْر ـ آمِر ـ مؤتمر ـ مُعَلِّل ـ مُطْفِیُ‌الجمر . (اقرب‌الموارد)

آن چنانکه کاروانی میرسید — در دهی آمد دری را بازدید
آن‌یکی گفت‌اندرین‌بردالعجوز — تـا بیندازیم اینجا چـند روز

چ ۵ نی — چ ٦ بر — چ ٦ علا

ص ٣٣٨ س ١١٣١ — ص ١١١٣ س ١١٣٤ — ص ٥٧٨ س ٢٩

نظامی گوید :

چو باران فراوان بود در تموز — هوا سرد گردد چو بردالعجوز
(گنجینه ص ١٨)

بردرگاه بودن – (فا . ق) حاضربخدمت بودن ـ آماده خدمت بودن . دربیت زیر اشاره بآیه شریفه : « وَأْمُرْ اَهْلَكَ بِالصَّلٰوةِ وَ اصْطَبِرْ عَلَيْهَا لا نَسْئَلُكَ

رِزْقاً نَحْنُ نَرْزُقُكَ وَالْعاقِبَةُ لِلتَّقْوی » . (سوره طه آیه ۱۳۲) « کسانت را امر کن بنماز و برآن صبر کن (بردرگاه باش) ما ازتو روزی نمیخواهیم و ترا روزی میدهیم و پرهیزکاران را سرانجام نیك است »

بردل خود کم نه اندیشه معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷۲ س ٤٥٤	ص ۲۲۳ س ٤٥٧	ص ۱۱٥ س ۳۳

بردومات ـ ۱ (فا + عر) بضم باء ، بردن و باختن در قمار خاصه در بازی شطرنج .

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹ س ۲۸٦	ص ۱۷ س ۲۸٦	ص ۸ س ۱۰

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات مازتست ای خوش‌صفات

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۸ س ٦۰۰	ص ۳۲ س ٦۰۸	ص ۱٦ س ۱٥

۲ ـ (م) جذر و مدّ دریا ـ کشاکش امواج دریا .

بی چگونه بین تو برد و مات بحر

چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٦٥ س ١٦٢٣	ص ١١٣٧ س ١٦٢٦	ص ٥٩٠ س ٢٦

برده - (فا) بفتح با و کسر دال ، اسیر باشد مطلقاً خواه دختر و خواه پسر . (برهان) صاحب آنندراج آنرا ترکی میداند وحال‌آنکه این کلمه فارسی است اوستائی آن Vareta و پهلوی آن Vartak است . (ح - برهان ج ۱ ص ۲۵۲) - و معرب آن بردج است . (المعرب ص۱۰ و ۴۷)

چون بیابد برده را از خواجه‌ای

عـرضه دارد از هنـر دیباچه‌ای

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۵ س ۱۲۱۲	ص ۶۳ س ۱۲۳۹	ص ۳۲ س ۲۷

نظامی گوید :

تا یکی روز مرد برده فروش　　　برده خر شاه را رساند بگوش

(گنجینه ص ۱۸)

بررسته - (فا) بضمّ راء دوّم ، در لغت بمعنی مطلق نباتات و گیاهان بی‌ساق است (برهان) و در اینجا کنایه از امری حقیقی و بدون تصنع و ساختگی است .

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی　　　راز هدهد کـو و پیغام سبا

بانگ بررسته ز بر بسته بدان　　　تاج شاهـان راز تاج هدهدان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۸ س ۱۷۰۱	ص ۷۰۷ س ۱۷۱۷	ص ۳٦۸ س ۲٦

ملك بربسته چنان باشد ضعیف
ملك بررسته چنین باشد شریف

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤۳ س ۲۷۹۸	ص ۷٦۲ س ۲۸۱۷	ص ۳۹۸ س ۱۱

میگفت بدندان نیم عقد درر — من همچو توام لطیف و پاکیزه گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش — بربسته دگر باشد و بررسته دگر

(امثال وحکم صفحه ٤۱٥)

برسیدن – (فا) رسیدن ـ آمدن ـ پرسیدن ـ سئوال کردن . (آنندراج)

چون در او آثار مستی شد پدید — یك مرید او را در آندم برسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸٥ س ۱۸۱۰	ص ۷۱۲ س ۱۸۲٦	ص ۳۷۱ س ۲۲

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایّام و سالش برسید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۳۷ س ۱۱۱٤	ص ۱۱۱۲ س ۱۱۱۷	ص ٥۷۸ س ۲۱

باید تـا از شمار لشکر دشمن و نیک وبد و دخل و خـرج او بر رسد و معلوم گرداند .

(راحة الصدور صفحه ۲۱۸)

بریگ گاشتن - (فا . م) کار دشوار کردن ـ عملی مشکل انجام دادن .

جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گـوید او کاریم ما

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۱٦٦ س ۲۹۲۹	ص ٥۲٦ س ۲۹۷۲	ص ۲٦۹ س ۱۸

برزخ - (عر) بفتح با و زاء ، چیزیکه میان دو چیز متخالف حائل باشدخواه ازآن هردو متخالف درخود مناسبتی داشته باشد یانه، چنانچه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزینه برزخ است میان بهائم وانسان ودرخت خرما و مردم گیا برزخ است میان‌حیوانات ونباتات وبسدّ برزخ است میان نباتات و جمادات . (غیاث) ـ زمانه مابین‌مرگ وروزقیامت. (آنندراج) ـ هر که میمیرد داخل‌برزخ‌میگردد . (منتهی‌الارب) ـچیزی که میان دوچیزحائل باشد خواه میان واجب وممکن خواه دنیا وآخرت وآن‌از وقت موتست تا وقت نشرـ وآنچه در قرآن آمده است که : « بَرْزَخٌ اِلٰی یَوْمِ یُبْعَثُونَ » مراد قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت ـ وجسم مظلم میان رؤیت معقولات مجردهـ وباصطلاح صوفیان روح اعظم را گویند. ونیزخطی‌است میان دوزخ وبهشت . (لطایف) حجاب ـ اجل ـ بقیه دنیـا ـ آن مدت که از میان‌مرگ و بعث باشد ـ گور . (ابوالفتوح ج ۳ ص٦۲۹) ـ حائل بین دوچیز و از آن بعالم مثال

تعبیر میکنند یعنی حاجز بین اجسام کثیفه وعالم ارواح مجرده که غرض دنیا و آخرت باشد . (تعریفات)

ای دمان تو خـود دهانه دوزخی
وی جهـان تـو برمثال بـرزخی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٤۷ س ۱۱	ص ۲۰۳ س ۱۲	ص ۱۰۵ س ۱۸

برزدن ـ ۱ (فا) بفتح باء ، آنست که دو کس یابیشتر، از دوسه طرف انگشتان خود را پیش آورند و حساب بـرد و باختی کـنند ـ بهم آوردن ـ از هم جدا کـردن . (برهان) ـ همسری و برابری دو زن با یکدیگر ـ پهلو بیکدیگرزدن . (آنندراج) تصادف ـ برخوردن ـ روبرو شدن .

گر نه‌دیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خـود را بر زدی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٦۲ س ۲۱۰۰	ص ۲۹۷ س ۲۱۱٦	ص ۱۵۰ س ۱٦

عنصری گوید :

برزنی که‌ازو زندگی بیفروزند بنور بـا فلك ماه برزنه برزن
(نقل از آنندراج)

۲ ـ (فا . م) جمع شدن ـ در آغـوش کشیدن ـ همسری کـردن . (رشیدی)

آن زنی میخواست تا باмول خویش
برزند در پیش شوی گول خویش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٨٨ س ٣٥٤٤	ص ٨٠٠ س ٣٥٦٧	ص ٤١٨ س ٢٨

۴ - (فا . م) تأثیر کردن - مؤثر واقع شدن . (نی ج ۲ ص ۲۵۶)

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کـو از طمع پر بـود پر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸٤ س ٦٧٨	ص ۲۳۳ س ٦٨٣	ص ۱۲۰ س ۱

برساخته - (فا) غیرواقع - مصنوعی - دروغ - ساختگی . (نی ج ۲ ص۱۵۷)

آن دروغست و کژ و برساخته
سرّ آن کژ را تو هم نشناخته

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۹ س ۲۸۰۵	ص ۵۱۹ س ۲۸٤۷	ص ۲٦٦ س ٤

بر سر خرقه شدن - (فا+عر . م) خرقه لباس درویشان است که باتشریفاتی خاص مرشدان برتن مریدان میکرده‌اند و این خرقه سند درویشی و ارشاد بوده است . (ر - ك : لغات واصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه خرقه) - در اینجا کنایه است از، بطرف فقر وقناعت و درویشی روی آوردن (نی ج ۸ ص ۳۵۹)

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تودربستی توکن هم فتح باب

بر سر خرقه شدن بار دگر — در دعا کردن بدم هم بی هنر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠٣ س ٢٢٩٥	ص ١١٦٩ س ٢٢٩٩	ص ٦٠٦ س ٢٧

بر سر رفتن – (فا . م) بوسیله سر راه رفتن ـ کمال اخلاص و صمیمیت رانشان دادن ـ فداکاری و سرسپردگی .

آن‌زمان خود جملگان مؤمن‌شوند — آن‌زمان‌خود سرکشان برسرروند

آن زمان زاوی کنند و افتقار — همچو دزد و راه زن در زیر دار

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٤ س ٤٦٩٩	ص ١٢٩٢ س ٤٧٠٢	ص ٦٦٤ س ٢٢

بر سر زدن – (فا . م) عمل‌زشت کسی را واگو کردن ـ معادل‌آنچه ما امروز گوئیم سرکوفت زدن .

باز زاری کرد کای نیکو خصال

مر مرا بر سر مزن در رو ممال

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٩٢ س ٣٣٧٣	ص ٥٤٨ س ٣٤١٨	ص ٢٨٢ س ١٨

برسری – (فا) بعلاوه ـ علاوه وآن عبارتست از بار قلیلی که بربار کثیر برسر گذارند و آنرا سرباری نیز گویند . (آنندراج)

مال مان خوردی مظالم میبری
از چه بود این ظلم دیگر برسری

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۲٦۹ س ٤۱۰	ص ۲۲۱ س ٤۱۳	ص ۱۱٤ س ۹

چون خری با بسته تندد از خری
هردو پایش بسته گردد بر سری

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۳٦٦ س ۱٤۹٥	ص ٦۹٦ س ۱٥۰٦	ص ۳٦۳ س ۲

بلکه بخشید مال و خلعتشان بر سری آنشه عظیم‌الشأن
(ولدنامه صفحه ۳۸۲)

و فرع دبیران و پامزد سرهنگان برسر که تحصیل این نا واجب میکنند .
(راحة الصدور صفحه ۳۲)

لشکر و مردی و دین و داد باید شاه‌را هر چهارش هست و تأیید الهی برسری
(معزی ص۷۱٤)

عطار گوید :

باز یوسف را نگر در داوری بنده‌گی و چاه و زندان برسری
(منطق الطیر)

بر شدن – (فا) بالا رفتن . بلند شدن و بالا شدن . (آنندراج).

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۳۰۷ س ٤۹۰	ص ٦٤٦ س ٤۹۷	ص ۳۳٦ س ۲٦

شمع از برق مکرر بر شود

خاک از تاب مکرر زر شود

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۸۸ س ۷	ص ۵۵۹ س ۳۶۴۸	ص ۲۰۵ س ۳۶۰۳

پس بدان که شمع دین بر میشود

این نه همچون شمع آتش‌ها بود

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۳۰۸ س ۱٤	ص ۵۹۷ س ٤٤۲۲	ص ۲۵۰ س ٤۳۷۳

چون پرویز به نیمه کوه رسید بماند که بالائی بود بلند نتوانست برشد .

(بهرام چوبین ص ۲۸)

فردوسی گوید :

فروشد بماهی و برشد بماه بن نیزه و قبه بارگاه

(نقل‌از آنندراج)

برطله - (عر) بضم باء و طاء ، در کتب لغت « برطیل » بکسر باء ، بمعنی‌سنگ مستطیل شکل آمده است . و نیز بمعنی رشوه ذکر شده است (أساس البلاغه - حاشیه المعرب ص ٦۸ - اقرب الموارد - قاموس) - و نیز بمعنی سنگ یا آهن طویل سخت وصلب ضبطشده است . (قاموس ولسان)- و «برطله» بضم باء» را اغلب لغت‌نویسان بمعنی سایبان تنگ غیرفراخ آورده‌اند . (قاموس - لسان) و « برطل » بضم باء، را بمعنی‌قلنسوه بفتح قاف و لام و ضم سین و فتح واو ، بمعنی کلاه دراز آورده‌اند . (لسان - قاموس) در فرهنگ های فارسی « برطله » ضبط شده است و آن را کلاه معنی کرده‌اند . (لطایف- غیاث- آنندراج)- جوالیقی این کلمه را « برطله » بفتح با و ضم طاء و تشدید

و فتح لام ، ضبط کرده است و آنرا کلمه نبطی میداند بمعنی ابن‌الظل، و مدعست که درآن زبان بمعنی پسرسایه (سایه پرورد) است . (المعرب ص ٦٨) - استاد نیکلسن آنرا کلاه بی‌لبه زنانه معنی کرده است . (نی ج ۸ ص ۲۱۲)

زن مکرو کـرد کان با برطله
کبست بر پشتت فـروخفته هله

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٨٩ س ٣٥٥٠	ص ٨٠٠ س ٣٥٧٣	ص ٤١٩ س ٢

خاقانی گوید :

شبه سپید بازبین برسر کوه برطله بازسپید روزبین بسته قبای زندگی
(دیوان ص ٤٧٢)

برعمیا اسب دواندن - (عر + فا . م) عمیا بفتح عین ، صیغه مؤنث اعمی مأخوذ از عمی بفتح عین ، درعربی بمعنی نابینا و کور . (صراح) - باچشم نابیناسواری کردن - کورانه راندن - عملی جاهلانه انجام دادن - کاری ازسر نادانی کردن - عملی بدون استاد انجام دادن .

چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را وکسب را

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥١٢ س ٤١٤٢	ص ١٢٦٣ س ٤١٤٥	ص ٦٥٠ س ١٦

برف باف - (فا . م) سرد کننده - دلسرد کـننده (نی ج ۴ ص ۴۷۷) - جهل برف باف : جهلی که دلسردی آورد .

غافلانرا کوههای برف دان   تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف   سوختی از نار شوق آن کوه قاف

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۵۰۰ س ۳۷٤۰	ص ۸۱۰ س ۳۷٦۳	ص ٤۲٤ س ۱۱

بر فروختن ـ (فا . م) روشن شدن ـ خوشحال شدن ـ مشعوف شدن .
(ج ۲ نی ص ۳۹۱)

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۳۰ س ۳۲٦۵	ص ۳۵٤ س ۳۳۱۳	ص ۱۷۸ س ۲

برکاربودن ـ (فا . م) چست و چالاک شدن ـ خدمتی را باجلدی و چالاکی انجام دادن ـ حاضرخدمت .

باری از دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابك و برکار باش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۳۵ س ۳۳۵۲	ص ۳۵۸ س ۳٤۰٤	ص ۱۷۹ س ۲۷

بر کار شدن ـ (فا) مشغول شدن ـ دست بکاری زدن .

خواب مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب برکار شد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۷ س ۳٦۹۳	ص ۱۸٦ س ۳۷۷۰	ص ۹۵ س ۲۸

چون شب آمد باز وقت بار شد

انجم پنهان شده برکار شد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲٦ س ۳٦۷۳	ص ۱۸٦ س ۳۷۵۰	ص ۹۵ س ۱۷

بر کسی نوشتن - (فا . م) مسئولیت امری را بکسی واگذار کردن . (نی ج ۴ ص۲۳۹) - برمن نویس دربیت زیرمعادل آن چیزیست که امروز گوئیم پای من حساب کن - یا ، پای من بنویس .

گفت او را و دو صد امیدلیس

تو بمن بگذار و این برمن نویس

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۵۰ س ۱۲۲۱	ص ٦۸۳ س ۱۲۳۱	ص ۳۵٦ س ٤

از میان پسرانش یکی برخاست که این برمن نویس واز من شناس .

(مجالس سبعه ص ۳۲)

بر کیمیا زدن - (فا . م) مس را تبدیل بطلا کردن . روحانیت یافتن - پاك و صالح شدن - باصطلاح صوفیان مس وجود را زر کردن و دست در نورباقی زدن - از اوصاف بشریت رستن .

آن اگر سحراست‌ما راده خبر و رخدائی باشدای جان پدر

هم خبرده تا که ماسجده کنیم خویشتن برکیمیائی برزنیم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٧ س ١١٨٠	ص ٤٣٨ س ١١٩٠	ص ٢٢٢ س ١٢

برگ ـ(فا) سازونوا واسباب (برهان) ـ جمعیت ودستگاه.(آنندراج) ـسامان و سرانجام . (رشیدی) ـ سازمهمانی . (سروری) .

زین همه انواع دانش روزمرگ
دانش فقر است سازراه و برگ

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٧٥ س ٢٨٣٤	ص ١٤٥ س ٢٨٩٦	ص ٧٥ س ٢٠

برگها را برگ ازانعام او
دایگان را دایه لطف عام او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٤ س ٢٧	ص ٣٨٤ س ٢٧	ص ١٩٣ س ١٤

اقرضوا الله قرض دهزین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١١ س ١٤٦	ص ٨٢٦ س ١٤٦	ص ٤٣٢ س ١٢

در غزلیات آمده است :

برگ نداشت چون دلم ، میارزید برگ وش
گفت مترس ، کامدی در حرم امان من
(غزلیات ص ٦٢٣)

چو از حق برگ رندان می‌نیابی عجب نبود اگـر آن می‌نیابی

(اسرارنامه ص ۳۱)

فردوسی گوید :

بخان اندرآی ار جهان تنگ شد همه کار بی برگ و بی رنگ شد

(نقل از لغت فرس ص ۲۹۳)

او را ساز وبرگ نبود که ما را بنزدیك پیغمبر توانستی آوردن .

(شرح تعرف ج ۱ ص ٦٧)

برگ بی‌برگی - (فا . م)دستگاه بی‌سامانی - سرمایه عدم تعلق - درویشی و فقر . (خ . مثنوی) - فقروفنا . (نی ج ۷ ص ۱۴۷ و ۲۸۹) .

گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۷ س ۲۲۳۷	ص ۱۱٤ س ۲۲۹٤	ص ٥٩ س ۱۳

مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٤۱ س ۳۹۲۷	ص ۱۹۷ س ٤۰۰٥	ص ۱۰۱ س ۱۰

برگ بی‌برگی ترا چون‌برگ شد
جان باقی یافتی و مـرگ شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۱ س ۱۳۷۸	ص ۲٦٤ س ۱۳۸۸	ص ۱۳٤ س ۲٤

عطار گوید :

نه ما را طاقت بارگرانست　　نه ما را برگ بی برگی جانست

(اسرارنامه ص ۱۲۸)

سنائی گوید :

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

(دیوان ص ۲۵۸)

برگریز ـ (فا) خزان (رشیدی)

این بهار نو زبعد برگریز

هست برهان وجود رستخیز

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲٥۲ س ۳۹۷۱	ص ۱۰۳۹ س ۳۹۷۱	ص ٥٤۱ س ۱۲

تن چو با برگست روز و شب از آن

شاخ جان دربرگریز است و خزان

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۱ س ۱٤٤	ص ۸۲٦ س ۱٤٤	ص ٤۳۲ س ۱۱

خاقانی گوید :

درخت وفا را کنون برگریز است   از این برگریز وفا میگریزم

(دیوان ص ۲۷۸)

برلا تنیدن- (فا+عر . م) برهیچ پیچیدن - جستجوی بیهوده وبیحاصل کردن. (لطایف)

هر که او بردر، من وما میزند

رد بابست اوو بر لا می‌تند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۸ س ۳۳۰۵	ص ۱۵۵ س ۳۱۲۰	ص ۸۱ س ۲

برنشستن - (فا) سوارشدن . (سروری) .

چونکه صوفی برنشست و شد روان

رو در افتادن گرفت او هرزمان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۱ علا
ص ۲۶۰ س ۲٤٤	ص ۲۱٤ س ۲٤٥	ص ۱۱۰ س ۲۹

برنشستی اشترم را از پگاه

جوءرها کردم کم ازاخراج کاه

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸٤ س ٦۷۳	ص ۲۳۳ س ٦۸۸	ص ۱۱۹ س ۲۷

هست‌شاهان را زمان برنشست   هول سرهنگان‌وصارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها   که بلرزند از مهابت شیرها

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۵۰۲ س ۳۷۷۲	ص ۸۱۱ س ۲۷۹۵	ص ٤۲۵ س ٦

نوازید و مالید وزین برنهاد   بر آن برنشست آن یل نیوزاد

(فردوسی)

باارکان دولت برنشست وبحضرتشان آمد وبتمهید عذرمشغول گشت .

(رساله فریدون صفحه ۱۳)

خاقانی گوید :

ازتیغ بی‌وفائی، بینی چوبرنشینی   حلق هزار خلقی بر رهگذر بریده

(دیوان ص ۸۵۰)

بروافتادن ـ (فا) ازرویزمین افتادن ـ لغزیدن ـ افتادن .

دمبدم برروفتد هرجا رود

دیده‌وجانی که حالی‌بین بود

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ٤٦۹ س ۳۲۲٦	ص ۷۸۳ س ۳۲٤۸	ص ٤۱۰ س ٤

بروت ـ (فا) بضم‌باء ، وراء موی‌پشت لب ـ سبیل.(غیاث) ـ ر ـ ك : باودربروت داشتن ـ با دوبروت .

آتشی کوباد دارد در بروت
هم یکی بادی براو خواندیموت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۹ س ۱۲۸۵	ص ٦٦ س ۱۳۱۵	ص ۳٤ س ۲٦

زمین درجنب این نه سقف مینا — چوخشخاشی بود بر روی دریا
نگرتا تودراین خشخاش چندی — بودگر بربروت خود بخندی

(اسرارنامه ص ۱۰۷)

برون پرده بودن ـ (فا . م) پشت پرده زیستن ـ غافل ازعالم معرفت بودن ـ غافل بودن ـ عمردرغفلت گذراندن .

ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
لاجرم چون خربرون پرده‌ای

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤۸ س ۱۸۵۰	ص ۲۸٦ س ۱۸٦٤	ص ۱٤٥ س ۳

برون‌شو ـ (فا)گریزگاه . (لطایف) ـ مخلص ـ محل رهائـی ـ روزنه کار . (ر ـ ك : بیرون شو) .

کرمك راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمك پیچیده بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۲ س ۱۰۰۳	ص ٥۲ س ۱۰۱۹	ص ۲۷ س ۱۸

ای سك طاعن تو عوعو میکنی
طعن قرآنرا برون شومیکنی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٤٥ س ٤٢٨٢	ص ٥٩٣ س ٤٣٣١	ص ٣٠٦ س ١١

چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٠٥ س ٣٢١٦	ص ٩٩٨ س ٣٢١٦	ص ٥١٩ س ٢٧

زآب و روغن کهنه را نو میکند
او بسخرگی برون شو میکند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤١٨ س ٢٥٦١	ص ١١٨٢ س ٢٥٦٤	ص ٦١٢ س ٢٨

وغم خوردن نیز چیزی نیست که غم نادیدن برونشو کار باشد .

(معارف صفحه ٤٦٦)

برونی - (فا . م) بضم باء ، آنکه درخارج است ـ بیگانه ـ خارجی . (نی ج۴ ص ۴۲۸) ر ـ ك بیرونی .

قاصدا سایل شدی در کاشفی برعوام ارچه کـه توزان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سئوال هربرونی را نباشد این مجال

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٥٦ س ٣٠٠٨	ص ٧٧٢ س ٣٠٢٨	ص ٤٠٤ س ٣

برونیها - (فا . م) بضم باء ، آنچه خارجیست - ظواهر - عوارض - آنچه خارج ازذات انسان است - امورظاهری - امور دنیوی (نی ج ۴ص ۱۶).

یار تو خرجین تست و کیسه ات	گرتو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق توهم ذات تست	وین برونیها همه آفات تست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵ س ۲۲۸	ص ۳۹۳ س ۲۲۹	ص ۱۹۸ س ۱۹

برهان شدن - (عر + فا .م) «برهان» بمعنی حجت وبیان واضح است (منتخب)- دربیت زیراین کلمه بقرینه نام سیدبرهان الدین محقق ترمذی آورده شده است. واو که از سادات حسینی ترمذ و ازتربیت یافتگان بهاء الدین ولد، پدر مولانا بوده است، در سال ۶۲۹ پس از فوت بهاء ولد ازخراسان بقونیه رفت و بتربیت مولانا کـه درآن روزگار بیش از بیست وچهار سال از عمرش نمیگذشت پرداخت و نه سال دربلاد روم باین شغل وارشاد خلق مشغول بود تاآنکه درسال ۶۳۸ بعالم باقی شتافت. - (برای اطلاع از شرح احوال او ر - ك : رساله درتحقیق احوال وزندگانی مولانا جلال الدین محمدمشهور بمولوی چاپ دوم صفحه ۳۵ تا۳۷وصفحه۴۴تا۴۶ وصفحه۱۹۸وشرح اعلام مثنوی ذیل برهان‌محقق) - «برهان‌شدن»دربیت‌دوم بمعنی کامل شدن‌واز نقص رستن‌وبکمال رسیدن و ولی و مرشد راه دان شدن است . (نی ج ۷ ص ۲۸۷) .

پخته گرد و از تغیر دورشو	روچو برهـان محقق نورشو
چون زخودرستی همه برهان‌شدی	چونکه‌بنده‌نیست‌شد سلطان‌شدی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۸ س ۱۳۱۹	ص۲۶۲ س ۱۳۲۹	ص ۱۳۳ س ۲۰

برهان محقق - ر - ك : شرح اعلام مثنوی .

بری - (عر) بفتح باء ، پاك وبیزاروبی‌عیب . (کنز) .

انبساطی کرد آن از خود بری

جرأتی بنمود او از لمتری

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ۲۰۳ س ۳۱۷۰	ص ۹۹۵ س ۳۱۷۰	ص ۵۱۸ س ۲۵

بریق - (عر) بفتح اول ، روشنی و درخشندگی و تابش برق که ازابرمیجهد ، (کنزوصراح)- ساکن وتابان . (لطایف).

زخم تیر و سنگهای منجنیق

تیغها در گرد چون برق از بریق

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ۲٤٤ س ۳۸٤۱	ص ۱۳۰۲ س ۳۸٤۱	ص ۵۳۷ س ۲۵

برین - (فا) بفتح اول ، بالائین (رشیدی) - بالاترین - بلندترین . (برهان).

بازگردان قصهٔ عشق ایاز   کاین یکی گنجست مالا مال راز

میرود هرروز در حجره برین   تا ببیند چارقی با پوستین

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ۱۲۲ س ۱۹۱۸	ص ۹۲۲ س ۱۹۱۸	ص ٤۸۱ س ۱۱

سپهر برین گر کشد زین تو   سرانجام خاك است بالین تو

(فردوسی)

فخرالدین گرگانی گوید :

نخواهد هیچ اجسام زمین را   همیشه جوید آیات برین را

(ویس ورامین ص ٦)

برین - ۱ (فا) بضم اول ، پارچه کوچك وهلال واری که ازخربوزه وهندوانه و امثال‌آن بریده باشند (رشیدی) .

خربزه آورده بودند ارمغان گفت روفرزند لقمان را بخوان
چون بریدوداد اورا یك برین همچوشکرخوردش‌وچون‌انگبین

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۹ س ۱۵۱٤	ص ۲۷۱ س ۱۵۲٦	ص ۱۳۷ س ۲۷

۲- برش - بریدن پارچه وجامه وامثال‌آن .

قصه پاره رباطی در برین می حکایت کرد اوباآن واین

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۷ س ۱٦٥۱	ص ۱۱۳۸ س ۱٦٥٤	ص ٥۹۱ س ۱۷

بزگرفتن - (فا . م) بضم با هزل و تمسخر کردن . (لطایف) . در استعمال امروزی بمعنی ارزان خریدن چیزی گرانبهاست چون فروشنده از قیمت آن بی خبر باشد - واز امثله ذیل چیزی قریب باین‌معنی یامطلق فریفتن مفهوم‌میشود (امثال‌وحکم ج ۱ ص ۴۳۳) - احمقی - نادانی - احمق ساختن . (نی‌ج ۸ ص۲۵۴)

از طرب گشته بزآن زن هزار در شرار شهوت خر بی قرار
چه‌بزآن‌کان شهوت‌اورا بزگرفت بزگرفتن گیج را نبود شگفت

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۸۸ س ۱۳٦۳	ص ۸۹۲ س ۱۳٦۳	ص ٤٦٦ س ۱۲

عطار گوید :

دیگران راآن یکی میگفت سخت بزگرفتی تومرا ای شور بخت
(مصیبت نامه)

سوزنی گوید :

بزگرفتن تومرا چندگهی تاچو بزان دیدمت غرق به پشم از سر سم‌تابررو

سنائی گوید :

گرك بی‌باش تات چون‌قی وغز بـز پیر فلك نگیرد بـز

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد . (مرزبان نامه)

(نقل از امثال وحکم ج ۱ ص ٤٣٤)

بزوغ - (عر) بضم باء ، روشنی وطلوع (اقرب الموارد) - روشن و تابان شدن آفتاب تاابتداء طلوع(آنندراج) - برآمدن ماه وآفتاب وستاره . (لطایف) .

گر نبودی این بزوغ اندر خسوف

گم نکردی راه چندین فیلسوف

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٧٧ س ١٨٣٢	ص ١١٤٧ س ١٨٣٥	ص ٥٩٦ س ١٧

بزه - ۱ (فا) بفتح اوّل و دوّم گناه وخطا . (سروری) .

جمع گردد بروی آن جمله بزه

کوسری بودست وایشان دم غزه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٢٤ س ١٩٥٧	ص ٩٢٤ س ١٩٥٧	ص ٤٨٢ س ٨

سنائی گوید :

يك گره را خانه‌ها پرغیبت و وزرو بزه

يك گره را گنجها پرطاعت‌واهمال ماند

(دیوان ص۸۷)

۲- جورو حیف - صدمه و گزند .

چون ببیند نان و سیب وخربزه

درمصاف آید مزه وخوف بزه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٤٢ س ٦٣٨	ص ٨٥٢ س ٦٣٨	ص ٤٤٥ س ١٦

نظامی گوید :

از بزه‌کردنش عجب ماندند   بزه‌گر زین جنایتش خواندند

(گنجینه ص ۲۰)

بستان - (فا . م) بضم باء ، مخفف بوستان، گلزار و گلستان - گاهی در مثنوی کنایه شده‌است ازعالم روحانی وجهان معانی. (نی ج ۸ ص ۶۳)

در کوی و در چهی ای قلتبان   دست بردار از سبال دیگران

چون بستانی رسی زیبا وخوش   بعداز آن دامان خلقان گیرو کش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱۲۷ س ۲۲۳۵	ص ۴۹۲ س ۲۲۷۱	ص ۲۰۱ س ۱۰

بسته - ۱ (فا) بفتح باء ، اسیر - مبتلا - دربند مانده .

نقش باشد پیش نقاش و قلم

عاجز وبسته چو کودک درشکم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۳۸ س ۶۱۱	ص ۳۲ س ۶۱۹	ص ۱۶ س ۲۱

۲- سرپوشیده - پنهان - نهانی - مجازی .

درمثالی بسته گفتی رای را

تا نداند خصم سراز پای را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۶۵ س ۱۰۵۳	ص ۵۵ س ۱۰۷۰	ص ۲۸ س ۲۸

بسته دهن - (فا . م)آنکه دهانش باز نباشد - طفل - کودک شیرخوار - معادل آنچه امروزما گوئیم «زبان بسته».

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند | گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو | گرالف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن | از زبان خود برون باید شدن

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۴۳۳ س ۳۳۱۵ | ص ۳۵۶ س ۳۳۶۳ | ص ۱۷۹ س ۲

بسته سر - (فا . م) سرپوشیده - پنهان وپنهانی - نهفته - سربسته .

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی خبر

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۶۵ س ۱۰۵۲ | ص ۵۵ س ۱۰۶۹ | ص ۲۸ س ۲۷

بسر - (عر) بضم با وسکون سین ، خرمای خام که هنوزنپخته باشد.(منتخب) -خرمای‌نارس بزرگ . (منتهی‌الارب)- غوره خرمای کلان‌شده (لطایف) .

دُرد غُسر افتاد وصافش بسراو
صاف باخر ما و دردی بُسراو

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
ص ۲۵ س ۳۶۰ | ص ۸۳۷ س ۳۶۰ | ص ۴۳۸ س ۸

بسط ـ ر ـ ك : شرح لغات واصطلاحات تصوف مثنوی .

بسك ـ (فا + عر) ترکیبی است ازبس فارسی بمعنی بسیار، وکاف ضمیرعربی- بس است ترا ـ بسیارست ترا . (نی ج ۸ ص۳۱۹) (ر ـ ك : شرح لغات دستوری مثنوی ذیل عنوان ترکیبات) .

نك شبانگاه اجل نزدیك شد

خَلِّ هٰذا اللَّعِبَ بَسْكَ لا تَعُد

ج ٦ علا	ج ٦ بر	ج ٥ نی
ص ٥٦٢ س ٢	ص ١٠٧٧ س ٤٦٢	ص ٢٩٧ س ٤٦٢

بسمل ـ (عر) بکسر باء وسکون سین و کسر میم، مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم- ذبح کردن ، چراکه بوقت ذبح کردن بسم‌الله گویند این کلمه فارسی الاصل نیست لفظ مستحدث است . (غیاث) ـ معنی کشتن دارد گویند بسمل کن یعنی بکش . (اسدی ص ۲۲۴). کشته را گویند. (معیارجمالی ص۳۰۸)

کافر بسته دو دست او کشتنیست

بسملش را موجب تأخیر چیست

ج ٥ علا	ج ٥ بر	ج ٥ نی
ص ٥٢٤ س ٢٢	ص ١٠٢٧ س ٣٧٤٩	ص ٢٣٨ س ٣٧٤٩

چاروصف تن چو مرغان خلیل

بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٤ س ۳۳	ص ۸۲۰ س ۳۳	ص ٤۳۰ س ۳۲

جوهر انسان بگیرد بَروبحر

پیسه گاوان بسملان روز نحر

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۰ س ۱۸۷۵	ص ۱۱٤۹ س ۱۸۷۸	ص ۵۹۷ س ۱۳

درغزلیات آمده است :

گردن بکشد ، جان همچوشتر   تا زنده شود ، از بسمل تو

(غزلیات ص ۷۲۷)

هیچ چیزی نماندت مشکل   چونکه پیش‌ازاجل شوی بسمل

(ولدنامه ص ۳۷۵)

خفاف گوید :

دوزلفکانت بگیرم دل پراز غم خویش

چو مرغ بسمل کرده از او درآویزم

(نقل از لغت فرس ص ۳۲٤)

بسیط - (عر) بفتح باء ، جای فراخ وگسترده شده وچیزی که فراخ باشد - ودر اصطلاح حکما هرچیزی که جزوآن مشابه کل آن باشد یا هرشیئی غیر مرکب چون عناصراربعه. (غیاث) - گسترده وخالص بی‌آمیغ وزمین‌فراخ وهموار(منتهی الارب) .

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید اُو راکز زمرّد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ٤۹۸ س ۳۷۱۱ — ص ۸۰۸ س ۳۷۳٤ — ص ٤۲۳ س ٤

شیر مستی کز صفت بیرون بود

از بسیط مرغزار افزون بود

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱۰۵ س ۱۷۲٦ — ص ۸۸ س ۱۷۷۱ — ص ٤۵ س ۲۷

گریه برمن افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیر نمیدیدم .

(چهارمقاله ص۱۰۱)

بشست انداختن ـ (فا.م) درتور گرفتار کردن ـ فریب دادن ـ گرفتار کردن .

دیو را حق صورت من داده است

تا نیندازد شما را او بشست

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ۳۵۳ س ۱۲۷۰ — ص ٦۸۵ س ۱۲۸۰ — ص ۳۵۷ س ۱٤

بشکسته پشت ـ (فا) خمیده ـ مصیبت رسیده ـ منحنی .

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت

ده بدست سایل بشکسته پشت

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۷۹ س ۲۷۹۳	ص ۹۷٤ س ۲۷۹۳	ص ۵۰۷ س ۲۷

بشمشیر و کفن آمدن - (فا . م) دست از خصومت برداشتن و سر تسلیم پیش آوردن - تسلیم شدن - بالتمام تسلیم اراده و فرمان کسی شدن. نظیر چکمه بگردن انداختن - با شمشیر و قرآن یا با شمشیر و کرباس پیش کسی رفتن - انگشت زنهار برداشتن . (امثال وحکم ج ۱ ص۲۴۷)

گرشدم در راه حرمت راه زن

آمدم ای مه بشمشیر و کفن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹٦ س ۳۱۵	ص ٦۳۷ س ۳۲۲	ص ۳۳۱ س ٤

در تاریخ جهانگشا آمده است :

خویشتن شمشیر و کرباسی بر گرفته وبخدمت سلطان آمد .

(نقل ازامثال وحکم ج ۱ ص ۳٦٤)

بشیر -۱ (عر) بفتح باء و کسر شین ، بشارت دهنده . (لطایف) - مژده آور . (آنندراج) - مژده رسان .

گر نبودی گوشهای غیب گیر

وحی ناوردی ز گردون یك بشیر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٦٧ س ١٦٥٩	ص ١١٣٩ س ١٦٦٢	ص ٥٩١ س ٢٥

۴-(ق) در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه: « فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ أَلِیمٍ . » «پس مژده ده ایشان را بعذاب دردناك . » که اغلب درباره کافران و کسانیکه از موازین حق وعدالت عدول کرده‌اند نازل شده است - (ر - ك : آل عمران آیه ۲۰ و سوره توبه آیه ۳۴ وسوره انشقاق آیه ۲۴) .

کافران را درد ومؤمن را بشیر

لیك نقد حال در چشم بصیر

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٢ س ٣٢٧٩	ص ٧٨٧ س ٣٣٠١	ص ٤١٢ س ١

بصیرت - (عر.ق) بینائی - دانائی وزیرکی - بینش - «بصیرتهای من» در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : «قُلْ هٰذِهِ سَبِیلِی أَدْعُوا إِلَی اللّٰهِ عَلیٰ بَصِیرَةٍ أَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِی . » (سوره یوسف آیه ۱۰۸) «بگو این راه منست که میخوانم مردم را بسوی خدا بربینائی من وهر که پیروی کند مرا» .

یا کسی کو در بصیرتهای من

شد خلیفه راستی برجای من

ج ٣ لی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٧ س ٣٣٥٩	ص ٧٩١ س ٣٣٨٢	ص ٤١٤ س ٣

بطّال - (عر) بفتح باء و تشدید طاء ، بیکار - بیکاره . (صراح) - بغایت کاهل و دروغ گوی (لطایف) .

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوئیدش که ای بطال عور

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١١٦ س ١٨٢١	ص ٩١٧ س ١٨٢١	ص ٤٧٩ س ١

سعدی گوید :

حدیث عشق زان بطال منیوش　　　که درسختی کند یاری فراموش

(نقل از آنندراج)

بطانه - (عر.م) بکسر با ونون ،آستر قبا واندرون شکم وسینه . (غیاث) دوست نهانی که باوراز گویند. (لطایف) - رازنهانی.(منتهی الارب) - آستر جامه وجز آن . (منتهی‌الارب) - آستر هر چیز . (صراح) .

گردد آنکه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

ج ٥ لی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧٩ س ١٨٦٧	ص ١١٤٩ س ١٨٧٠	ص ٥٩٧ س ٩

بطبع آوردن - (عر . فا . م) بخوی و سرشت اصلی باز گرداندن ـ سرذوق آوردن ـ سرحال‌آوردن ـ بحال آوردن ـ خوش خلق و خوش طبع کردن . (نی ج ٦ ص ۴۷۵) .

گفت شه با ساقیش ای نیك پی
چه خموشی ده بطبعش آرهی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٩٨ س ٣٩٣٤	ص ١٢٥٢ س ٣٩٣٧	ص ٦٤٥ س ١٤

دیگران را بس بطبع آورده‌ای — درصبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠١ س ٣٩٧٦	ص ١٢٥٤ س ٣٩٧٩	ص ٦٤٦ س ٨

بطر - (عر) بفتح اوّل و دوّم ، دنه گرفتن ـ سرگشتگی . (فا . تا) ـخودبینی و ناسپاسی.(کنز)ـدهشت وسخت شادی نمودن وفرحان شدن ازغفلت ومدهوش شدن و بزرگ منشی وفضولی نمودن به نشاط یعنی نیك شادکام ازغفلت وتکبر. (لطایف) .

گرخدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٥ س ٤٨	ص ٥ س ٤٨	ص ٢ س ١٨

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهـرآلـود تیر

ج ۱ علا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۸۷ س ۲۱	ص ۱۶۹ س ۳۳۹۱	ص ۲۰۴ س ۳۳۲۱

درکلیله دمنه آمده است :

چون یك چندی آنجایگاه ببود ودرخصب ونعمت روزگار گذاشت وفربه وآبادان گشت بطرآسایش ومستی نعمت بدوراه یافت .

(کلیله ص ۶۰)

سنائی گوید :

علم و خردش بیشترست از همه لیکن　　　دردیدش بیشرمی ودرسر بطری نیست

(سنائی ص ۶۰)

خاقانی گوید :

خوان غم را پرطاوس مگس ران بچه کار
بند آن مائـده آرای بطـر بگشـاید

(دیوان ص ۱۶۰)

بطون ـ (عر) بضم باء وطـاء ، جمع بطن، شکم ها ـ نهفتگی ها ـ نهان ها (لطایف) .

گویم آنکه که بپرسند ازبطون
کاشکی بحرم روان بودی درون

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۹۵ س ۲۰	ص ۵۷٤ س ۳۹۳٤	ص ۲۲۱ س ۳۸۸۷

بطیخ ـ (عر) بکسرباء وتشدید طاء ، خربوزه . (صراح) .

لذت دست شکر بخشت بداشت

اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
س ۳۳۰ س ۱۵۲۸	س ۲۷۱ س ۱۵۴۱	س ۱۳۸ س ۶

بطیخ زارـ (عر+فا) محل کشت خربوزه ـ خربوزه زار ـ پالیز . (لطایف) .

ای ضیاء الحق حسام الدین درآر

این سر خر را در آن بطیخ زار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
س ٥۰٤ س ۳۸۲٤	س ۸۱٤ س ۳۸٤۷	س ٤۲٦ س ٤

بعاد ـ(عر) بکسرباء ، دوری ـ دور کردن . (کنز) از کسی دورشدن و کسی‌را ازخود دور کردن . (لطایف) .

خنده بوی زعفران وصل داد

گریه بوهای پیاز آن بعاد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
س ٥۰٥ س ٤۰٤۲	س ۱۲٥۸ س ٤۰٤٥	س ٦٤۸ س ۷

بعالـ (عر) بکسر اول ، جماع کردن ـ رجولیت شوهران . (غیاث) ـ بازی کردن زن وشوهرباهم . (لطایف) ـ بفتح اول شوهری کردن . (تاج) .

نه کمی در شهوت وطمث و بعال

که زنانرا آید از ضعفت ملال

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳۱ س ۲۵۸۳	ص ۷۵۱ س ۲٦۰۲	ص ۳۹۲ س ١٤

بعث - (عر) بفتح باء ، مرده زنده کردن و از خواب بیدار کردن و فرستادن . (تاج)-برانگیختن (لطایف)-گروهی که بجای فرستند وبرخیزانیدن وپراکنده نمودن. (منتهی‌الارب) - حشرنمودن (کنز) .

هی زچه معلوم گردد این زبعث ‌‌ ‌ بعث‌را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست ‌ ‌ زانك بعث‌ازمرده‌زنده کردن‌است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲۰ س ۸۲۰	ص ۱۰۹۷ س ۸۲۳	ص ٥۷۲ س ۲

و آنها که او را برین بعث همی کنند ناقض این دولت‌اند نـه ناصح و هادم این خاندانند نه خادم .

(چهارمقاله ص ٢٤)

بعره - (عر) بفتح باء ، پشك شتروگوسفند.(صراح) .

بعره‌ای را گنده مغز گنده مخ
زیربینی بنهی و گوئی که اَخ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۰۰ س ۲۰۸٥	ص ۷۲٦ س ۲۱۰۲	ص ۳۷۸ س ۱۰

بعضی – (عر . م) بفتح باء ، « بعض » بفتح اول ، بمعنی پـاره‌ای از هرچیز – (لطایف) – بهری – (صراح) – پاره‌ای – لختی – گروهی ازخلق ومردمان – در بیت‌زیر کنایه است از أولیاء الله – مردان کامل . (ش . م)

باز بعضی را رهائی داده‌ای	زین‌غم وشادی جدائی داده‌ای
برده‌ای‌ازخویش‌وپیوندوسرشت	کرده‌ای‌درچشم‌اوهرخوب‌زشت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۸۵ س ۶۹۸	ص ۲۳٤ س ۷۰۳	ص ۱۲۰ س ۱٤

بغلتاق – (عر . فا) بفتح باء ، درفرهنگهای فارسی و عـربی هردو آمده است و بصورت بغلطاق وبغلوطاق و بغالطیق وبغالطق ضبط شده است وآنرا معانی بسیار است از جمله : زیرپوش بدون آستین که در زیر فرجی میپوشیدند وغالباً آنرا از پنبه‌سفید یا خاکستری‌کم رنگ بعلبك ویا از پرند و اطلس درست میـکردند و برآن جواهر مینشاندند ، گاهی هم تمام‌آنرا ازجواهرمیساختند . (دزی) – کلاه درویشان وگدایان وقبای بغل‌بند وبرگستوان ونیزآنچه براو جامه پوشیدنی بربندند ونیز نوعی ازکسوت خطائی . (لطایف) – طاقیه وکلاه وفرجی . (برهان) – جامه بغلبند (غیاث) – سالاری یا سرداری . (البسه) – برگستوان (کشف) – درمثنوی همه‌جا بمعنی‌لباس وطاقه‌لباس آمده است . (ر – ك : نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۳ ص ٦١)

که بیر این را بغلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۳۹ س ٦۸۵	ص ٤١٤ س ٦٩١	ص ۲۰۸ س ۱۷

آنچ پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلتاقی بپوش

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٩٧ س ٣٩١٠	ص ١٢٥٠ س ٣٩١٣	ص ٦٤٤ س ٢٦

یکی تاج مرصع برسر او بغلطاقی مغرّق در بر او
(الهی نامه ص ٢٥٣)

مجد همگر گوید :

بشکین سنبلت بالای لاله به سیمین سوسنت زیر بغلتاق
(نقل از آنندراج)

بغل زدن ـ (فا . م) شماتت کردن (رشیدی) ـ کناره کردن ـ مسخره شدن ـ خوشی کردن ازروی استهزاء باکسی (آنندراج) ـ شارحان مثنوی این کلمه را کنایه میدانند از اظهار تمایل جفت وبرخی دیگر آنرا کنایه از تمسخر واستهزاء یا بی‌مزگی و خنکی دانسته‌اند . دربیت زیرمعنی گول زدن وفریب دادن نیزازآن مستفاد میگردد . (ش ۰ م) .

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٤٣ س ٢٣٢٣	ص ١١٩ س ٢٣٨٠	ص ٦٢ س ٤

بغلطاق ـ ر ـ ك : بغلتاق .

بق ـ (عر) پشّه ـ پشه بزرگ . (منتخب)

هر کسی را جفت کرده عدل حق

پیل را با پیل و بق را جنس بق

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٨٠ س ١٨٩٤	ص ١١٥٠ س ١٨٩٧	ص ٥٩٧ س ٢٣

بوعلی گوید:

عقیق پیکر و یاقوت فام و لعل سرشت

همای گردد اگر جرعه ای بنوشد بق

(حجة الحق ص ٤٣٩)

بقا - ر - ك: لغات و اصطلاحات تصوف مثنوی.

بکاء - (عر) بضمّ اوّل، اشك ریختن - گریه - گریستن. (تا. فا)

زد ستاره آن پیمبر بر سما

ما ستاره بار گشتیم از بکا

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٥٢ س ٩١٢	ص ٤٢٦ س ٩٢١	ص ٢١٥ س ١٤

بکر - (عر) بکسرباء، دوشیزه - اول هرچیز وهر کاریکه مانند آن پیشترنشده باشد (منتخب) - لطیف و نازك. (غیاث)

سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر

تا پذیرد آینه دل نقش بکر

ج ۱ نی — ص ۱۹٤ س ۳۱٥٤ | ج ۱ بر — ص ۱٦۱ س ۳۲۲۱ | ج ۱ ملا — ص ۸۳ س ۲۱

از نکته بکر و نوک خامه　　من موی شکافم و تو سندان

(خاقانی ص ۳٥٦)

بک یارق - (تر) بفتح باء وضم راء، غلامان یك صاحب چون خواجه تاشان. (لطایف) - شارحان مثنوی آنرا مخفف برکیارق اسم پسر سلطان جلال‌الدین ملکشاه میدانند که ازسال ۴۸٦ تا ۴۹۸ پس از ملکشاه در ری و اصفهان حکومت میکرد و بمعنی غلام و چاکر یك امیر آورده‌اند. (ش. م) - دانشمند ارجمند آقای دکتر معین استاد محترم دانشگاه، دریادداشت های خود آورده‌اند: «برکیارق» پسر سلطان ملکشاه سلجوقیست و در وفیات الاعیان اسم او را بفتح باء موحده و سکون راء مهمله و کسر کاف عربی و یاء مثناة و راء مهمله و واو وقاف ضبط کرده است و اگر بتعریب اینطور استعمال شده باشد تصحیح او چنین است که این لقب ترکی است و در اتراك از این اسامی و القاب بسیارست وصحیح آن «بورکی یاروق» است یعنی «کلاهش پاره شده» یا بمعنی «آنکه کلاهش شکسته است» بورك بضم باء موحده و واو و سکون راء مهمله و سکون کاف عربی، بمعنی کلاه است و یاء مثناة تحتیه علامت نسبت است و یاروق با یاء مثناة تحتیه و الف و راء مهمله وقاف بمعنی پاره است و این واو در رسم‌الخط ترکی علامت ضمه ماقبل است. چون شکنجی در کلاه آن پادشاه بود یا درطفولیت بجهة محبت که غالب اطفال را بااین القاب و اسامی میخوانند او را نیز برکی یاروق می‌گفته‌اند و اغلب از معنی آن غفلت کرده برکیاروق میخوانند. (زنبیل حاج فرهاد میرزا ص ۱۹۲)

تا بنوشد سنقر و بك یارقت
سر سر پوستین و چارقت

ج ٥ لی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ۲۱۳ س ۳۳۵۲ — ص ۱۰۰۵ س ۳۳۵۲ — ص ۵۲۲ س ۲۷

بگ - (تر) بفتح باء ، بزرگ - رئیس - رئیس‌عشیره - حاکم - امیر . (قاموس ترکی) .

چون قدم با میر و با بگ میزنی
چون ملخ را در هوا رگ میزنی

ج ١ لی — ج ١ بر — ج ١ علا

ص ١٤٣ س ٢٣٢٤ — ص ١١٩ س ٢٣٨١ — ص ٦٢ س ٤

بگلر - (تر) بفتح باء و لام ، بزرگ و امیر و صاحب . (لطایف)

هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکرخسته‌ای صاحب عبا

ج ٣ لی — ج ٣ بر — ج ٣ علا

ص ١٧١ س ٣٠١٢ — ص ٥٣٠ س ٣٠٥٦ — ص ٢٧٢ س ١

بگلر بگ - (تر) بفتح باء و لام ، خان خانان و امیر امیران . (لطایف) - امیر الامراء وحاکم سرحدات یا ولایت و استان دار - بیگلربگ کسی بوده است که درامور داخلی‌حدود حکومت خود مطلق‌العنان بوده است مانندامرای محلی - درعهد صفویان بیگلربگ بکسی اطلاق میشد که حکومت قسمتی از مملکت را مانند آذربایجان یا گرگان و یا کرمان و امثال آنرا باو میدادند . (ر - ك : تذکرة الملوك صفحه ۴ و ر - ك : الغ بگلربگ)

این گدا چشمی و این نادیدگی

از گدائی تست نز بگلربگی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۵۶ س ۲۴۳۷	ص ۹۵۴ س ۲۴۳۷	ص ۴۹۷ س ۷

در غزلیات آمده است :

شاهنشه مایی تو و بگلربگ مایی — هرجا که گریزی برما باز نیایی

بلا ــ ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

بلا ــ (عر) بفتح باء زحمت ومکروه ـ دربیت زیرمأخوذ است ازحدیث شریف « اِنَّ اللهَ تَعالی یجرب عَبدَهُ بِالبَلاءِ کَما یَجرِبُ اَحَدُکُم ذَهَبَهُ بِالنّارِ مِنهُم مَن یَخرُج کَالذَّهَبِ الاِبریز لایَربَدُ و مِنهُم دُونِ ذلِكِ وَ مِنهُم مَن یَخرُجُ اَسْود مُحتَرِقاً » . (احیاء علوم‌الدین ج ۴ ص ۲۰۵) « خـدایتعالی بنده خود را ببلا بیازماید همانطور که یکی ازشما طلای خود را با آتش‌آزماید بعضی از آنان از این‌آزمایش چون زرخالص بدون غش بیرون‌آیند و برخی سوخته‌افروخته خارج میشوند » .

دوست همچون زر بلا چون آتش است

زر خالص درون آتش خوش است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۶ س ۱۴۶۱	ص ۲۶۸ س ۱۴۷۲	ص ۱۳۶ س ۲۰

بلادر - (فا . ط) بفتح باء وضم دال ، میوه درختیست که در دواها بکار میآید و آنرا بیونانی انقرودیا و بهندی بهلاوه و بهلیه نیز گویند . این دارو در بلاد هند بهم میرسد و خاصیت او آنست که چون در اعضای آدمی سستی و کاهلی و زردی پیدا شود آنرا بر آتش نهند چون بجوشد از آن بمیلی گرفته در پیشانی و هردو بناگوش آن مریض بکشند فی‌الحال تمام اعضا آماس گیرد و اندك زرداب ترشح کند بعد اللیتا و اللتی آماس کم شود و کاهلی و سستی برطرف گردد . (لطایف) - میوه‌ایست شبیه‌بقلب طیور رنگش قرمزمایل بسیاهی برنگ قلب و در داخل‌آن چیزیست شبیه بخون وآنرا در جمیع امراض بارده دماغیه بکار برند وهرگاه بصورت جوارش‌بکار رود صلاح‌نیست جز برای پیران . کسانیکه برآنها برودت و رطوبت غلبه دارد این جوارش مفید است (احکام ادویه تالیف نورالله مشهور بعلاء طبیب . نسخه خطی متعلق بآقای سلطانی) - لغت فارسی‌است ، مأخوذ از بهلاوه هندی و بعربی حب‌الفهم و حب‌القلب بجهة مشابهت آن بقلب حیوان و برومی انقرودیا نامند . ثمریست هندی درخت آن شبیه بدرخت چهالسه و شاخهای آن از بیخ رسته مایل بزمین و بزمین افتاده و هرجا که شاخه‌ای از آن بزمین میرسد ریشه می‌بندد . منبت آن جنگل‌ها و دونوع میباشد یکی صغیر و ثمر آن شبیه بنارنجی وبهی و در خامی سبز و بعد رسیدن زرد میگردد و در اندرون‌آن لحمی اندك شیرین باچاشنی کمی و بعضی مردم آنرا میخورند و برسرآن مانند اکلیل دانه صنوبری شکل مانند دل حیوانات وبرسرآن گل میباشد وبعدرسیدن سیاه‌میگردد وگل آن میریزد ودراندرون ثمرآن تخمها میباشد وگوشت آن اندك شیرین چاشنی دارد با عفوصت بسیار بعضی اطفال ومردم آنرا میخورند واکلیل بالای‌آن که بلادرست مغزی شیرین دارد مانند مغز بادام وبربالای آن مغز وزیر پوست رطوبتی غلیظ و لزج است و آن عسل آنست که دهن بلادر نیز نامند وطریقه اخذ عسل آن آنست که سر آنرا بریده انبریرا گرم کرده بدان‌بگیرند وبفشارند بقوت تمام وآنچه عسل‌ازآن برآید درصدفی یادرظرفی شیشه ویاچینی جمع نمایند و همچنین دانه دیگر، تا بقدر مطلوب برآید ویا آنکه برروی سنگی ویاتابهٔ آهنی بگذارند ودسته هاون آهنی راگرم کرده

بر آن بفشارند تا عسل آن بر آید و بدستور جمع نمایند یا آنکه با کنجد نرم بکوبند و اندك نمك آبی بر آن پاشیده در کرباس قوی انداخته در شکنجه بکشند تا آنچه روغن در آنست بخوبی و آسانی بر آید پس جمع نمایند و بکار برند و باید که در جمیع احوال دست و دهن و بینی را محافظت نمایند که باعث تورم آنها نگردد زیرا که در بعضی از امزجه بسبب عدم توافق بخار و رائحه آن باعث تورم ابدان ایشان میگردد. پس اول امتحان کرده، پس متوجه اخذ آن گردند بهتر است و چون خواهند که مغز آنرا تناول کنند باید که بلادر درست را در آتش اندازند تا پوست و عسل آن سوخته گردد و مغز آن نسوزد. پس پوست و عسل سوخته آنرا دور کرده مغز آنرا تناول کنند....

دوم [بلادر] کبیر که در بنگاله و هند مشهور ببادام فرنگی است درخت و ثمر این نیز شبیه بدانست الا آنکه اکلیل این که بادام فرنگی نامند بهیئت کردهٔ بز و ببزرگی آن میباشد و عسل این کمتر و مغز این شیرین تر و ماکول و عسل این غیر مستعمل است و دستور خوردن مغز آن نیز بدستور نوع اول است و در نوع اول بعضی دانه‌ها کم عسل و خشك میباشد و آنرا بلادر ذکر مینامند... احوال و خواص آن، مسخن و محلل و ملطف و مفرح جلد و جهت قروح و امراض باردهٔ دماغیه و رطوبیه مانند فالج و لقوه و رعشه و خدر و نسیان و افتلاج و قطع ثالیل و دفع رطوبات و ریاح و سلس البول و سایر آثار جلدیه و تقویت حفظ و ذهن و اعصاب و دندان و باه نافع، مضر محرورین و محرق خون و مورث یبوست دماغ و جنون و سرسام و مالیخولیا و جوشش دهان و تهیج بدن... مقدار شربت آن از ربع درهم تا نیم درهم و دو درهم آن کشنده... و ضماد آن با ادویه مناسبه غیر مقرحه جهة جمیع امراض بارده نافع و مغز آن لذیذ و بی‌مضرت و مبهی و مهیج باه و پوست آن مهیج باه و جهت سیاهی موی بغایت مؤثر خصوصاً که با روغن و بظم مدبر نموده باشند. (مخزن الادویه) - بار درختی است که بیونانی انقرودیا و بهند بهلاوه گویند. (رشیدی) - و این همان **Anacadiilongiefolii** است که دانه آنرا از هند میآورند و سابقاً برای معالجه سالك بکار میبردند و آن از

تیره سماقی هاست . (ح ـ برهان ص ۲۹۵ از گیاه شناسی گل گلاب)

گر بلا در خورد او افیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٦٨ س ١٥٣٠	ص ٦٩٨ س ١٥٤٤	ص ٣٦٤ س ٩

آن بلادر های تعلیم ودود
زیرك و دانا وچستش کرده بود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٣٤ س ٢١٠٦	ص ٩٣٣ س ٢١٠٦	ص ٤٨٦ س ١٣

خاقانی گوید :

چون نکهش کنی کند درپس چنگ رخ نهان
تا شوی از بلای او شیفته بلادری
(دیوان ص ٤٢٧)

بلاغ ـ ۱ (عر) بفتح باء ، رسانیدن ـ پیام رسانی . (تا . فا)

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ

ج ۲ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٢٩٤ س ٢٨٧	ص ٦٣٦ س ٢٩٣	ص ٣٣٠ س ١٠

۲ ـ (ق) در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « فَإِنْ تَوَلَّوا فَإِنَّما

عَلَيْكَ الْبَلاغُ الْمُبِينُ . » (سوره نحل آیه ۸۲) « پس اگر رو بر گردانیدند پس جز این نیست بر تست رسانیدن هویدا . »

پس بگوئی راست گفتی ای امین

این نشانیها بلاغ آمد مبین

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۱۴ س ۲۹۸۳	ص ۳۴۰ س ۳۰۲۲	ص ۱۷۱ س ۱۳

بلال ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بلخ ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بلعم باعور ـ ر ـ ك شرح اعلام مثنوی .

بلّغ ـ (عر . ق) بفتح باء و تشدید لام ، برسان ـ مأخوذ از آیه « يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ . . الخ » . (سوره مائده آیه ۶۷) « ای فرستاده برسان آنچه فرو فرستاده شد بسوی تو از پروردگارت . »

لیک هم میدان وخر میران چوتیر

چونك بلّغ گفت حق شد ناگزیر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۵ س ۳۰۸۱	ص ۵۳۳ س ۳۱۲۶	ص ۲۷۴ س ۷

بلغار ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بلغم – (عر . ط) قدما تصورمیکردند که در بدن چهار خلط تعبیه شده است بنام صفرا و سودا و دم و بلغم که هریك از این اخلاط در کیفیت‌کلی مـزاج مؤثرند و اگر هر کدام غلبه کند باعث مرض میشود و تعدیل‌آنها علت عمـده صحت است . بلغم نیز یکی از آن اخـلاط است کـه غلبه آن باعث سستی و رخوت اعصاب و عضلات میشود .

روی سرخ از غلبه خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
روسپید از قوت بلغم بـود — باشد از سودا که رو ادهم بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰۳ س ۳۵۷۲	ص ۵۵۸ س ۳۶۱۷	ص ۲۸۷ س ۱۳

بُلُق – (فا) بضم باء ولام ، آواز آب هنگامیکه سنگ وکلوخ درآن اندازند .

او ز بانگ آب بر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلُق

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۲ س ۱۲۱٤	ص ۲۵۷ س ۱۲۲۲	ص ۱۳۱ س ۱۰

بلقیس – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بلمه – (فا) بفتح باء و میم ، دراز ریش (سروری) ـ انبوه ریش . (رشیدی) ـ ریش انبوه و دراز . (برهان)

آنچه کوسه داند از خانه کسان
بلمه از خانه خودش کی داند آن

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰۳ س ۳۵۶۴	ص ۵۵۷ س ۳۶۰۹	ص ۲۸۷ س ٤

بلند ـ (فا . م) ضدّ پست و جای بلند و بلندی ـ آسمان .

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زانـ زیر آمدند

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳٦ س ۲٦۷۳	ص ۷۵٦ س ۲٦۹۲	ص ۳۹٤ س ۲۷

بله ـ (عر) بفتح باء و لام ، نادان و سلیم دل شدن . (صراح) نیک نهادی ـ خوشخوئی ـ بی بدی . (منتهی‌الارب) ـ ابلهی و احمقی . (نی ج ٦ ص ۲۹۷)

خود بگو من از کجا ام باز ره
هست تنقیح منـاط اینجـا بله

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۱٤ س ۷۱۷	ص ۱۰۹۱ س ۷۲۰	ص ۵٦۹ س ۷

عمارت سرای فانی از جهل باشد و اعتماد برحال عاریتی از بله ، و دل بر انفاس معدود نهادن از غفلت . (هجویری ص ۷۹)

بلی ـ (عر . ق) بفتح باء ، لفظی است که برای تصدیق کلام متکلّم بکار رود ـ آری ـ مأخوذ از آیه شریفه واقع در سوره اعراف آیه ۱۷۲ ر ـ ک : الست .

گر نمی‌آید بلی زایشان ولی
آمدنشان از عـدم باشد بلی

ج ۱ لی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۸ س ۲۱۱۱	ص ۱۰۷ س ۲۱۶۶	ص ۵۵ س ۲۴

بلیسی - (عر . م) بکسر باء ، مخفف ابلیسی . (ر . ك : شرح لغات دستوری مثنوی ذیل عنوان تخفیف) . شیطان صفتی - دیوخوئی - تکبّر و غرور که صفت ابلیس بود .

از حریصی کم در آن روی قنوع   وز تکبر کم در آن چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود   وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

ج ۵ لی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۴۰ س ۶۱۰	ص ۵۸۰ س ۶۱۰	ص ۴۴۴ س ۲۳

بلیله - (فا . ط) بفتح باء و لام دوّم ، در کتب طبی بصورت « بلیلج » هم آمده است . بهندی بهیره نامند . ثمر درختی است هندی مایل باستداره سر آن اندك باریك بزرگتر از عفص و پوست آن زرد واغبر ونازکتر از پوست هلیله و مستعمل پوست آنست و درخت آن عظیم و برگ آن عریض‌تر از برگ انبه و کوتاه‌تر از آن شبیه ببرگ امزه و گردکان . . . افعال و خواص آن ملطف و قابض و مقوی معده و اشتها بالخاصیة مسهل‌سودا و بطبع مسهل صفرا و قاطع رطوبات وبخارات وجهت رفع صداع و بواسیر و بوداده‌آن جهت اسهال مزمن نافع و اکتحال‌آن جهة دمعه مفید . مضر سفل مصلح آن عسل و شکرمقدار شربت آن تا سه درهم و چون روزی نیم درهم آنرا بانیم درهم شکر باآب گرم بنوشند و مداومت بر آن نمایند جهت تقویت قوه باصره و قطع رطوبات سایله از دهان مفید است . (مخزن الادویه) - میوه درختیست که آنرا در طب بکاربرند ، طبیعت‌آن بسیار سرد وخشك است وچون قابض‌است جهت تقویت‌معده بمریض‌میخورانده‌اند ومکحول‌آنرا برای تقویت چشم بکاربرند . (برهان) - ویونانی

آنرا Balauston نامند و درطب قدیم بکار میرفته است . (ح برهان ص ۳۰۲)

آن هلیله وان بلیله کوفتن
زان تلف گردند معموری تن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤١٧ س ۲۳۵۲	ص ۷۳۹ س ۲۲۷۱	ص ۳۸۵ س ۱۸

در غزلیات آمده است :

مپندار کـه این نیز هلیله‌ست و بلیله‌ست
که ایـن شهره عقـاقیر ز فـردوس کشیدیم
(غزلیات ص ٤٨١)

بم - (فا) صدای پر و بانگ بلند که از نقاره و سایرسازها و آوازها برآرند در مقابل زیر که آواز باریك است . (غیاث) - تار کنده ضد زیر . (رشیدی)

خرج کردم عمر خود را دمبدم
دردمیدم جمله را در زیر و بم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۳ س ۲۱۹۱	ص ۱۱۲ س ۲۲٤۷	ص ۵۸ س ۱

در غزلیات آمده است :

گر دم از شادی و گر از غم زنیم — شاد بنشینیم و بساهم دم زنیم
تار هـای چنگ را مانیم مـا — چون که در سازیم زیر و بم زنیم
(غزلیات ص٥٤٥)

بناز - (فا) بکسرباء دلپسند - فتنه انگیز - مجذوب کننده - محظوظ کننده .

(نی ج ۴ ص ۲۰۹) باء علامت اتصاف است مثل بخرد ، بخیر و بهوش و امثال آن .

منتظر چشمی بهم یك چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید بناز

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۲ س ۳۷۲۸	ص ۵٦٦ س ۳۷۷۳	ص ۲۹۱ س ۲۰

آن غلامـان و کنیزان بنـاز
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۰ س ۸٦٤	ص ٦٦٥ س ۸۷۲	ص ۳٤۷ س ١٤

بناغ - (فا) بفتح باء ، تار ریسمان خام که بدوك بندند (رشیدی) - سبزی که تنه نداشته باشد - چوب خشك و چیزی سست - تنیدهٔ عنکبوت - تار ریسمان - این کلمه با بای فارسی هم آمده است - سر ماسوره ریسمان خام که بر سر دوك ریسند . (لطایف) .

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون بناغ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ١٤۸ س ۲٦۲۰	ص ۵۱۰ س ۲٦۵۹	ص ۲٦۰ س ۲۵

در غزلیات آمده است :

حله بافان غیب می بافند	حله‌ها و پدید نیست بناغ

(غزلیات ص ٤۳۰)

بنان - (عر) بفتح باء ، جمع بنانه ، سرهای انگشتان . (کشف)

بس کن ای دون همت کوته بنان
تا کیت باشد حیوة جان بنان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۸ س ۳۸۷۷	ص ۱۹۵ س ۳۹۵۵	ص ۱۰۰ س ۵

بسرعدم تحریرها بین بی بنان
وز سوادش حیرت سودائیان

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۲ س ۳۱۸	ص ۸۳۵ س ۲۱۸	ص ۴۳۷ س ۵

بند - ۱ (فا) بند پای و دست مجرمان واسیران . (رشیدی) - زنجیری که برپای دیوانگان وگنهکاران نهند . (برهان)

آن چنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۲۱ س ۱۳۸۵	ص ۲۶۵ س ۱۳۹۵	ص ۱۳۴ س ۲۷

سعدی گوید :

گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه
دیوانه خواهد سر نهاد آنگه نهاد از سرهوس
(غزلیات سعدی ۱۷۳)

۲ - سدّ و مانع -

پند من بشنو کـه تن بند قویست

کهنه بیرون کن گرت میل نو بست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۶ س ۱۲۷۰	ص ۲٦۰ س ۱۲۸۰	ص ۱۳۲ س ۲۳

گفت از احمق گریزانم برو

میرهانم خـوبش را بندم مشو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤٦ س ۲۵۷٦	ص ۵۰۸ س ۲٦۱۵	ص ۲۵۹ س ۲٦

۳ – (م) محبوس ـ محصور متوقف ـ گرفتار .

ای صفات آفتاب معرفت

و آفتاب چرخ بند یك صفت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٤۹ س ۵۳	ص ۲۰۵ س ۵۳	ص ۱۰٦ س ۱۰

۴ – (م) حیله و فن کشتی گیری و زرنگی و چالاکی و تردستی که در کشتی بکار رود ـ فن کشتی گیران . (آنندراج)

چند جا بندش گرفت اندر نبرد

تا بکشتی درفکندش روی زرد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۱ س ۲۸۵۰	ص ۵۲۱ س ۲۸۹۲	ص ۲۶۷ س ۹

بندق - (عر . ق) بضم باء و دال و سکـون نون ، گلوله گلین و مانند آن - گلوله‌ای که از گل وجز آن سازند و پرتاب کنند . (منتخب) - در بیت زیر اشاره است بقصّهٔ اصحاب فیل و لشکر کشی ابرهه به مکّه زمـان سدانت و سیادت عبدالمطلب جدّ پیغمبر اکرم ص، که چون مکیان ازعهده لشکریان ابرهه برنیامدند حق‌تعالی مرغانی را فرستاد شبیه چلچله که سنگ ریزهائی درمنقار و چنگال های خود داشتند و بر کسان ابرهه میزدند و آنها را میکشتند . بـرای یافتن اطـلاع بیشتری از این قصه ر ـ ك : مسعودی ج ۱ ص ۳۰۹ وابن اثیر ج ۱ ص ۱۷۸ و بلعمی ص ۳۱۹ (ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی ذیل‌لغت ابابیل.) - چنانکه درقرآن کریم‌آمده است : « وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبَابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ . » (سوره فیل آیه ۳ و ۴) « و فرستاد برایشان مرغان را گروه گروه که می‌انداخت آنها را بسنگ از گل . »

در ضعیفی تـو مرا با پیل گیر ... هریکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حـریق ... بندقم در فعل صد چون منجنیق

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۶۶ س ۳۴۸	ص ۲۱۸ س ۳۴۹	ص ۱۱۳ س ۲

بندگان (آن) شه - (فا . م) عبادالله - قدیسین - کاملان . (ش . م)

هر شکار و هر کراماتی که هست
از بـرای بندگان آن شه است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹۳ س ۳۱٤۱	ص ۱۰۰ س ۳۲۰۸	ص ۸۳ س ۱۰

بن دندان ـ ر ـ ك : از بن دندان .

بنده اله ـ (فا + عر . م) بنده خدا ـ مردکامل ـ ولی ومرشد راه‌دان .

یاعلی از جمله طاعات راه
برگزین توسایه بندهٔ[۱] اله

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۳ س ۲۹٦۵	ص ۱۵۱ س ۳۰۲۸	ص ۷۹ س ۱

بنده خدا ـ (فا . م) ولی ـ مردکامل ـ مرشد راه‌دان .

سایه یزدان بود بنده خدا — مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان — تا رهی در دامن آخر زمان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۷ س ٤۲۳	ص ۲۳ س ٤۲٦	ص ۱۱ س ۲۰

ای بسا سرمست نار و نارجو — خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق — با رهش آرد بگرداند ورق

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۸۸ س ۱۳٦٦	ص ۸۹۲ س ۱۳٦٦	ص ٤٦٦ س ۱٤

---

۱ ـ علا و بر : خاص‌اله .

بنده‌وار برزمین رفتن - (فا . ق) مانند بندگان برسطح زمین گام گذاشتن - ترجمه است از این آیه شریفه : « وَعِبادُ الرَّحمنِ یَمشُونَ عَلَی الأَرضِ هَوناً . » (سوره فرقان آیه ٦۴) « بندگان خدایتعالی بآرامی و آهستگی برزمین گام نهند . »

بنده باش و برزمین رو چون سمند
چون جنازه نه کـه برگردن نهند

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٢٨٩ س ٣٢٤	ص ١٠٧٠ س ٣٢٤	ص ٥٥٨ س ٢٠

بندی - (فا . م) محبوس - حبسی - زندانی - اسیر وگرفتار . (آنندراج)

همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

چ ١ نی	چ ١ بر	چ ١ علا
ص ٧٤ س ١٢٠٥	ص ٦٢ س ١٢٣٢	ص ٣٢ س ٢٣

بندی شدن - (فا . م) زندانی شدن - محبوس شدن - گرفتار شدن .

چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم وحرص وخرسندی شدند

چ ١ نی	چ ١ بر	چ ١ علا
ص ٥٨ س ٩٢٦	ص ٤٨ س ٩٤٠	ص ٢٥ س ٥

بنگ - (فا) از لغات بسیار کهنسال است در سانسکریت بصورت **Bhanga** و در اوستا **Bangha** آمده است و در گیاه شناسی بلغت لاتین **Cannabisindica** یعنی کنب یا. کنف در فرهنگهای طبی این کلمه گاهی در ذیل لغت قنب (کنب یا کنف) ضبط شده است و آنرا معرب از کنب فارسی دانسته‌اند. برگ او را بنگ و اسرار و ورق الخیال و حشیش گویند وپوست او را کنب وتخم او را شاهدانه وشکوفه و غبار او را چرس خوانند - بنج و منج معرب آنست گاه برگ آن و گاه دانه آن (چرس) را فروشند دانه‌های کوبیده را با شیر مخلوط کنند و در کره بزنند تا روغن بنگ بدست‌آید. مایع آن (بنگاب) را مانند چای مینوشند وآن درمداوای حرقةالبول بکار میرود (ح - برهان ص ۳۰۹) - بفارسی بنگ و به اصطلاح ورق‌الخیال و جزو اعظم و حشیش و حشیشة الفقرا ونشاط افزا وفلك‌تاز وعرش‌نما و حبةالمساکین وشهوت انگیز و مونس‌الهموم وچتر اخضر و زمرد رنگ و امثال اینها نامند... نباتی است معروف و در اکثر بلاد بهم میرسد... بسیار سبزرنگ و با خشونت و گل آن سفید رنگ و باریك و تخم‌آن مدور وآنرا شهدانج و بفارسی‌شاهدانه نامند... وخواص‌آن، ازجمله اشجاریست که برگ آن بسبب مرکب بودن قوای آن اولا فرح و سرور و نیکوئی رنگ رخسار و سکر میاورد... و نیز بسبب جزوحال خیال و فکر را لطیف و دقیق میگرداند و عطش و اشتهای طعام و شهوت باه را بالفرض زائد میگرداند. و بالاخره بالعکس باعث تکدر روح دماغی و ظلمت بصر و ضعف و جنون و مالیخولیا و جبن و خوف بسیار و استسقا و امثال اینها و ضعف باه و قطع آن میگردد. (مخزن الادویه)

بنگ امروز بگردی اطلاق میشود که خاصیت چسبندگی‌آن در مقابل حرارت بسیارست و آنرا از میوه وبرگ بوته شاهدانه گیرند و درویشان و قلندران و عیاران آنرا با توتون چپق یا سیگار مخلوط میکنند و میکشند. در قدیم آنرا میخورده‌اند و دود کردن یا خوردن آن حالتی شبیه بمستی میاورد و اگر عادت آورد معتاد را عاقبت

الامر مجنون کند . طرز گرفتن آن امروز باین صورت است که بوته‌های شاهدانه را از جائی بلند میآویزند تا خشك شود و بعد آنرا روی غربالی که بسیار تنگ چشمه باشد بریزند و این غربال را روی گلیمی نو گذارند و با انگشت های دست بر آن غربال زنند و این عمل را تکَ زدن بفتح تاء ، گویند تا آنچه از این ماده بر برگهای بوته باشد خارج شود . حاصلی که از این عمل بدست می‌آید برچند نوع است که هر کدام اسمی دارد بنام ناب وسر گلیمی و ته گلیمی وخربرگ که به ترتیب از جنس خوب و اعلی و مرغوب شروع و به جنس بد ختم میشود .

بنگ را چون با روغن بادام یا کره مخلوط کنند و اندك اندك حرارت دهند روغنی سبز رنگ حاصل شود که آنرا روغن بنگ نامند . قطره‌ای از آن را اگر در ماست یا دوغ کنند و بنوشند مستی مفرطی‌دست دهد شبیه بجنون و درحدود دیوانگی . دود کردن و یا خوردن آن امروز در اغلب ممالك شرقی خاصه هندوستان وافغانستان و ایران ومصر و مراکش و الجزیره بسیار شایع است و بیشتر درمیان درویشان و در خانقاههای آنها متداول است و آنرا اسرار خوانند .

مقریزی استعمال آنرا به فرقهٔ حیدریه و مریدان قطب‌الدین حیدر صوفی مشهور قرن هشتم نسبت میدهد و مرشد این فرقه و یاران او را اولین کسی میداند که در شیوع بنگ اصرار میورزیده‌اند . ر ـ ك : خطط مقریزی جلد سوم صفحه ۲۰۵ ببعد ـ ولی حق آنست که این گیاه را بشر از زمانهای بسیار قدیم میشناخته است ـ جهت یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت این لغت و تاریخچه آن ر ـ ك : هرمزد نامه صفحه ۹۲ تا ۱۰٦ ـ ر ـ ك : بنگی و حشیش .

خلق میخندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر پیکار او
که‌چه‌میگوید‌عجب‌این‌سست‌ریش	یا کسی دادست بنگ بیهشیش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸۳۰ س ۱٤٦۳	ص ٤٥٢ س ۱٤۸۳	ص ۲۲۹ س ۲۸

تا که می‌خورد دست یا بنگ و حشیش
خلق در ماندند اندر پیشیش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۳ س ۲٦٦	ص ٦۳٥ س ۲۷۲	ص ۳۲۹ س ۲۸

حجاج بنگ خورده و سر بر در نهاده بانگ میزد که در را مجنبانید تا سرم نیفتد .

(فیه ما فیه صفحه ۲۳۰)

بنگاه - (فا) بضمّ اول و سکون ثانی ، منزل و مکان - جائی که نقد و جنس در آن نهند - جائی را گویند که زر و رخت در آن نهند . (برهان)

خود بنه و بنگاه من در نیستیست
یکسواره نقش من پیش ستیست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱٤ س ۳۷۷۲	ص ٥٦۸ س ۳۸۱۷	ص ۲۹۲ س ۱۸

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۱۸ س ۱۸٥۰	ص ۹۱۹ س ۱۸٥۰	ص ٤۷۹ س ۱٦

دو ساعت بود از بنگاه رفته   برآمد پنج روز از راه رفته

(الهی‌نامه ص ۱۸۷)

ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد		طلب ده درم سنگ فانیذ کرد
(سعدی ـ نقل از آنندراج)

بنگی ـ (فا) آنکه بنگ خورده ـ ر ـ ك : بنگ.

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفلست و معاف و معتقیست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۸ س ۶۷۲	ص ۴۱۳ س ۶۷۸	ص ۲۰۸ س ۱۰

بنم ـ (تر) بفتح باء و ضمّ نون، «بن» بکسر باء، در ترکی غربی ضمیر شخصی مفرد متکلم و اوّل شخص است. در ترکی امروز آنرا «بنم»، بفتح اول و کسر نون، تلفظ میکنند و آن ترکیبی است از بن + م که ضمیر منفصل متکلّم من و ضمیر متصل متکلّم (م) باشد بمعنی منم و غالباً در آخر کلمات درآید و افادهٔ ضمیر شخصی مفرد کندمثل «بنم اوم» یعنی خانه من و «بنم ایشم» یعنی کارمن و «بنم گیتمه‌م» یعنی روش من.
(قاموس ترکی ونشریه دانشکده ادبیات تبریز سال سوم شماره ۵و۶ص ۶۱)

آن یکی ترکی بدو گفت این بنم[1]
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۵۵ س ۳۶۸۳	ص ۳۷۴ س ۳۷۴۵	ص ۱۸۷ س ۲۸

---

۱ ـ علا : گزم.

بنه ـ (فا) بضمّ اول و کسر دوم ، املاک ـ دکان وخانه ـ مکان ومنزل . (برهان) ـ رخت و اسباب . (رشیدی) ـ رخت و اسباب خانه . (لطایف)

خود بنه و بنگاه من در نیستیست
یکسواره نقش من پیش ستیست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۴ س ۳۷۷۲	ص ۵۶۸ س ۳۸۱۷	ص ۲۹۲ س ۱۸

ماند صوفی با بنه و خیمه وضعاف
فارسان راندند تا صفّ مصاف

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۳۸ س ۳۷۳۸	ص ۱۰۲۶ س ۳۷۳۸	ص ۵۳۴ س ۱۶

در غزلیات آمده است :

یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم   زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

(کلیات شمس ج ۲ ص ٦٤)

بنیت - (عر) بضم اوّل ، نهاد وآفرینش چیزی . (لطایف)

اوّل فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۹۹ س ۹۷۰	ص ۲٤٦ س ۹۷۷	ص ۱۲٦ س ۸

چون دانست که بنیت ایشان با ضعف است .

(میبدی ص ٦۰٤)

بو - (فا ح) آنچه از حواس پنج گانه بوسیله حس شامه شناخته شود - رایحه - دربیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف : « اِنَّ لِلّهِ خَلقاً یَعرِفُونَ النّاسَ بِالتَّوَسُّمِ » (احادیث مثنوی ص۲۴) « خدایتعالی را بندگانیست که مردمان راببو وفراست شناسند » (ر - ك : بوی)

ای بسا شیرین که چون شکر بود لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر ببو بشناسدش واندگر چون بر لب و دندان زدش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۵۹ س ۲۵۸٤	ص ۱۳۲ س ۲٦٤٤	ص ٦۸ س ۱٦

بو - ر - ك : بوی .

بوالبشر - ۱ (عر . م) پدر آدمیان - اولین آدم - آدمی که خدایتعالی او را از گل آفرید .

بوالبشر که علم الاسما بگ است
صدهزاران علمش اندر هر رگ است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۷٦ س ۱۲۳٤	ص ٦٤ س ۱۲٦۲	ص ۳۳ س ۲۳

۲ - مطلق انسان - بشر - آدمی .

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق‌مرا شد سمع وادراک و بصر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹۲ س ۳۱۲۵	ص ۱۵۹ س ۳۱۹۲	ص ۸۳ س ۱

بوالحزن - (عر م) پدر غم و اندوه - کسی که درمنتهای غم واندوه بسرمیبرد - خداوند غم و اندوه . (لطایف)

اندک اندک آب برآتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۲ س ۱۳۳۳	ص ۶۹ س ۱۳۶۶	ص ۳۶ س ۲

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۴ س ۲۳۴۲	ص ۱۲۰ س ۲۳۹۹	ص ۶۲ س ۱۶

در غزلیات آمده است :

ای تن‌پرست بوالحزن ، درتن مپیچ و جان مکن
منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش را
(کلیات شمس ج ۱ ص ۱۳)

بوالحسن - (عر) کنیت حضرت علی کرم‌الله وجهه . (آنندراج) . درمثنوی بصورت اسم عام و شخص نامعین استعمال شده است .

گفت ای آیبك بیاور آن رسن

تـا بگویم من جواب بوالحسن

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۹۷ س ۳۰۸۱	ص ۹۹۱ س ۳۰۸۱	ص ٥۱٦ س ۸

در غزلیات آمده است :

بگشا ز دستم این‌رسن ، بربند پای بوالحسن

برده قدح را تا که من ، سر را بنشناسم ز پا

(کلیات شمس ج ۱ ص ۲۷)

بوالحسن - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بوالحسین خارقان - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بوالحکم - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی ذیل ابوجهل .

بوالعجب - (عر) آنچه شگفت‌آرد و این کنیت بازیگران است . (لطایف) - پلد تعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبد و بازیگر نیز آمده است . (آنندراج) درمجله یادگارمقاله‌ای فاضلانه درج‌شده است درباره سه‌لغت شعبده وشعوذه وبوالعجب و راجع باین کلمه درآن مقاله چنین آمده است : « در عربی بکسی کـه متصدی عمل شعبده یا شعوذه بود مشعوذ میگفتند و چون این چنین کس که فارسی امروز آن شعبده بازست بازیگری است که کارها وبازیهای تعجب‌افزا ظاهرمیکند او رابکینهٔ «ابوالعجب»

میخوانده‌اند چنانکه یکی از تردستان اواسط قرن چهارم هجری بنام منصور همین کنیه را داشته . لابد بعلت مهارتی که از او در ظهور همین قبیل بازیهای عجیب سر میزده است .

پس ابوالعجب که آنرا در فارسی بشکل « بوالعجب » و « بلعجب » استعمال نموده‌اند در اصل لقب مرد شعوذی یا هر بازیگر دیگری بوده است که از او کارهای عجیب بظهور میرسیده و روزگار را هم بهمین جهت قدمای عرب و عجم بهمین کنیه و لقب‌خوانده‌اند ، ابوتمام میگوید : « ماالدهر فی‌فعله الّاابوالعجب . » و کارهای روزگار را نیز اعمال بوالعجب یا بوالعجبیهای آن نام گذاشته‌اند . » (ر ـ ك : مجله یادگار سال اوّل شماره ۲ صفحه ۷ تا ۱۰) در مثنوی این کلمه بهمان معنی مشعبد و بازیگر و کار شگفت آور استعمال شده است .

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب

بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۲ س ۱۵۰۶	ص ۷۷ س ۱۵۴۳	ص ۴۰ س ۱۹

چونکه مکرت شد فنای مکر رب

برگشائی یک کمینی بوالعجب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳۳ س ۴۹۶	ص ۸۴۴ س ۴۹۶	ص ۴۴۱ س ۱۷

در غزلیات آمده است :

بوالعجب بوالعجبان را نگر — هیچ تو دیدی که کسی هست نیست

(کلیات شمس ج ۱ ص ۲۹۹)

فخرالدین گرگانی گوید :

زبس صورت که پیدا کرد و بنمود — تو گفتی چرخ آن شب بوالعجب بود

(ویس و رامین ص ۸۲)

بوالعلا - (عر) کنیت پالوده و نیز نام شاعری فصیح که در عرب بوده و کنیت هبنق داشته که در احمقی ضرب المثل بوده (لطایف) - یکی از اولیاء کبار و نام استاد پدر خاقانی که خاقانی را از او رنجشی بمیان آمده بود. (آنندراج) . کنیه‌ایست برای هر کس که احمق و نادان است (نی ج ۸ ص۲۱) - در مثنوی بمعنی اخیر وجاهل عالم نما و عالم نمای بدون فضل و دانش آمده است .

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
بس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٤٤ س ۷۷٦	ص ٤١٨ س ۷۸۲	ص ۲۱۱ س ٤

تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۲٥ س ۳٥٦۰	ص ۱۲۳۲ س ۳٥٦۳	ص ٦۳٥ س ۲۰

بوالفضول - (عر . م) نادانیکه خود را دانا نماید . (لطایف) - کنایه از یاوه گو . (آنندراج)

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو دفعم مده ای بوالفضول

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰ س ۱۳۷	ص ۹ س ۱۳۷	ص ٤ س ۲۸

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳ س ۱٥	ص ۸۱۹ س ۱٥	ص ٤۲۹ س ۸

بوالکرم - (عر . م) پدر بخشش - در بیت زیر بمعنی مرد بخشنده و سخی و نظر بلند و پرمایه و امثال آن آمده است .

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد و ما را مکن زین متهم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۲ س ٤۰۸۰	ص ٥۸۳ س ٤۱۲۷	ص ۳۰۰ س ۱۷

بوالوحوش - (عر . م) پدر جانوران صحرائی - لقب گورخر (لطایف) - امیر وحشیان صحرا .

یك خرش گفتی که ها این بوالوحوش — طبع شاهـان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جرّ و مدّ — گوهر آوردست کی ارزان دهد

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا
س ٥٨ س ٩١٠ — س ٨٦٦ س ٩١٠ — س ٤٥٢ س ١٥

بوالوفا - (عر . م) کسی که عهد وسخن را بسر برد ـ وفادار ـ مردم‌درستکار و پاکدامن .

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی ام از شما

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا
س ٤٣٣ س ٢٨١٧ — س ١١٩٥ س ٢٨٢٠ — س ٦١٨ س ١٤

بوالهراب - (عر . م) گریزپا . خداوندگریز (لطایف) ـ پیغمبر آخرالزمان . شاید این لقب از آن جهت باشد که چون در اولین بار بر آن سرور وحی نـازل شد بترسید و بخانه فرار کرد چنانکه در تفاسیر آمده است « رسول ص گـفت در وادی میگذشتم مرا آواز دادند از چپ و راست و پیش وپس نگه کردم کسی را ندیدم بسر بالای نگریدم شخصی را دیدم که برسریر که مرا ندا میکند بترسیدم از اوگفتم جامه برمن افکنید و مرا باز پوشانید . » (ابوالفتوح ج ٥ ص٤٢٢ و ص ٥٥٥ و نیز ابن‌هشام ج ١ ص ١٤٩ ببعد)

خواند مزمّل نبی را زین سبب
که برون آی ازگلیم ای بوالهرب

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٦٣ س ١٤٥٣	ص ٦٩٤ س ١٤٦٤	ص ٣٦٢ س ١

بو بطر - (عر . م) پدر شادمانی - یکی از معانی بطر شادمانی مفرط و توانگری وفراخی عیش است (ر - ك : بطر) - شادمان - خوشحال - خوش . (نی ج ٦ ص ٣٩٦

خواب تو بیداریست ای بوبطر
که به بیداری عیانستش اثر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤١٤ س ٢٤٩٩	ص ١١٧٩ س ٢٥٠٢	ص ٦١١ س ١٤

بو بکر - ر ك : شرح اعلام مثنوی .

بو بینی - (فا) شناختن انواع بویها - تشخیص بویها - بوشناسی .

گفت یك خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٣٣ س ٢٨٢٥	ص ١١٩٦ س ٢٨٢٨	ص ٦١٨ س ١٨

بو تراب - ر - ك : شرح اعلام مثنوی .

بو جهل - ر ك : شرح اعلام مثنوی .

بو حنیفه - ر - ك : شرح اعلام مثنوی .

بود - (فا) هستی و وجود . (ش . م)

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزند و از مجهود خویش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۶۶ س ۲۷۰۳	ص ۱۳۸ س ۲۷۶۵	ص ۷۱ س ۲۵

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست
بی خداوندیت بود بنده نیست

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۳۰۴ س ۵۷۱	ص ۱۰۸۳ س ۵۷۴	ص ۵۶۴ س ۲۹

آنک او باشد حسود آفتاب
وانک میرنجد ز بود آفتاب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۰۸ س ۱۱۲۸	ص ۲۵۳ س ۱۱۳۶	ص ۱۲۹ س ۱۴

نظامی گوید :

این جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبود پیش از تو
(گنجینه صفحه ۲۱)

بود و باد - (فا . م) بود بمعنی هستی و وجود و یکی از معانی باد در فارسی نخوت و غرور و خود بینی است - این کلمه رویهم بمعنی خود پسندی و خود خواهی است - آرزوها و خواهش‌های بیهوده و پوچ (نی ج ۲ ص ۱۲۵)

این همه غمها که اندر سینه هاست
از بخار و گرد بود و باد ماست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۲ س ۲۲۹۶	ص ۱۱۸ س ۲۳۵۳	ص ۶۱ س ۱۱

بوزینه طبع - (فا + عر . م) آنانکه سرشت میمون دارند - آنکه تقلید از دیگران کند - مقلّد .

کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمـد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دم بدم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹ س ۲۸۱	ص ۱۶ س ۲۸۱	ص ۸ س ۸

بوسبل - (عر . م) خداوند راههـا . (لطایف) - سبل بضم سین و باء ، بمعنی راههای راست و روشن - شارحان مثنوی آنـرا بمعنی داننده راههای راست و صاحب و دانای راههای خرد و آشنای بصراط مستقیم آورده‌اند . (ش . م) - نیکلسن آنـرا حیله گر و نیرنگ باز و استاد ماهر و کسیکه شب بارتکاب جرمی وارد خانه شود معنی کرده است . (نی ج ۴ ص ۱۵۷) - درعربی لغت ابن‌سبیل آمده است که بمعنی پسرراه است و کنایه است از آینده و رونده و آنکه بعلت بیمارشدن ستور یا ازدست دادن‌مایه در راه مانده باشد . (منتهی‌الارب) - و غالباً اینگونه مردمان برای معیشت‌خود بگدائی و تقاضا میپرداخته‌اند نیز درعربی‌سُبل‌بضم سین وتشدید و کسرباء ، بمعنی‌مرد سبیل دراز یعنی آنکه جلوی ریشش درازاست . (لسان) - و طویل‌اللحیه (اساس البلاغه ج ۱) - آمده است و مُسبول بضم سین ، جمع سبیل‌هم ضبط کرده‌اند (ذیل اقرب‌الموارد) - امّا

«بوسبل» بقرینه حکایتی که بیت زیر درآنست باغلب این‌معانی‌نزدیك است خاصه معنی نیرنگ باز و کاوش کننده و تقاضاگر و امثال آن .

در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۹ س ۲۸۰۳	ص ۵۱۹ س ۲۸٤۵	ص ۲٦٦ س ۳

بوسعید ـ ر ـ ك : شرح أعلام مثنوی .

بوسینا ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بوش ـ (فا) بفتح اوّل ، کرّ و فرّ و خودنمائی (سروری ـ رشیدی) ـ حشمت و آبرو .

زانك بوش پادشاهان ازهوی است
بارنامه انبیا از کبریاست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۹ س ۱۱۰٤	ص ۵۸ س ۱۱۳۰	ص ۳۰ س ۱۱

لیکش از ناموس وبوش و آب رو
شرم میآید که وا جوید ازو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵٤ س ٤٤۵۰	ص ٦۰۱ س ٤٤۹۹	ص ۳۱۰ س ۸

گر زیادت میشود زین رو بود
نه از برای بوش و های وهو بود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۷۸ س ۱۲	ص ٦۲۲ س ۱۲	ص ۳۲۳ س ٦

تا همه آرزوهای من از جاه و بوش وصیت و احترام و علم و فتوی وسعادت آن جهانی مرا حاصل شود .

(معارف صفحه ٤٦٧)

در غزلیات آمده است .

چه جای مال و چه نام نکو چه حرمت و بوش
چه خان‌مان و سلامت چه اهل و چه فرزند
(کلیات شمس ج ۲ ص ۲۲۵)

بوشجاع ـ (عر . م) پدر دلیر ـ مشهور ـ جسور .

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۳ س ۱٦۱۸	ص ۷۰۲ س ۱٦۳۲	ص ۳٦٦ س ۲۰

بوطالب ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بوقحط ـ (عر . م) پدر خشکسالی ـ کسی که گرسنگی فراوان کشیده باشد .

نان و آش و شیر آن هرهفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٧ س ٧٨	ص ٨٢٢ س ٧٨	ص ٤٣٠ س ٢٩

بوک ـ ١ (فا) کلمه تمنی است و بعربی عسی و لعلّ گویند . و گاهی بجای کلمه استثنا هم استعمالمیشود . (برهان) ـ مگر . (لطایف) ـ بود که و باشد که است که در هنگام تمنا اظهار کنند . (آنندراج)

روی هریك مینگر میدار پاس
بوك گردی تو زخدمت روشناس

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢١ س ٣١٥	ص ١٨ س ٣١٥	ص ٨ س ٢٦

احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رسیان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٦٠ س ٢٠٧٠	ص ٢٩٦ س ٢٠٨٦	ص ١٤٩ س ٢٦

همّتی تا بوک من زین وا رهم
زین گل تیره بود که برجهم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹۵ س ۱٦٥٥	ص ٤٦٤ س ۱٦٨١	ص ۲۳٦ س ۱٥

داعی هر پیشه اومید است و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بـر امید و بـوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حـرمان هست تو چونی قوی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷٦ س ۳۰۹۳	ص ٥۳٤ س ۳۱۲۸	ص ۲۷٤ س ۱٦

در غزلیات آمده است :

بردم قارورهٔ دل پیش طبیب مرضم — بوک مگر چاره کند این دل بیمار را
یك قدح باده از آن خمّ ملوکانه بده — بوک مگر مست کنی این دل هشیار مرا

(غزلیات ص ٤٨)

یا بی‌راهي میرود علی‌العمیا بوک آواز خروسی یا نشان آبادانیی پدید آید .

(فیه مافیه صفحه ٥۹)

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت‌ما جمله ز بوک و مگر آمد

(انوری ص ۹۳)

ولي این جمله زان افتاد در راه — که تا از خویش گردی بوک آگاه

(الهی‌نامه ص ۱٥۲)

بمانده بی تو ابراهیم در سوک — که‌تا در راه تو قربان شود بوک

(اسرار نامه‌ص ۱۷)

بوگیران گردون ـ (فا . م) فرشتگان ـ قدسیان .

همره انفاس زشتت میشود
تا بوگیران گردون میرود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱ س ۱٦٥	ص ۳۹۰ س ۱٦٥	ص ۱۹٦ س ۲۹

بومره - (عر . م) کنیت ابلیس است . (لطایف)

بار که نهد در جهان خرکره را
درس که دهد پارسی بومرّه را

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۸ س ٦۷٥	ص ٤۱۳ س ٦۸۱	ص ۲۰۸ س ۱۲

بومسیلم - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بو و رنگ - (فا . م) ظواهر دنیا ـ خیالات بیهوده ـ فریب هائی کـه انسان بخود میدهد . (نی ج ۸ ص ۲۹۴)

هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲٤ س ۳٥۳۱	ص ۱۰۱٤ س ۳٥۳۱	ص ٥۲۷ س ۲۳

بوی - (فا) امید ـ آرزو ـ تقاضا . (نی ج ۴ ص ۲۳۹)

نازنین شعری پر از درّ درست
بر امید و بوی اکرام نخست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۹ س ۱۲۰۸	ص ٦۸۲ س ۱۲۱۸	ص ۳۵۵ س ۲٦

تا نه بیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست
اینهمه بازار بهر این غرض — بردکانها شسته بر بوی[1] عوض

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۱ س ۳۳۵۵	ص ٥٤۸ س ۳٤۰۰	ص ۲۸۲ س ٥

بوی ازیمن بردن - (فا . ق) اشاره است بحدیثی منسوب به پیغمبرص که غالب صوفیان بآن استناد میکنند که فرمود: « انّی لاجِدُ نَفَسَ الرّحمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیمن . » (تذکرة الاولیاء جلد۱ صفحه ۱۵) « نسیم رحمت ازجانب یمن‌می‌یابم. » صوفیان معتقداند که پیغمبرص این حدیث را در باره اویس قرن که یکی از اولیاءالله بوده‌است ودرزمان آن‌حضرت دریمن‌میزیسته فرموده‌است ، وحکایت اویس‌قرن و کیفیت ارتباط او با رسول‌الله و خلفای راشدین دراز است و غالب صوفیان آنرا با آب و تاب فراوانی ذکر کرده‌اند . (جهت مزید اطلاع ر ـ ك : حلیةالأولیاء جلد ۲ صفحه ۷۹ و کشف‌المحجوب صفحه ۹۹ و تذکرة الاولیاء جلد ۱ صفحه ۱۵)

همچو احمد که برد بوی از یمن
زان نصیبی یافت آن بینی من

---

۱ ـ علا : بهر این .

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٣٤ س ٢٨٢١	ص ١١٩٦ س ٢٨٣٤	ص ٦١٨ س ٢١

بوی بد – (فا . م) یکی‌ازمعانی بو، درك کردن است . (ر ـ ك : بوی بردن) و «بوی بد» در مثنوی کنایه است از علوم دنیائی‌وعلوم ظاهری که حجاب راه سالك و سدّ طریقت است زیرا که سالك را از درك عـوالم غیبی و حقایق معنوی باز میدارد . (نی ج ۷ ص ۱۲۸) .

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱٦ س ۱۹۰۳	ص ۹۷ س ۱۹۵۰	ص ۵۰ س ٤

بوی بردن – (فا . م) کلمه «بوی» در اوستا بصورت Baodhi و در پهلوی Bôdh و Bôy آمده است و غیر ازمعنی بوئیدن بمعنی آگاهی و وجدان و آگاشدن و دریافتن و درك کردن نیز استعمال شده است . در ادبیات فارسی هم کلمهٔ «بوی» و ترکیب «بوی بردن» بهمه این معانی‌آمده و درمثنوی غالباً «بوی بردن» بمعنی‌درك کردن و دریافتن و خبردار شدن و آگاه شدن استعمال شده است . ـ اندك اطلاعی از چیزهای مخفی بهم رسانیدن ـ گمان کردن ـ چیزی شنیدن . (برهان) ـ باخبر و آگاه شدن ـ دیدن و فهمیدن . (آنندراج)

شاه بوئی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار مـن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳ س ۳۵۱	ص ۲۰ س ۳۵۱	ص ۹ س ۲۷

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۲ س ۱۶۵۶	ص ۸۵ س ۱۶۹۹	ص ۴۴ س ۱۵

عیب های سگ بسی او برشمرد
عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۳ س ۵۷۱	ص ۴۰۹ س ۵۷۷	ص ۲۰۶ س ۹

همچنین برمیشمرد و میگریست
بوی میبرد او کزین مقصود چیست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰۱ س ۱۵۷۴	ص ۹۰۴ س ۱۵۷۴	ص ۴۷۲ س ۵

در غزلیات آمده است :

زانچه بگفت دلبرم عقل ببرید از سرم
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

(غزلیات ص ۶۲۶)

چه جای اینست که از این پر باشند بوی نیز نیافته‌اند و نشنیده‌اند .

(فیه مافیه صفحه ۲۷)

اگر صد قرن میگردی چو گوبی		نمیدانم که خواهی برد بویی
(اسرار نامه)

بوی پسر - (فا. ق) بوی پیراهن یوسف - ترجمه‌ایست از آیه شریفه: «إِنِّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ» (سوره یوسف آیه ۹۴) «من بوی یوسف را میشنوم.» اشاره است بقصه یوسف (ع) و آوردن پیراهن او از مصر پیش پدرش یعقوب (ع)، پیغمبر مشهور بنی‌اسرائیل و روشن‌شدن دیده او از آن پیراهن - (ر - ک: شرح اعلام مثنوی ذیل یوسف.)

در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۷ س ۹۱۷	ص ۲۴۳ س ۹۲۳	ص ۱۲۵ س ۳

بوی جنت - (فا + عر. ق) رایحه بهشت - مأخوذ از دعای: «اَللّٰهُمَّ أَوْجِدْنِی رَایِحَةَ الجَنَّةِ وَ ارْزُقْنِی مِنْ نِعَمِهَا.» (نی ج ۸ ص ۱۸۲) «خدایا نسیم بهشت‌نصیب من کن واز نعم‌آن مرا روزی فرما.» این‌دعا را هر مسلمانی‌هنگامیکه در وضو آب در بینی کشد باید بگوید.

چونکه استنشاق بینی میکنی
بوی جنت خواه از ربّ غنی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۰۸ س ۲۲۱٤	ص ۷۳۲ س ۲۲۳۲	ص ۳۸۱ س ۲٤

بوی یوسف - (فا + عر. ق) ر - ک: بوی پسر.

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۶ س ۱۹۰۳	ص ۹۷ س ۱۹۵۰	ص ۵۰ س ۴

بها ـ (فا) قیمت هرچیزی . (برهان) ـ ارزش . (آنندراج)

چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکـر لبهات را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۰ س ۱۸۰۰	ص ۹۲ س ۱۸۴۵	ص ۴۰ س ۱۸

بهار ـ (فا . م) موسمی که زمین بروج حمل و ثور وجوزا را درمنطقةالبروج می‌پیماید ـ بهار و خزان در بیت زیر کنایه است از بسط و قبض که گشایش و گرفتگی درون عارف است وهیچ آدمیی از این احوال مختلف خالی نیست ـ بسط و گشایش وانبساط خاطر . (ر ـ ك : ش . م و شرح لغات و اصطلاحات تصوف ذیل کلمه بسط و قبض .)

ای برادر عقل یکدم باخود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبزو تر و تازه بین — پر زغنچه ورد و سرو یاسمین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۵ س ۱۸۹۶	ص ۹۶ س ۱۹۴۳	ص ۵۰ س ۱

بهاریات ـ (فا) منسوب به بهار که عبارت از موسم گل باشد چنانکه گویند ابربهاری . (آنندراج) ـ این کلمه ترکیبی است از بهار + یاء نسبت + الف وتاء علامت جمع مؤنث سالم عربی ، بمعنی آنچه منسوب به بهار است یا آنچه لازم بهار و مربوط به بهارست .

این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پائیزی پر آفات بـود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲٦ س ۲۰٦۲	ص ۱۰۵ س ۲۱۱۷	ص ٥٤ س ۱۹

بهانه چرب آوردن - (فا . م) سخن عاری ازحقیقت گفتن - صمیمانه‌سخن نگفتن - نیرنگ و فریب بکار کردن - حیله کردن . (نی ج ٦ ص ۲۲۷)

ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانه چرب آری تو بدم

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲٥۱ س ۳۹٥۷	ص ۱۰۳۸ س ۳۹٥۷	ص ٥٤۱ س ٤

بهانه دادن - (فا) بفتح باء ، عـذر بی‌جا و ناپسندیده آوردن طفـره دادن . (نی ج ۲ ص ۹۹)

چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۰ س ۱۸۰۰	ص ۹۲ س ۱۸٤٥	ص ٤۷ س ۱۸

بهانه نهادن - (فا . م) تقصیر را بگـردن کسی گـذاشتن - عذر بی‌جا و ناپسندیده آوردن .

گرگ درنده‌ست نفس بد یقین
چه بهـانه مینهی بر هر قرین

ج ٥ نی — ص ٥٥٣ س ٤٨٥٦

ج ٦ بر — ص ١٢٩٩ س ٤٨٥٩

ج ٦ علا — ص ٦٦٨ س ١٤

خواب خویش اندرغم او چشم روشن بین من
دوش گم کرد و بهانه بردل مسکین نهاد
(معزی ص ١٧٥)

بهر – (فا) حصّه و نصیب و حظ و بهره (رشیدی) – و در مثنوی غالباً بمعنی علّت و دلیل و مترادف «برای» استعمال شده است.

بهر این فرمود حق عزّ وجل
سورة الانعام در ذکر اجل

ج ١ نی — ص ١٥٩ س ٢٥٩٤

ج ١ بر — ص ١٣٢ س ٢٦٥٤

ج ١ علا — ص ٦٨ س ٢٣

بهر او گفتیم که تدبیر را
چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

ج ٣ نی — ص ٤٠٥ س ٢١٦٨

ج ٤ بر — ص ٧٣٠ س ٢١٨٥

ج ٤ علا — ص ٣٨٠ س ١٠

بهرآن پیغمبر این را شرح ساخت
هر که خودبشناخت یزدانرا شناخت

چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر
تو مگو که نیستش جز این قدر

ج ٥ نی — ص ١٣٥ ٢١١٤

ج ٥ بر — ص ١٣٧ س ٢١١٤

ج ٥ علا — ص ٤٨٦ س ٢٨

بهرام – (فا . م) در فارسی معانی مختلف دارد از قبیل فرشته‌ایکه محافظت مردم مسافر با اوست – نام روز بیستم از هر ماه شمسی – ستاره مریخ – چند پادشاه از سلسله ساسانیان وغیره – ولی درمثنوی بمعنی مطلق سرور و سردار وصاحب مقام استعمال شده است – این نوع استعمال یعنی آوردن اسم خاص بجای عام در مثنوی فراوان دیده میشود . (برای نمونه ر – ك : فرعون ، قباد ، کیقباد .)

بزم و زندان هست هر بهرام را

بزم مخلص را و زندان خام را

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٤٢٠ س ٢٦٠٤	ص ١١٨٤ س ٢٦٠٧	ص ٦١٣ س ٢١

چشم عارف دان امان هردو کون

که بدو یابید هر بهرام عون

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٣٥ س ٢٨٦٠	ص ١١٩٧ س ٢٨٦٣	ص ٦١٩ س ٧

بهره – (فا . م) درلغت بمعنی حصّه و نصیب آمده است . (سروری) – دربیت زیر بخت و اقبال افاده شده است . (نی ج ٢ ص ٤٥)

اندر آئید ای همه پروانه وار

اندرین بهره[1] که دارد صد بهار

---

١ – علا : آتش .

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۰ س ۸۰۲	ص ۴۲ س ۸۱۵	ص ۲۱ س ۲۰

بهره‌جوئی – (فا) انتفاع طلبی ـ نفع پرستی .

سخت روئی کـه ندارد هیچ پشت
بهره جوئی را درون خویش کشت

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۸۵ س ۱۹۶۹	ص ۱۱۵۴ س ۱۹۷۲	ص ۵۹۹ س ۲۰

بهلول – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

بهلول‌ده – بهلول بضم باء ، روستائی مجنون نما ـ درلغت بمعنی‌مرد خندنده . (صراح) ـ ومرد بسیار خنده و مهتر و جامع هرگونه خیر . (منتهی‌الارب) ـ و مرد خندان‌رو و پیشوای قوم کـه سردار باشد . (غیاث) آمده است . ـ ابن‌خلدون را در « مقدمه » فصلی است راجع به « بهالیل » و آنان را گروهی از مریدان صوفیه میداند که درعقل اندك مایه‌اند و بدیوانگان مانند ولی دارای مقامات و احـوال صدیقانند و برای تمیز این‌گروه و بازشناختن آنهـا از دیوانگان سه صفت عمده ذکـر میکنند که خلاصه آن از این قرار است .

اوّل آنکه بهلول صفتان بخلاف دیوانگان اهل ذکر و عبادتند ولی نـه بر وفق شرع وشروط دین . دوّم آنـکه از اوان طفولیت بصفت ابلهی متصف‌اند . سوّم آنـکه تصرفاتی در خیر وشر می‌کنند و عجایبی از آنها بظهور میرسد و این تصرفات موقوف بر اجازه از کسی نیست . (مقدمه ابن‌خلدون طبع ثالث ، مطبعه ادبی ص ۱۱۰) ـ در کتب تاریخ و رجال وقصص وغیره خاصه از آن صوفیان‌باشخاص بسیاری برمیخوریم که که دارای صفات بالا هستند و نامشان بهلول‌است مانند وهیب‌بن عمر وکوفی ، صوفی و عارف مشهور که به بهلول مجنون مشهور بـود و بسال ۱۹۲ هجری فوت شد (رجال

مامقانی ج ۱ ص ۱۸۴ و لطایف‌الطوایف ص ۴۱۷) و صنف دیگری از اینگونه مردم که صوفیان آنها را عقلاء مجانین نـامیده‌اند مثل سعدون مجنون و ابوعلی معتوه و بهلول شولی و عده دیگری از مجانین که ابوالفرج جوزی و دیگران از آنها نام برده‌اند . (صفوة الصفوة ج ۲ ص ۲۸۸ چاپ هند و رحله‌ابن بطوطه ج ۱ ص ۱۳۶)

درجلد سوّم مثنوی نیز از بهلول نامی اسم برده میشود که ظاهراً دارای صفات کودکان و دیوانگان است ولی درباطن بسیارزیرك و داناست . (ج ۳ نی ص۱۰۸ و نیز رك : شرح اعلام مثنوی) رویهمرفته « بهلول » بکسی اطـلاق میشده است کـه ظاهراً دارای عقل درستی نبوده است و حرکات و افعال ابلهانه از او سرمیزده است ولـی باطناً مواظب احوال خود بوده است .

« بهلول ده » در بیت زیربمعنی کسی‌است که خود را عاقل مجنون‌صفت یا عارف بی‌خویشتن و یا دانای ظاهراً گول و ابله نشان دهد .

رو که نشناسم ترا از من بجه
عـارف بی‌خویشم و بهلول ده

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۴۰ س ۷۰۰	ص ۴۱۴ س ۷۰۶	ص ۲۰۸ س ۲۴

بهمن ـ (فا) اسم ماه یازدهم از سال شمسی که خورشید در برج دلو است و آن ماه دوم از زمستان است . (برهان) ـ نباتیست که در ماه بهمن گل کـند و بیخش در دواها بـکار رود (رشیدی) ـ قطعات بزرگ برف که از کـوه جدا میشود و فـرو میریزد . (لطایف)

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تـن زدند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۴۹ س ۴۰	ص ۲۰۴ س ۴۰	ص ۱۰۶ س ۳

بهی - ۱ (عر - م) بفتح باء و کسر هاء وتشدید یاء ، روشن - تابان (تا . فا) - خوب و زیبا . (غیاث) - .

صدهزاران نیك و بد را آن بهی
میکند هرشب ز دلها شان تهی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۰۳ س ۱۶۸۲	ص ۸۶ س ۱۷۲۶	ص ۴۴ س ۲۹

نظامی گوید :

چون درو دید از او بهی‌تر بود　　آهنش سیم و سیم او زر بود
(گنجینه ص ۲۲)

۲ - (فا) بکسر باء ، نیکوئی و خوبی و صحت و ترقی دولت و تندرستی . (غیاث) - نیك و خوب . (سروری)

آنرخام خوب و آن سنگ شریف
برج زندانرا بهی بود و الیف

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۱۱۰ س ۱۷۱۷	ص ۹۱۲ س ۱۷۱۷	ص ۴۷۶ س ۱۲

نظامی گوید :

در چنین ده کسی دها دارد　　که بهی را بده از بها دارد
(گنجینه ص ۲۲)

بهیمه – (عر) بفتح باء ، ستور – چارپا . (لطایف)

یک بهیمه داشت در آخُر بیست
او بصدر صفه با یاران نشست

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۰۸ س ۲٤	ص ۲۱۰ س ۱۵۸	ص ۲۵۵ س ۱۵۷

بی آب – (فا) بی‌عزت – بی‌آبرو – بی‌رونق بی‌طراوت و لطافت . (برهان) – (ر – ك : آب .)

چغز گفتا این سزای آنکسی
کو چو بی‌آبان شود جفت خسی

ج ٦ علا	ج ٦ بر	ج ٥ نی
ص ٦۲۱ س ٤	ص ۱۲۰۲ س ۲۹۵۲	ص ٤٤۱ س ۲۹٤۹

عقل و جانم بـبرد شوخی آفتی عیّاره‌ای
باد دستی خـاکیی بی آبـی آتشپاره‌ای
(سنائی ص ٥۳٦)

بیابان عدم – (فا + عر . م) صحرای بی‌نشانی – عالم بی‌نشانی . – عالم امر – اساس و علت عالم مادی . (نی ج ۸ ص ۳٦۹)

زان بیابان این عمارتها رسید　　ملك و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عـدم مشتاق شوق　　می‌رسند اندر شهادت جوق جوق

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ۴۳۱ س ۲۷۷۱ — ص ۱۱۹۳ س ۱۷۷٤ — ص ٦۱۷ س ۱۷

بیات - (عر) بفتح باء . شب کردن و در شب کاری کردن . (منتهی‌الارب) - - آنچه از شب مانده باشد از گوشت و نان و غیره (لطایف)

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پارهٔ نان بیات آنار زاد

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۱۸۸ س ۳۳۰٦ — ص ٥٤٥ س ۳۳٥۱ — ص ۲۸۰ س ۲۷

بی‌امان - (فا + عر) بی‌زینهار - بی بیم - بی‌خوف ، چه امان درعربی‌بمعنی زنهاری و بی‌بیمی است . - بی‌پناه و بی‌رحم و نامهربان و سنگدل . (آنندراج)

چونک بجهد درفتد اندر میان — در میان هردو کوه بی امان
او ز صیادان بکُه بگریخته — خود پناهش خون او را ریخته

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ٤٦ س ۸۱٤ — ص ٤۲۰ س ۸۲۰ — ص ۲۱۲ س ۱۲

آنچه من دیدم ز هول بی امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ۱٦۸ س ۲٦۲٦ — ص ۹٦٥ س ۲٦۲٦ — ص ٥۰۳ س ٤

بی‌اوان - ر ـ ك : اوان .

بی برگ - (فا . م) یکی‌ازمعانی برگ درفارسی ساز و نوا واسباب وجمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام است ـ « بی برگ » کسی است که فاقد اینهمه باشد . گدا ـ بینوا ـ بی‌سر و سامان . (آنندراج)

این فضیلت خاك را زآنرو دهیم
که نواله پیش بی برگان نهیم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۸ س ۱۰۰٦	ص ٦۷۲ س ۱۰۱٥	ص ۳٥۰ س ۱۷

بی برگی - (فا . م) درویشی چون « برگ » در لغت بمعنی ساز و لـوازم هرچیزیست . (ر ـ ك : برگ بی برگی)

برگ بی‌برگی تراچون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۱ س ۱۳۷۸	ص ۲٦٤ س ۱۳۸۸	ص ۱۳٤ س ۲٤

نظامی گوید :

به بی‌برگی از مادر انداخته   چو زاده فلك برگ اوساخته
(گنجینه ص ۲۲)

درویش گفت دانستم که دخترشاه بامن نتواند بود وتن دربی برگی من ندهد .
(تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۳۱۳)

بی بن - (فا) بضمّ باء دوّم ، بی‌نهایت ـ بی‌انتها ـ بی پایان .

گرجهان پیشت بزرگ و بی بن‌ایست
پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۳ س ۵۲٤	ص ۲۸ س ۵۳۰	ص ۱٤ س ۱٤

بی‌پر پریدن – (فا . م) بدون بال پرواز کردن - بی راهبر و مرشد طی طریق کردن - بدون داشتن مراد و مرشد راه دان قدم در راه طریقت نهادن - این دو بیت مربوط است بحکایت هم‌سفرشدن موسی باخضر و کیفیت آن . (برای اطلاع، ر - ك : قرآن کریم سوره کهف آیه ٦۵ تا ۸۲ و تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۴۲۵ وتاریخ الامم و الملوك ج ۱ ص ۱۸۸ و حیات القلوب ج ۱ ص ۲۷۵)

گر خضر در بحر کشتی را شکست　　صد درستی در شکست خضر هست
و هم موسی باهمه نور و هنر　　شد از آن محجوب تو بی پر مپر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٦ س ۲۳٦	ص ۱٤ س ۲۳۷	ص ۷ س ۸

بی‌پناه – (فا . م) عاری از حمایت - بی‌امان و بی زینهار - بی کران و کرانه .

هل سباحت را رها کن کبر و کین　　نیست جیحون نیست جودر باست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه　　دور بساید هفت دریا را چو ماه

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦۱ س ۱٤۰۵	ص ٦۹۲ س ۱٤۱۵	ص ۳٦۰ س ۲۷

بیت - (عر . م . ق) خانه - خانه مسکونی - دربیت زیر مقصود خانه کعبه است و مأخوذ است از قرآن کریم چه درآنجا اغلب « بیت » بمعنی خانه کعبه آمده است . (ر - ك : سوره بقره آیه ۱۲۵ و سوره آل‌عمران آیه ۹۵ و سوره انفال آیه ۳۵ وسوره حج آیه ۲۹ و ۳۳ و سوره قریش آیه ۳)

امتناع پیل از سیران بیت

باجد آن پیلبان و بانگ هیت

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۲۹ س ۲۷٤۵	ص ۱۱۹۲ س ۲۷٤۸	ص ٦۱۷ س ۳

بیت العنکبوت - (عر . ق) خانه تارتنه - کنایه ازخانه‌بی ثبات وبی‌استحکام - مأخوذ از آیه شریفه : « مَثَلُ الَّذینَ اتَّخَذوا مِن دونِ اللهِ اولیاءَ کَمَثَلِ العَنکَبوتِ اتَّخَذَتْ بَیتاً وَ اِنَّ اَوْهَنَ الْبُیوتِ لَبَیتُ العَنکَبوتِ لَوکانوا یَعْلَمونَ . » (سورهٔ عنکبوت آیه ٤۱) « داستان کسانیکه گرفتند از غیر خداوند دوستان چون مثل عنکبوت است که گرفت خانه را و بتحقیق سست‌تر خانه‌ها هرآینه خانهٔ عنکبوت است ، اگر بودند میدانستند . »

چند دعوی و دم و باد و بروت

ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۳ س ۲۳۱۹	ص ۱۱۹ س ۲۳۷٦	ص ٦۲ س ۱

بیت‌المال ـ (عر . م) آن مال که‌همه مسلمانان را درآن حقی بود . (لطایف) ـ خانه‌ایکه مال‌غنیمت و مال‌متوفی بعد ازضبط درآن نگاهدارند . (غیاث) ـ مالی که کل مسلمانان را درآن حقی است و به شخص معینی تعلق ندارد . و هرحقی که باید صرف مصالح مسلمانان‌شود . (تمدن‌اسلامی ج ۱ ص۱۶۳)ـ خزینة الاسلام . (اقرب‌الموارد)ـ محلی راکه از زمان رسول‌الله ص آنچه از غنایم واموال پس‌از توزیع وتقسیم درآنجا نهاده میشد بیت‌المال نامیدند و پس‌ازپیغمبرمحل صدقات وغنایم وخراج وجزیه بود که عبارت باشدازآنچه از زکوة بدست‌میآمد وآنچه ازغنایم جنگی‌جمع میشد ویا هرمالی که ازمشرکین و یا اهل ذمه گرفته میشد چون خراج و عشور و جزیه وغیره .

ای عمر برجه ز بیت‌المال عام
هفتصد دینار برکف نه تمام

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۲ س ۲۱۶۴	ص ۱۱۰ س ۲۲۲۰	ص ۵۷ س ۱۷

بی‌تلویم ـ (فا + عر. م) «تلویم» مصدرباب تفعیل درعربی‌بمعنی‌سخت‌ملامت کردن (کنز) ـ مبالغة اللوم . (تاج) ـ سخت نکوهیدن . (منتهی‌الارب) است . ـ و «بی‌تلویم» در بیت زیر بمعنی بی‌تقصیر و بیگناه . (ش . م) ـ و ساده لـوح و نادان . (نی ج ۶ ص ۵۲۵) آمده است .

صد هزاران طفل بی‌تلویم را
کشته تا یابد وی ابراهیم را

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۵۳ س ۴۸۵۰	ص ۱۲۹۹ س ۴۸۵۳	ص ۶۶۸ س ۱۱

بی تمکین - (فا + عر . م) «تمکین» درعربی بمعنی دست دادن وجای دادن . (تاج) - وجای دادن کاری . (کنز) - و توانائی . (تا . فا) - و پا برجای کردن وجای داشتن و دست دادن کاری . (لطایف) آمده است . و « بی‌تمکین » در بیت زیر بمعنی ناتوان و بی‌فرمان . (ش . م) - و ضعیف وعلیل وسست و نا محکم ونادرست و نامعتبر آمده است . (ج ۲ نی ص ۱۱۵)

پای استدلالیان چـوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۰ س ۲۱۲۸	ص ۱۰۸ س ۲۱۸٤	ص ٥٦ س ۱٥

بی‌جائی - (فا . م) بی‌فضائی - جهان بدون فضا وحد - بی‌سوئی - عالم‌دیگر - جهانی دیگر . (ش . م)

تـا گشاید قفل و در پیدا شود
سوی بی‌جایی شما را جا شود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۷۰ س ۱۱۰۸	ص ۸۷٦ س ۱۱۰۸	ص ٤٥۸ س ۱۷

بی‌جان - (فا . م) بدون روح - بی‌خویشتن- مضطرب - پریشان‌حال - نگران - آشفته حال . (نی ج ٦ ص ۱۳۱) - معادل آنچه امروز درتهران گویند نصف‌العمر

گل فروشست ازسر و بی‌جان دوید
در پی او رفت و چادر میکشید

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٣٩ س ٢١٧٨	ص ٩٣٨ س ٢١٧٨	ص ٤٨٨ س ٢٤

بی‌جسم ومال شدن - (فا . م) تن و تمول را از دست دادن - تـرك اوصاف بشری گفتن - دربیت زیر بمعنی ظاهر و باطن درویش شدن است . (نی ج ٨ ص ٣٣٩)

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقـر جسم دارد نـه سئوال

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٧ س ١٤٧٢	ص ١١٣٠ س ١٤٧٥	ص ٥٨٧ س ٩

بی جگر - (فا . م) بی‌خون‌جگر. (نی ج ٨ ص٨١) - بی‌خون دل - بی‌زحمت و مشقت و بی دردسر .

قسم هر روزش بیاید بی‌جگر
حاجتش نبود تقاضای دگـر

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٦٢ س ٩٩٥	ص ٥٢ س ١٠١١	ص ٢٧ س ٤

بیچاره شدن - (فا) بی کس و بی‌بهره و بی‌مدد شدن - ناتوان وبی‌مدد شدن . (نی ج ۴ ص ٣٨٨) - بی‌نور شدن - بی‌فروغ شدن .

نقل آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٠٢ س ۲۱۰۹	ص ۷۲۷ س ۲۹۲٦	ص ۳۷۸ س ۲۸

بیچون - (فا . م) بی‌مانند . - بی‌نظیر و بی‌مانند . (آنندراج) - بیرون از بیان - بدون کیفیت و چگونگی . (ر - ك : بیچونی .)

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم امّا بهرقال / باز گویم مختصر آنرا مثال

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۸ س ٤۲۰	ص ۸٤۰ س ٤۲۰	ص ٤۳۹ س ۲٦

در غزلیات آمده است .

عالمی را چون مثال ذرّها برهم زدیم / تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم

(غزلیات ص ٥۹۲)

عطار گوید :

دو عالم قدرت بیچون اوبست / درون جانها در گفت و گوبست

(الهی نامه ص ۲)

بی چونی - (فا . م) بی‌مانندی - بدون کیفیت و چگونگی - بدون شرط وقید (ر - ك بی چون .)

چون بود آن چون که از چونی رهید

در حیاتستان بی چونی رسید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤۲ س ۱۱۹۲	ص ۱۱۱۷ س ۱۱۹٥	ص ٥۸۰ س ۲۲

من اگر از اجزاء خود فروسکلم از لطف بینهایت و ارادت قفل گشائی وبیچونی فتاحی او خواهد بود .

(فیه مافیه ص ۱۳۸)

بی‌حاصل ـ (فا + عر. م) زیان کار وبی بهره ـ مفسّرین مثنوی کسی را دانند که هنوز تعلیمات خانقاهی ندیده ـ طالب تازه وارد که هنوز مرشد او را چیزی نیاموخته باشد . (ش . م)

میدمد دل مرتورا کاین بیدلان
بی تو گردند آخر از بیحاصلان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۵ س ۵٦۲	ص ۳۰ س ۵٦۹	ص ۱۵ س ۱۰

دل نگه دارید ای بیحاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٦۷ س ۲۳۱۸	ص ۳٤۲ س ۲۳٦٤	ص ۱۷۷ س ۳

بی‌حذر ـ (فا + عر) « حذر » بفتح‌حاء و دال، درعربی بمعنی‌پرهیز کردن است . (صراح) ـ و « بی‌حذر » دربیت زیر بمعنی بی‌پروا وبدون ترس است . (نی ج ۴ ص ۱۴۵)

حکم حق گسترد بهر ما بساط ... کـه بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر ... همچو طفلان یگانه بـا پدر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۶۴ س ۲۶۷۰	ص ۱۳۶ س ۲۷۳۲	ص ۷۱ س ۴

بیخ آور - (فا) ریشه آورنده ـ نهال ـ درخت .

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
برگ سیما هم وجوهم اخضر است

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۳۲ س ۲۰۸۲	ص ۹۳۲ س ۲۰۸۲	ص ۴۸۵ س ۲۴

بیخته - (فا) غربال شده ـ اسم مفعول از بیختن بمعنی غربال کردن و پرویزن کردن . (آنندراج)

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیار بتلخ آمیخته

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۹ س ۴۰۲۵	ص ۵۸۰ س ۴۰۷۲	ص ۲۹۹ س ۳

بی‌خردگی - (فا . م) یکی از معانی «خرده» در فارسی نکته گرفتن بر قول و فعل کسی است . (آنندراج) ـ بدون نکته گیری ـ بی ملاحظگی ـ بی پروائی . (نی ج ۴ ص ۲۸۹)

این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹٦ س ۳۱۲	ص ٦۳۷ س ۳۱۹	ص ۲۳۱ س ۲

بیدارجهان - (فا . م) هشیار گیتی - یکی از معانی «بیدار» در فارسی هشیار است و فردوسی نیز باینمعنی آورده است :

برفتند بیدار دو پهلـوان　　بنزدیک سهراب روشنروان

بیدار جهان در بیت زیر مقصود موسی(ع) است و کنایه است از هوشیار ترین خلق روزگار که بزعم صوفیان ، کاملان و اولیاء الله و مردان حق‌اند .

چون بیامد دید در خرما بنان
خفته‌ای کـو بود بیدار جهان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦۹ س ۱۲۲۰	ص ٤٤۰ س ۱۲۳۰	ص ۲۲۳ س ۲٤

عطار گوید :

چون بدید این خواب بیدارجهان　　گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد　　عقبه‌ای دشوار در راه اوفتاد

(شیخ صنعان ص ۲)

بیداری - (فا . م) هوشیاری - استشعار .

تا بگفت وگوی بیداری دری
تو زگفت خواب بوئی کی بری

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۶ س ۵۶۹	ص ۳۰ س ۵۷۶	ص ۱۵ س ۱۷

حسرت و زاری که بیماریست
وقت بیماری همه بیداریست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۹ س ۶۲۳	ص ۳۳ س ۶۳۱	ص ۱۶ س ۲۷

بیداری کش – (فا) بضم کاف ، کشندۀ هوشیاری ـ خواب آور .

زانک بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کش است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۴۹ س ۴۱	ص ۲۰۴ س ۴۱	ص ۱۰۶ س ۴

بیدر – (عر) بفتح باء و سکون یاء ، خرمن و خرمنگاه . (منتهی الارب)

گفت این دانش تو از کی یافتی
کـه بدانش بیدری[۱] برساختی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۴۵۶ س ۳۰۲۳	ص ۷۷۳ س ۳۰۴۴	ص ۴۰۴ س ۱۱

---

۱ ـ علا : از کجا .

بی دریغ – (فا . م) بی‌افسوس و حسرت ـ بی‌تاسف و بی‌پشیمانی . (آنندراج) ـ بی‌منت و مضایقه

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرسانـد بی دریغی بار و بر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۲ س ۱۲۱۷	ص ۲۵۷ س ۱۲۲۵	ص ۱۳۱ س ۱۱

بی‌دست و پا – (فا . م) سراسیمه و از کار رفته . (آنندراج) ـ بی‌حرکت ـ بدون جنبش .

پس بر او تکلیف چون باشد روا
اسب ساقط گشت وشد بی‌دست و پا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۸ س ٦٧٤	ص ٤١٣ س ٦٨٠	ص ۲۰۸ س ۱۱

بیدق – (عر) پیاده شطرنج و این لفظ معرب است و فارسی آن پیاده است . (المعرب ص ۸۲) ـ و درعربی بهمین معنی (پیاده) استعمال میشود وجمع آنرا بیادقه آورده‌اند . (لسان)

شاه را در خانـه بیدق نهد
اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦۳ س ۱٤٤٦	ص ٦۹۳ س ۱٤٥۷	ص ۳٦۱ س ۲٦

ما بیدقیم ومات عری گشته شاه ما
میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست

(خاقانی ص ۸۰)

بیدل -۱ (فا) آنکه دل نداره . - ترسو - ترسنده (لطایف) .

میدهد دل مر ترا کاین بیدلان

بی تو گردند آخر از بیحاصلان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۵ س ۵۶۲	ص ۳۰ س ۵۶۹	ص ۱۵ س ۱۰

ز شوقش کوه رفته پای در گل
بمانده واله و حیران و بیدل

(الهی نامه ص ۳)

۲ - (م . ح) دلخسته و مجنون و عاشق وشیدا - بی بصیرت - بدون فراست - بی آنکه درون بین باشد . بیت زیر اشاره است بـه خبر « القاضی جاهلٌ بین عالمین » (احادیث مثنوی ص ۶۵) « قاضی نادانیست میان دوعالم » .

گفت او چون حکم راند بیدلی

در میان آن دو عالم جاهلی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۹۹ س ۲۷۴۶	ص ۳۲۹ س ۲۷۸۱	ص ۱۶۵ س ۲۵

۳ - (م) نامرد و دلخسته . (آنندراج) - ضعیف الحال و بیچاره . (نی ج ۶ ص ۳۹۵)

در میانه بیدلی ده چوب خورد
بی‌گناهی که برو از راه برد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۴۱۲ س ۲٤٦۷	ص ۱۱۷۸ س ۲٤۷۰	ص ٦۱۰ س ۱۸

۴ - (م) ناخواه - بدون دلخواه - بی‌میل - بی‌ذوق .

ور بخوردی بیدل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۹ س ۱۵۱۳	ص ۲۷۱ س ۱۵۲۵	ص ۱۳۷ س ۲٦

این سخن ناقص بماند و بی‌قرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤۰ س ۱۷۰۵	ص ۲۷۹ س ۱۷۱۹	ص ۱٤۱ س ۲۵

بی‌رشوت - ر ـ ك : رشوه .

بی‌رنگی - (فا . م) عالم عدم تشخص و تعین . ـ قلمرو وجود ، بدون پیرایه ماهیات . ـ مرتبه اطلاق ذات که در آنجا کثرت واحکام کثرت منتفی است . (ش . م)

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد　　موسیئی با موسئیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی　　موسی و فرعون دارد آشتی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۵۲ س ۲۴۶۷	ص ۱۲۶ س ۲۵۲۵	ص ۶۵ س ۲۷

بی‌روئی – (فا) کسی که سخنان ناخوش بروی کسی بگوید . ـ بی‌آبروئی ـ بی‌آزرمی ـ بی‌توجهی و بی مروتی و بی‌رونقی . (آنندراج)

گر بپوشیمش ز بنده پروری

تو چرا بی‌روئی از حدّ می‌بری

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۷ س ۳۲۴	ص ۶۳۸ س ۳۳۰	ص ۳۳۱ س ۱۳

بی روزی – (فا) بی رزق ـ محروم ـ بی‌نصیب . ـ مفلس ومحتاج و بی‌قوت ـ (آنندراج) .

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

هر که بی روزیست روزش دیر شد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳ س ۱۷	ص ۳ س ۱۷	ص ۱ س ۱۱

بیرون بودن – (فا . م) در خارج بودن ـ آشکاربودن ـ هویدا شدن . ـ بیان کردن و شرح دادن و تفسیر کردن . (نی ج ۲ ص ۶)

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤ س ۳۳	ص ٤ س ۳۳	ص ۲ س ٥

بیرون شو - (فا . م) گریزگاه - مخلص - محل رهائی - مخرج و روزنه کار - (ر - ك : برون شو .)

گفت شاها صید احسان تو است
پادشاهی کن که بی بیرون شوست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۲۸ س ٤٤۰۸	ص ۱۲۷۷ س ٤٤۱۱	ص ٦٥۷ س ۱۷

انبیا علیهم‌السلام خبر دادند که راه این سوست که شکست ندارد و بیرون شوی دارد و تو دانستی که سوی دیگر بیرون شوی نداری .

(معارف بهاء ولد صفحه ۱٤٦)

همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و بی بیرون‌شو از تردد ها باشد و حواس او کوته بود :

(فیه مافیه صفحه ۳۳)

دگر ره گفت بستان یك جو ازمن که هست این کار را بیرون‌شو ازمن

(الهی نامه ص ۱۹۷)

ای خدمتگاری که رای تو گره گشای مبهمات اغراض است من بیرون شو این کار بدست آوردم .

(مرزبان نامه ص ٤۱)

بیرونی - (فا . م) آنکه درخارج است . - بیگانه - خارجی . (آنندراج)

عشق از اوّل چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۷۲ س ۴۷۵۱	ص ۶۱۷ س ۴۸۰۲	ص ۳۱۸ س ۱۳

بی‌ره - (فا. ق) گمراه - ضالّ. - مأخوذ از آیهٔ شریفه: « وَ وَجَدَكَ ضالاً فَهَدى. » (سوره الضحی آیه ۷) « و یافت ترا گمراه پس‌راه نمود. » اشاره است بهدایت پیغمبر(ص) و کیفیت رهائی او از بی‌راهی. (ر- ك: تفسیرابوالفتوح ج ۵ ص ۵۴۲)

ایکه جان خیره را رهبر کنی
وی که بی ره را تو پیغمبر کنی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۵۱ س ۷۸۴	ص ۸۵۹ س ۷۸۴	ص ۴۴۹ س ۶

بی‌رهی - (فا) گمراهی وضلالت. (نی ج ۴ ص ۲۵۸) - نقصان و کاستی.

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمّی و بی‌رهی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۶۵ س ۴۶۳۰	ص ۶۱۱ س ۴۶۸۱	ص ۳۱۵ س ۲۰

بی‌زینها - (فا) آنکه امان ندهد . (آنندراج) - پرترس و خوفناک - بی‌امان .

خانه‌ای بی زینهار و جای تنگ
که در او نه روی میماند نه رنگ

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٢٢ س ٣١٢٢	ص ٣٤٧ س ٣١٦٥	ص ١٧٤ س ٢٢

گوشمال محنت بی زینهار
داغها برداغها چندین هزار

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٢٠ س ٣٤٦٤	ص ١٠١١ س ٣٤٦٤	ص ٥٢٦ س ٤

آهوئی را کرد صیادی شکار
اندر آخُر کردش آن بی زینهار

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٥٤ س ٨٣٣	ص ٨٦٢ س ٨٣٣	ص ٤٥٠ س ٢٠

در چنان روز و شب بی زینهار
ما باکرام توایم امیدوار

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٠٢ س ١٧٨١	ص ٤٧٠ س ١٨١١	ص ٢٣٩ س ٢٧

قطره‌ای تنها مانده در میان کوهساری یا در دهان غاری در بیابان بی زینهار از آرزوی دریا . (مجالس ص ۷)

جـرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار — بر سر و بردیده دویدن گرفت
(کلیات شمس ج ۲ ص ۲۹۶)

بیس‌القرین – هم پیوند زشت ومصاحب بد . (آنندراج)

چون بگردانید ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس‌القرین

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٣ س ٤٦٧٨	ص ١٢٩١ س ٤٦٨١	ص ٦٦٤ س ١١

اگر این کار ما از هم‌نشین است — عذاب دوزخ از بیس‌القرین است
(اسرار نامه ص ۱۲۹)

بیست – (فا) مخفف بایست – امر از ایستادن – اینگونه کلمات مخففه در مثنوی فراوان است . (ر - ك : شرح لغات دستوری مثنوی)

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹۱ س ۱۰۹۳	ص ٤٦٠ س ١٦١٨	ص ٢٣٣ س ٢٧

این جهان باغیست و سرائیست سهل زیرا که عام است بیست تا دوستی ورزی و ثنای این سرای و باغ بگوئی .

(معارف بهاء ولد صفحه ٥٠)

بیست مرده ـ (فا) باندازه قوت بیست مرد ـ منتهای قدرت و قوت .

چونک آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید ترا

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٩٦ س ٣٠٧١	ص ٩٩٠ س ٣٠٧١	ص ٥١٥ س ٢٤

بیست وچار ـ ر ـ ك : بیست وچهار .

بیست وچهار ـ (فا) بیست وچهار دستگاه موسیقی (ش . م) که مسلماً در عهد مولانا بین اهل‌فن مرسوم بوده است و تحقیق و تعیین این بیست وچهار دستگاه موضوع این کتاب بیست و همین‌قدر میتوان گفت که در آثار و اشعارقدما نام بیش‌از بیست‌وچهار آواز را میتوان‌یافت . تنها در اشعار منوچهری درحدود شصت وسه آواز ذکر شده است که در زمان او معمول بوده است ، نظامی سی لحن را باربد نسبت میدهد و نام یکایك آنها را ذکر می کند . (خسرو شیرین ص ١٩٠) در چند بیت آخر قصیده‌ای از منوچهری نام بیست و دو آواز آمده است که هیچیك از آنها امروز معمول نیست . (١) علامهٔ فقید استاد دهخدا در لغت‌نامه خود ذیل کلمه

---

١ ـ مطربان ساعت بساعت بر نوای زیروبم
گاه سروستان زنند امروز وگاهی اشکنه
گاه زیر قیصران وگاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ وگه نوای بسکنه
گه نوای هفت‌گنج وگه نوای گنجگاو
گه نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه
نوبتی یا نصریان و نوبتی سروسهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویزنه
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبك دری
ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه
بامدادان بر چکک چون چاشتگاهان بر شجیخ
نیمروزان برلبنیا شامگاهان بر دنه

آهنگ درحدود ششصد واند آواز و آلات موسیقی را ذکر کرده است که قسمت عمدهٔ آنها امروز مطرود است ـ (جهت دانستن نام این‌آوازها ر ـ ك : حواشی‌فاضلانه‌آقای محمد دبیرسیاقی بردیوان استاد منوچهری دامغانی صفحه ۲۸۷ و خسروشیرین نظامی و مجلات یادگار و ارمغان و لغت‌نامه ذیل کلمه آهنگ ورسالهٔ موسیقی دورهٔ ساسانی تالیف‌آقای مهدی برکشلی از انتشارات دانشگاه تهران ٠)

وای کز آواز این بیست وچهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۳ س ۲۱۹۴	ص ۱۱۲ س ۲۲۵۰	ص ۵۸ س ۲

چنگئی کو در نوازد بیست وچهار
چون نیابد گوش گردد چنگ‌بار

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۶۷ س ۱۶۵۷	ص ۲۱۳۹ س ۱۶۶۰	ص ۵۹۱ س ۲۴

بی ستوه ـ (فا . م) بدون گزند وآسیب و ملالت و افسردگی ـ یکی ازمعانی « ستوه » در فارسی‌آسیب و گزند و ملالت وافسردگیست چنانکه فردوسی‌آورده است :

بزد بر زمینش چویك لخت کوه　　　　بجان و دلش اندر آمد ستوه

دربیت زیر بمعنی بدون خستگی ـ بدون رحم وشفقت . (نی ج ۴ ص ۲۸۹)

هریکی چـون ملحدان گرد کوه
کارد میزد پیر خـود را بی‌ستوه

ج ٣ نی   ج ٤ بر   ج ٤ علا

ص ٤٠٣ س ٢١٢٧   ص ٧٢٨ س ٢١٤٤   ص ٣٧٩ س ٨

بی‌سر - (فا . م) بدون سر . - کسی که تربیت از پدر ومادر ندیده باشد . - بدون صاحب . (آنندراج) - عاری از وجود خود - بی‌خود وبی‌خویشتن . (نی ج ۴ص۴۳۶)

گرچه اومحو حقست و بی‌سراست
لیك كار من از آن نازکتر است

ج ٣ نی   ج ٤ بر   ج ٤ علا

ص ٤٥٤ س ٢٩٨٠   ص ٧٧١ س ٣٠٠١   ص ٤٠٣ س ١٢

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند[1]
صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

ج ٥ نی   ج ٦ بر   ج ٦ علا

ص ٣٦٠ س ١٥٣٧   ص ١١٣ س ١٥٤٠   ص ٥٨٨ س ٢٨

بی‌سو - (فا . م) بی‌جهت - دنیائی که درآن جهات وجود ندارد - جهانی ماوراء این جهان - عالم غیب .

هرکسی روئی بسوئی برده‌اند
وان عزیزان رو به بیسو کرده‌اند

---

١ - علا : بی‌برند .

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٤ س ٣٥٠	ص ٨٣٧ س ٣٥٠	ص ٤٣٧ س ٢٨

بیش - (فا) دیگر - پس از این و بیش از این - بیشتر - زیادتی و افزونی (برهان)

هر که دعوی آردش اینجا بفن
بیش زندانش نخواهم کرد من

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٨٢ س ٦٥١	ص ٢٣٢ س ٦٥٥	ص ١١٩ س ١٥

تا بدینجا بیش همره نیستیم
بر سر کورت زمانی بیستیم

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦٦ س ١٠٤٩	ص ٨٧٣ س ١٠٤٩	ص ٤٥٦ س ٨

گرهزاران اندیك کس بیش نیست
چون خیالات عدو اندیش نیست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٤ س ٣٥	ص ٣٨٤ س ٣٥	ص ١٩٤ س ٢

در غزلیات آمده است :

قطره تولی بحرتولی لطف تولی قهر تولی
قند تولی زهر تولی بیش میازار مرا
(کلیات شمس ج ١ ص ٣٠)

چندانکه نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد وچندانک ظلم کنی بدیها بیش باشد .

(فیه مافیه صفحه ٦٧)

قدما بیش را بجای بیشتر و علاوه و دیگر، بسیار استعمال کرده‌اند :

و هر که این هنر بیش دارد در حق او قصد زیادت رود .

(کلیله و دمنه صفحه ١٢٨)

منصور گفت پذرفتم که بیش با هیچ رسول ناندیشیده نگویم .

(خلاصه جوامع الحکایات)

باز روزی رفت که تابوت بگشاید . گشاده نگشت و از هوا آواز آمد که بیش این تابوت بدست تو نگشاید .

(تاریخ سیستان صفحه ٤٦)

تفحّص گر کنی از نقد جانت ... تحیر بیش گردد هر زمانت

(الهی‌نامه صفحه ١٦٦)

بیش و کم کن ـ (فا . م) کم و زیاد کننده . ـ گرداننده ـ تحریف کننده .

مصطفی را وعده کرد الطاف حق ... گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم ... بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٨ س ١١٩٧	ص ٤٣٩ س ١٢٠٧	ص ٢٢٣ س ٨

بیشه ـ (فا . م) جنگل ـ شارحان مثنوی آنرا در ادبیات زیر کنایه دانسته‌اند از هستی مطلق ـ ذات و جوهر عالم ـ عالم معنی . (ش . م)

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست

تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲٤ س ۱٤۲۷	ص ۲٦٦ س ۱٤۳۷	ص ۱۳۵ س ۲۲

باش تاشیران سوی بیشه روند

وین سگان کور آنجا بگروند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤۵ س ۲۵۵۹	ص ۵۰۷ س ۲۵۹۸	ص ۲۵۹ س ۱۲

مولانا در مثنوی بیشه را غالبا کنایه آورده است از معانی و مفاهیم چنانکه در جلد اوّل ضمن حکایت خرگوشان آورده است (صفحه ۷۰ ج ۱ نی)

صورت ازمعنی چوشیر ازبیشه دان

یا چوآواز و سخن ز اندیشه دان

بیشه قلم ودریا مداد شدن ـ ر ـ ك : باغ و بیشه قلم شدن

بی‌صلا ـ (فا + عر) تازیان هنگام دعوت و خواندن بطعام آواز بـه الصّلا بردارند و صلا زدن ، بمعنی دعوت کردن وخواندن وآواز کردن بسوی کسی برای‌دادن چیزی خواه طعام باشد و خواه غیرآن ، در کتب و اشعار آمده است چنانکه محتشم گوید :

برخوان غم چوعالمیان‌را صلا زدند   اوّل صلا بسلسلهٔ انبیا زدنـد

« بی‌صلا » دربیت زیر یعنی‌بدون دعوت و بدون‌خواندن بطعام‌آمدن . ـ ناخوانده .

چون مگس حاضر شود درهر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۱ س ٦۹۷	ص ۲۳۱ س ٦۲۰	ص ۱۱۸ س ۲۱

بی‌صورت ـ (فا + عر . م) بدون پیکر و نقش ـ فاقد شکل معین ـ بدون شکل و صفت .

صورت از بی‌صورت آید در وجود
همچنانك از آتشی زادست دود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۸٥ س ۳۷۱۲	ص ۱۲٤۰ س ۳۷۱٦	ص ٦٤۰ س ۸

این صور دارد ز بی صورت وجود
چیست پس برموجد خویشش جحود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۸٦ س ۳۷۳۸	ص ۱۲٤۱ س ۳۷٤۱	ص ٦٤۰ س ۲۲

بیض ـ (عر) بکسر اوّل و سکون یاء ، جمع ابیض بمعنی سپیدان . (صراح) ـ زنان سپید و چیزهای مؤنث که سپید باشند در اینصورت چون بیضاست . (منتخب) ـ سپیدان ـ سپید دندانان ـ سیمتنان . (تا . فا)

چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۶ س ۳۵۱۷	ص ۱۷۸ س ۳۵۹۲	ص ۹۲ س ۳

بیع - (عر . خ) بفتح باء وسکون یا وعین، فروختن - فروش جمع آن بیوع . - در بیت زیر مأخوذ است از روایت مذکور در صحیح بخاری : « اَنَّ رَجلاً ذَکَرَ للنبیّ صلّی الله علیه وسَلَّم اَنَّهُ یَخدَعُ فِی البُیوعِ فقالَ اِذا بایَعتَ فقل لاخلابه » (صحیح بخاری جلد ۲ صفحه ۹) . « مردی پیغمبر ص را گفت که در معاملات گول میخوردم و مغبون میشوم ، فرمود هنگام فروش بگو لاخلابه »

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیع ها با غبن جفت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۹ س ۳۹٤	ص ٥٥٤ س ۳۵۳۹	ص ۲۸۵ س ۱٤

سخن نقد دوعالم بیش وکم هست — نکاحست و طلاق و بیع هم هست

(الهی نامه ص ۳۰)

بیعت - (عر) فرمانبرداری کردن و اخلاص و عهد و پیمان و خودرا در دوستی فروختن و مرید شدن . (غیاث) - دربیت زیر بمعنی قرارداد . (خ - مثنوی ص ۹٦)

عهد ها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان

ج ۱ علا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۲۷ س ۳	ص ۵۲ س ۱۰۱۰	ص ٦٢ س ۹۹٤

نظامی گوید :

اگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیت بیت خموشی

(گنجینه ص ۲۳)

بیع زیر گلیم ـ (فا . م) فروش پنهانی ـ فروختن جنسی درنهانی .

گفت بی رؤیت شری خود فاسدیست
بیع ما زیر گلیم این واست نیست

ج ٦ علا	ج ٦ بر	ج ٥ نی
ص ٦٦۰ س ۱۱	ص ۱۲۸۳ س ٤٥۲٦	ص ٥۳٤ س ٤٥۲۳

بی‌عیار ـ (فا + عر) عیاربکسر اوّل، در لغت بمعنی چاشنی زر وسیم وسنجیدن درم‌است . (غیاث) ـ « بی‌عیار » دربیت زیر بمعنی بی‌مقدار و بی‌ارزش‌است . (نی ج ۴ ص ۳٦۰)

زان عمامه زفت نا بایست او — ماند یك گز کهنه‌ای دردست او
بر زمین‌زد خرقه راکای بی‌عیار — زین دغل ما را برآوردی زکار

ج ٤ علا	ج ٤ بر	ج ۳ نی
ص ۳٦٥ س ۲۸	ص ۷۰۱ س ۱٦۰٤	ص ۳۷۲ س ۱٥۹۰

بیغاره ـ ر ـ ك : پیغاره .

بی‌غلول - (فا + عر) غلول بضمّ غین بمعنی خیانت کـردن و نـا راستی ورزیدن در غنیمت است . (کنز) - «بی‌غلول» یعنی بی کم و کاست - عاری از صداقت و خیانت‌آمیز . (نی ج ۲ ص ۱۱)

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو دفعم مده‌ای بـوالفضول

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰ س ۱۳۷	ص ۹ س ۱۳۷	ص ٤ س ۲۸

بیکار - (فا . ح) بی‌اثر - بی‌فایده - بیت زیـر مقتبس است از حـدیث . « کُلّ شیْءٍ قُطِعَ مِنَ الحَیِّ فهو مَیْتَةٌ » (احادیث مثنوی ص ۸۴) «هر عضوی که از (مخلوق) زنده قطع شود پس آن مرده (بی‌اثر) است »

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱۱ س ۱۹۳۱	ص ٤۷۷ س ۱۹۷۳	ص ۲٤۳ س ۲۸

کنون کارگر شد که بیکار گشت
پسر پیش چشم پدر خـوار گشت
(رستم و سهراب ص ٤۰)

بیک پر پریدن - (فا . م) با یك بال پرواز کردن - عملی ناقص انجام دادن - درك ناقص نسبت بفهم معانی داشتن .

باقیان زین دو گمانی می‌برند

سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸۵ س ۱۰۰۹	ص ۴۵۵ س ۱۵۳۲	ص ۲۳۱ س ٤

بیك چوب راندن (خران) - (فا . م) رعایت مقام‌ها ومرتبت‌ها رانکردن . (امثال وحکم ج ۳ ص ۷۳۷) همه‌چیز را بیك معیار و میزان سنجیدن - همه را بیك چشم نگریستن .

بار گوناگونست بر پشت خران

هین بیك‌چوب این‌خران را تومران

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٥۷ س ۳۲٤۰	ص ۱۲۱٦ س ۳۲٤۳	ص ٦۲۸ س ۳

در ویس و رامین آمده است :

نه هر خر را بچوبی راند باید   نه هر کس را بنامی‌خواند باید

(نقل از امثال و حکم ص۷۳۷)

بیگار - (فا) کار بی‌مزد فرمودن یعنی کار فرمایند و اجرت ندهند . (برهان) - کار بی‌مزد که سخره نیز گویند . (رشیدی) - کاری بود بی‌سیم . (اسدی ص ۱۲۲) - کاری باشد که فرمایند بی‌مزد . (اسدی ص ۲۷۱)

ای میسر کرده ما را در جهان

سخره و بیگار ما را وا رهان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۷۳ س ٤٦٦	ص ۲۲٤ س ٤٦٩	ص ۱۱۵ س ۱٤

گرنه صبرم میکشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹٤ س ۲۱۳۸	ص ۱۱٦۲ س ۲۱٤۱	ص ٦۰۳ س ۱۷

ور بگوئی ور بکوشی صدهزار
هست بیگار و نگـردد آشکار

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤۰ س ٤٦۲۱	ص ۱۲۸۸ س ٤٦۲٤	ص ٦٦۳ س ۲

در غزلیات آمده .

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
نه تن کشاند بار من نه جان کند بیگار من
(غزلیات ص ٦۱۷)

بیگانه‌رو - (فا . م) خارجی - نا آشنا - غریب .

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو
حمله بیند از سگان شیرانه او

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٥۲ س ۸۳۲	ص ٤۳ س ۸٤٥	ص ۲۲ س ۱۹

بیگاه - (فا) وقت شام و غیروقت و درنگ باشد . (برهان)

داستان آن کنیزک که باخرخاتون خود شهوت میراند . . . کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیردیدی کدو ندیدی ذکـر دیدی و آندگر ندیدی .

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٨٦ عنوان	ص ٨٩٠ عنوان	ص ٤٦٥ عنوان

فردوسی گوید :

از او بازگشتم که بیگاه بود   که‌شب سخت‌تاریك و بی‌ماه‌بود

(رستم و سهراب ص ٣٥)

بیگاه شدن - (فا) دیرشدن - بآخر رسیدن - شب شدن - غروب شدن .

در غم مـا روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٣ س ١٥	ص ٣ س ١٥	ص ١ س ١٠

روز شه در جستجو بیگـاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ١ علا
ص ٢٦٥ س ٣٢٩	ص ٢١٧ س ٣٣٠	ص ١١٢ س ٢٠

در غزلیات آمده است :

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۲)

بیگاه کردن ـ (فا) دیر کردن ـ معطل کردن ـ از راه باز داشتن . (نی ج ۴ ص ۳۵) .

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳٤ س ٥٨٥	ص ٤٠٩ س ٥٩١	ص ٢٠٦ س ١٧

بی گره ـ **۱** (فا . م) بی‌عقده و بند ـ بی پیچ وخم ـ بی‌بندو بست .

یك گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤٣ س ٦٨٧	ص ٣٦ س ٦٩٧	ص ١٨ س ١٧

۲ ـ (فا . م) بی‌زحمت ـ بی‌رنج و مشقت . (نی ج ۴ ص ۱۰۴)

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی گره

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۰۷ س ۱۸٦۳	ص ٤٧٤ س ۱۸۹۳	ص ۲٤۲ س ٤

بی گندمان - (فا . م) مفرد بی گندم کسانیکه بی روزی‌اند ـ مردم بی‌نیاز و صدق و بدون استعداد . (ش . م) ر ـ ك : باگندمان .

آسیای چرخ بی بر گندمان　　موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیك بـا باگندمان این آسیا　　ملك بخش آمد دهدکار و کیا

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۲۹ س ٤٤۲۲	ص ۱۲۷۸ س ٤٤۳٥	ص ٦٥۷ س ۲۹

بیماری جگر - (فا . ط) بدانکه جگر را عارض میشود انواع سوء مزاجات و امراض ترکیب و تفرق و اتصال و گاه مرض خاص بجگر باشد و گـاه بمشارکت . امراض جگر در خاص نفس او عبارتست از ضعف کبد و ورم وسده عارض در مجاری آن و امراض مشترك کبد عبارتست از استسقا و نفح‌های عارضه بعلت مشارکـ بودن کبد به معده و امعاء علیا و طحال و مراره و غیره . (تلخیص از ص ۱ ج ٤ اکسیر) - قدما درعلاج سده کبد تخم کرفس و بادیان و بیخ کاسنی و تخم قرطم را با سکنجبین بـه مریض میدادند و یا طبیخ اسارون وسلیخه و افتیمون و تخم کرفس و انیسون بـا سکنجبین عسلی باو میخوراندند و خلاصه سرکه انگبین را در این نوع علاج بـکار میبردند . (ر ـ ك : اکسیر ۱ ص ۳۲ ج ۳ ذیل علاج سده و محدب جگر) و نیز در عـلاج ورم جگر صفراوی شربت نیلوفـر و شربت آلو همـراه سکنجبین تجویز میکردند . (اکسیر ۱ ج ۳ ص ۴۹) ـ اطباء قدیم بیماریهای بسیار برای کبد قائل بودند و برای رفع هریك از ایـن بیماریها ادویه و اشربه‌ای داشته‌اند . (بـرای مزید اطلاع

ر ـ ك : قانون کتاب سوم ص ۱۷۹ ذیل فی کلیات احوال کبد تا ص ۲۰۵ و اکسیر ج ۲ از ص ۵ تا ۱۱۵)

همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۵ س ۳۶۶۳	ص ۱۸۵ س ۳۷٤۰	ص ۹۵ س ۱۲

بی‌مایه – (فا . م) بی قیمت و کم‌بها ـ بدون مقدار و سامان و بنیاد ـ خسته و فرسوده و افکار .

ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چندانکه بی مایه شود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۷ س ٤۱۸	ص ۲۳ س ٤۲۱	ص ۱۱ س ۱۷

بی‌محل - (فا + عر) بی موقع ونابهنگام ـ بی‌وقت و بیجا . (آنندراج)

گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی محل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۹ س ۳۷۲۶	ص ۱۸۸ س ۳۸۰۳	ص ۹٦ س ۲۹

---

۱ ـ بر : امراض ـ علا : رنج .

بی‌مرادی ـ (فا + عر) نرسیدن بـآمال و آرزوها ـ برنیامـدن حاجات و خواهش‌ها ـ ناکامی ·

عاشقان از بی مرادیهای خویش
باخبر گشتند از مـولای خویش

بیمـرادی شد قلاو وز بـهشت
حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۵ س ٤٤٦٦	ص ٦٠٢ س ٤٥١٥	ص ۳۱۰ س ۲٦

زاهدان را درخلا پیش از گشاد
تیغ و اُستُرَه نشاید هیچ داد

کزضجر خود را بدرّاند شکم
غصـه آن بی‌مرادیهـا و غم

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲٤ س ۳٥۳۳	ص ۱۰۱٤ س ۳٥۳۳	ص ٥۲۷ س ۲٤

بیم سر ـ ۱ (فا · م) بفتح سین ، ترس ازسر ـ تـرس از دست دادن حیـات ظاهری ـ ترس ازمرگ ـ وترس از دست دادن زندگی ·

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
موبمو ملک جهان به بیم سر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٦۱ س ۲٦۰۷	ص ۱۳۳ س ۲٦٦۷	ص ٦۹ س ۱۸

۲ ـ بکسر سین ، ترس از راز ـ ترس از دست دادن دل و جان ـ ترس‌ازدست دادن حیات روحانی · (نی ج ۷ ص ۱٦٥)

بیم سر با بیم سر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۶۱ س ۲۶۰۸	ص ۱۳۳ س ۲۶۶۸	ص ۶۹ س ۱۹

بی‌مگر - (فا . م) بدون شاید - تواند بود - بدون ممکن‌است ومحتمل‌است - بی شك و تردید - بی گفتگو .

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل
بی گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸۶ س ۱۵۱۵	ص ٤٥٥ س ۱۵۳۸	ص ۲۳۱ س ۱۰

بین - (عر) بفتح باء و سکون یاء ، فرق و فصل میان دوچیز - (صراح) . - فراق - دوری - جدائی . (لطایف)

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
خوانده‌ای القلب بین الاصبعین

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۱ س ۱۰۵۶	ص ۶۷۵ س ۱۰۶۵	ص ۳۵۲ س ۳

بی‌ناخن بودن - (فا . م) عاجزو زبون بودن - درمانده شدن - بی‌مقاومت . (نی ج ۲ ص ۲۷۹)

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
ورنه ما این کور را بینا کنیم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۰۷ س ۱۱۲۲	ص ۲۵۳ س ۱۱۳۰	ص ۱۲۹ س ۱۱

بینایان – (فا . م) دیده‌وران – اولیاء الله – مشایخ صوفیان .

پیش بینایان کنی ترك ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۲۸ س ۳۲۲۲	ص ۳۵۲ س ۳۲۶۸	ص ۱۷۷ س ۵

بین اصبعین – (عر . ق) میان دو انگشت – مأخوذ از حدیث شریف :
قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ الْاِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحمٰنِ اِنْ شاءَ لَاَقَامَهُ وَ اِنْ شاءَ لَاَزاغَهُ » . (احادیث مثنوی ص ۶)

دیده و دل هست بین اصبعین　　چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و درمیان　　کلك دل باقبض و بسطی زین بنان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۷ س ۲۷۷۷	ص ۵۱۸ س ۲۸۱۹	ص ۲۶۵ س ۴

جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بین اصبعین

ج ٥ نی　ج ٦ بر　ج ٦ ملا

ص ٢٧٣ س ٤٥　ص ١٠٥٦ س ٤٥　ص ٥٥٢ س ٦

بین بین - (عر) بفتح هردو باء ، جدائی وپیوستن . (صراح) - میانه نیک وبد و میانه کـوتاه و بلند و میانه سخت و نرم و میانه سبك و سنگین و متردد شدن میان دو چیز . (لطایف)

دیو آندم از عـداوت بین[1] بین
بانگ زد ای سگ پرستان علتین

ج ٣ نی　ج ٣ بر　ج ٣ ملا

ص ١٢٥ س ٢١٩١　ص ٤٩٠ س ٢٢٢٧　ص ٢٥٠ س ٩

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

ج ٥ نی　ج ٥ بر　ج ٥ ملا

ص ١٠٨ س ١٦٩٠　ص ٩١١ س ١٦٩٠　ص ٤٧٥ س ٢٠

بینش وری - (فا) بصارت - بینائی - دانائی . (ر - ك : شرح لغات دستوری مثنوی ذیل عنوان پساوندها .)

برمن آرد رحم جاهل از خری
مـن برو رحم آورم از بینش وری

---

١ - بروملا : تیز بین .

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٩ س ٤٤١	ص ٨٤١ س ٤٤١	ص ٤٤٠ س ٨

بی نماز - (فا . م) آنکه نماز نتواند خواند - حیض آمدن زنان . (آنندراج) - نجس - ناپاک .

در قفص افتند زاغ و جغد و بساز
جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠٨ س ٢٣٨٠	ص ١١٧٤ س ٢٣٨٣	ص ٦٠٨ س ٢٤

بی‌نمك - (فا . م) بی‌مزه - (آنندراج) بی‌خاصیت - بیهوده .

چونك عمرت برد دیو فاضحه — بی‌نمك باشد اعوذ و فاتحه
گرچه‌باشد بی‌نمك‌اکنون حنین — هست غفلت بی‌نمکتر زآن یقین
همچنین هم بی نمك میثال نیز — که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٠٣ س ٥٥٢	ص ١٠٨٢ س ٥٥٥	ص ٥٦٤ س ١٥

که گفتت داوری کن بافلك تو — جگر خون کن ز مشتی بی‌نمك تو
(اسرارنامه ص ١٠٢)

بینوا - (فا) یکی از معانی نوا در فارسی آواز است - بینوا بمعنی بی‌آواز - بی‌صدا - لال - بی‌زبان . - بی‌سامان وبی‌قوت وبی‌خوراك . (آنندراج)

هر که او از همزبانی شد جدا
بینوا شد گرچه دارد صد نوا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤ س ۲۸	ص ٤ س ۲۸	ص ۲ س ۱

بینی بر پلیدی نهادن - (فا . م) دماغ بر کثافت مالیدن ـ خوشی را در خواهشهای نفسانی جستجو کردن (نی ج ۸ ص ۱۳۲) ـ سعادت را در امور مادی جستجو کردن ـ بحیات ظاهری قانع شدن .

لیك نه مرغ خسیس خانگی   بلك مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی   زانکه بینی بر پلیدی مینهی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۵ س ۳۰۰	ص ٦۳٦ س ۳۰۷	ص ۳۳۰ س ۲۱

بینی زدن - (فا . م) دماغ را برگرداندن ـ تأنف ـ از امثله عرب است ـ **شمخ بانفه** یعنی بینی خود را بالا کشید و « بینی زدن » ، همان شموخ انف باشد و کنایت‌است از تکبر (ش . م) ـ انکار کردن . (آنندراج) ـ حسد بردن . (غیاث)

در اشارت هاش را بینی زنی
مرد پنداری وچون بینی زنی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۹ س ۹٤٤	ص ٤۹ س ۹۵۸	ص ۲۵ س ۱۷

ای شتر که تو مثال مؤمنی
کم فتی در رو و کم بینی‌زنی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٩ س ۳۳۸۹	ص ۷۹۲ س ۳٤۱۲	ص ٤١٤ س ۲۸

بینی کردن ـ (فا ۰ م) غرور و تکبر کردن. (آنندراج) ـ کبر و خودبینی. (لطایف) ـ در عربی نیز گویند: شَمَخَ الرَّجُل بِأَنْفِه یعنی تکبر کرد. (ش ۰ م)

شکر کن غرّه مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خود بینی مکن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۰ س ۳۲۵۷	ص ۱٦٦ س ۳۳۲٥	ص ۸٦ س ۷

سالها گر ظنّ دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینی‌های خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو — چون ببینی گر کنی بینی بگو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۲ س ۳۷۷۱	ص ۱۹۰ س ۳۸٤۸	ص ۹۷ س ۲٤

بی‌ورود ـ (فا + عر ۰ م) زشت و کریه. (ش ۰ م) ـ شکست خورده و بدبخت. (ج ۸ نی ص ۳۲۴)

شد مصوّر آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤٧ س ۱۲۷۷	ص ۱۲۱۱ س ۱۲۸۰	ص ٥٨٣ س ۷

این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
لیک درمحسوس از این بهتر نبود

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵٤۱ س ٤٦۳۳	ص ۱۲۸۸ س ٤٦۳٦	ص ٦٦۳ س ۸

بیوع – (عر) فروختنی‌ها ـ فروش‌ها. (ر ـ ك بیع و صحیح بخاری ج ۲ ص ۹ ذیل باب اذا کان البایع بالخیار هل یجوز)

دربیوع آن کن تو از خوف غرار
که رسول آموخت روز اختیار

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٧٤ س ۳۵٤۳	ص ۱۲۳۱ س ۳۵٤٦	ص ٦۳۵ س ۱۱

بیهوش – (فا . م) نادان و بیشعور ـ دیوانه و مدهوش ـ در بیت زیر اشاره است بکسی که از عشق حقیقت سرمست باشد یا آنکه حیله‌گری و چاره سازی نداند. (ش . م)

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مرزبان‌را مشتری جز گوش نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳ س ۱٤	ص ۳ س ۱٤	ص ۱ س ۹

اگر حبیب الله باشی از مستی محبت و کمال الله بیهوش باشی.

(معارف ص ۳۰۵)

بی یُبْصِر – (فا . ج) بکسر باء اوّل وضم باء دوّم و کسر صاد، بمن میبینند . ـ مأخوذ از حدیث شریف : « لا یَزالُ عَبْدی یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعاً و بَصَراً و یَداً و مُؤَیِّداً وَ لِساناً بی یَسْمَعُ وَ بی یُبْصِرُ وَ بی یَنْطِقُ وَ بی یَبْطِشُ . (هجویری ص۳۲۶) » همیشه بنده من تقرب و نزدیکی مرا میجوید بوسیله نوافل تا آنکه او را دوست گیرم و چون دوستش داشتم چشم و دست و زبان او شوم تا بمن می‌شنود و می بنید و میگوید و میگیرد » .

رو که بی یسمع و بی یُبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۸ س ۱۹۳۸	ص ۹۸ س ۱۹۸۶	ص ۵۱ س ۸

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست در حق این بنده آنهم بیهدست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۲ س ۱۷۲۹	ص ۲۸۱ س ۱۷۵۳	ص ۱۴۲ س ۱۱

بی یسمع – (فا . ج) بکسر باء و فتح یاء و سین ، بمن میشنود . (ر ـ ك : بی یُبصِر) .

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب‌سر تویی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۸ س ۱۹۳۸	ص ۹۸ س ۱۹۸۶	ص ۵۱ س ۸

پ

پابست شدن - (فا) گرفتار ومبتلا شدن - مقیّد شدن . - بی‌نوا شدن - گرفتار شدن . (آنندراج)

مطّلع بر نقش هر که هست شد

پیش از آن کاین نفس کل پابست شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۶ س ۱۷۳	ص ۲۱۰ س ۱۷٤	ص ۱۰۹ س ۷

زنهار نظامیا در این سیر   پابست مشو بدام این دیر

(لیلی و مجنون ص ۲٤)

درغزلیات آمده است :

خامش کن و درخمش تماشا کن   بلبل از گفت پای بست آمد

(کلیات شمس ج ۲ ص ۸٤)

پابند دراز - (فا . م) رشته طویلی که برپای ستوربندند - دربیت زیر کنایه است از علت نفسانی - خواهش و آرزوی جسمانی - خیالات . (نی ج ۷ ص ۵۱)

اسپ‌جانها راکند عاری ز زین   سرّ النوم اخوالموتست این

لیک بهر آنك روز آیند باز   برنهد بر پاش پابند دراز

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٦ س ٤۰۰	ص ۲۲ س ٤۰۳	ص ۱۱ س ۳

این مضمون در غزلیات هم آمده است :

چون می‌بری بر پای تو رشته خیالی بسته‌اند

تا واکشندت صبحدم تا بر نپرّی یك سری

(غزلیات ص۸۷۳)

سعدی گوید :

چو کرکس بر دانه آمد فراز   گره شد براو پای بند دراز

(بوستان)

پاتابه - (فا) چیزی که پیاده روان بپا پیچند . ـ چیزی که زیر موزه پوشند و عیاران بدون موزه در پا کنند از این جهت عیاران را پاتابه پیچ گویند ـ پا پیچ . (آنندراج)

واسطه دیگی بود پاتابه‌ای

همچو پا را در روش پاتابه‌ای

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۲۹۲ س ۸۳۳	ص ۲۴۰ س ۸۳۹	ص ۱۲۳ س ٦

چارق و پاتابه لایق مر تراست

آفتابی را چنینها کی رواست

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۳٤۱ س ۱۷۳۰	ص ۲۸۰ س ۱۷٤٤	ص ۱٤۲ س ۱۷

پس رداء او بستد و نیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پایتابه کنم .

(چهار مقاله ص ۹۱)

پاچیله - (فا) چیزی باشد مانند غربال کوچك که بجهة کوفتن برف پیاده‌ها بپابربسته‌برف را بکوبند تا لشگر وقافله بر زبر آن بآسانی بگذرند - ونیز بمعنی‌پاتاوه آمده است یعنی پارچه جامه که بآن موزه پوشند - و آلتی کـه کفش تنگ را بـآن گشاد کنند یعنی پاشنه‌گیر . (لطایف و رشیدی) - پا افزار . (سروری) - کـفش (برهان) - در لهجه اهالی فریدن لغتی است « درك » بکسر دال ، وآن کفشی است که از شاخ گوزن کوهی سازند بصورت دایره‌ای بزرگ و زمستانها برپای کنند و بوسیله آن برف را بکوبند تا آمد وشد مردمان سهل گردد .

در درون کـعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤۳ س ۱۷٦۸	ص ۲۸۲ س ۱۷۸۲	ص ۱٤۳ س ۱۱

علّامهٔ فقید استاد دهخدا در امثال و حکم ذیل صفحه ۷۸۸ در شرح ایـن لغت آورده است : « این کلمه در فرهنگها « پاچیله » ضبط شده است » و همین شعر حضرت جلال‌الدین محمد بلخی را نیز شاهد آورده‌اند ولـی حضرت آقـای سید احمد ادیب پیشاوری دامت فیوضاته العالیه این را « پاچپله » میدانند و میفرمایند که در افغانستان بمعنی کفش و پاافزار هم امروز مستعمل است و نیز از قول آقا سید محمد علی داعی الاسلام نقل فرمودند در هند نیز « چَپّلا » بمعنی پاپوش است . »

نظامی گوید :

برون کش پای از این پاچیلهٔ تنگ — که کفش تنگ دارد پای را لنگ

(گنجینه ص ۲۳)

پاداش - (فا) در زبان فارسی برای جزا و مکافات دو لغت آمده است : یکی پاداش ودیگری پاد افراه . اوّلی که پهلوی‌آن Patdahishn است ، در اشعارشعرای سلف گاهی بصورت پاداشن نیز استعمال شده است و فرهنگ نویسان‌آنرا بمعنی‌مکافات و جزای خیر و نیکی ضبط کرده‌اند چنانکه فرخی بهمین معنی آورده است :

فضل و کردارهای خوب ترا — نتوان کرد هیچ پاداشن

(دیوان ص۳۲۶)

دوّم « پاد افراه » که بصورت « پاد افره » و « باد آفراه » نیز استعمال شده است در فرهنگها بمعنی مکافات و جزای بدی ضبط شده است . این دو لغت را باین دو معنی که فرهنگ نویسان ضبط کرده‌اند ، شعرا نیز در اشعار خود آورده‌اند ، چون این شعر فرّخی :

تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت — تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه

(دیوان ص ۳۵۱)

و نیز این شعر :

به‌نیم خدمت بخشد هزار پاداشن — بصد گنه نگراید به نیم پادافراه

(دیوان ص ۳٦۰)

گاهی لغت « پاداش » بمعنی مطلق کیفر و مجازات و حتی بمعنی مکافات بدی هم استعمال شده است چنانکه فردوسی گوید :

از این پس تو ایمن مخسب ازبدی — که پاداش پیش آیدت ایزدی

مولانا نیزلغت «پاداش» را بمعنی اخیر یعنی مطلق عقوبت وجزای بدآورده است.

جرم خود را بر کس دیگر منه — هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم برخود نه که توخود کاشتی — باجزا و عدل حق کن آشتی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٩٥ س ٤٢٦	ص ١٠٧٥ س ٤٢٦	ص ٥٦١ س ٦

پا درگل بودن – (فا. م) مقیّد بودن ـ گرفتار و پای بند چیزی بودن. (آنندراج)

این بهانه هم ز دستان دلست
که از او پاهای دل اندر گل است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٨٢ س ١٩٢	ص ١٠٦٣ س ١٩٢	ص ٥٥٥ س ٩

عطار در منطق‌الطیر آورده است:

کوه را صد عقبه برره مانده — پای درگل تاکمرگه مانده

پادشاهان نهان – (فا. م) مردان کامل ـ بزعم صوفیان اولیاء الله بردونوع‌اند: دسته‌ای از آنان آشکارا بارشاد خلق میپردازند و دستهٔ دیگر در نهان مراقب احوال خلق خدایند. (ر ـ ك: شرح لغات و اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل عنوان مراد.)

صد هزاران پادشاهان نهان[1]
سر فرازانند زانسوی جهان

---

١ ـ علا: و مهان.

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۷ س ۹۳۱	ص ۲٤٥ س ۹۳۸	ص ۱۲۵ س ۱۷

پادشاه کامیار - (فا . م) سلطان دولت‌یار - کنایه از آدم ابوالبشر .

ای ز نسل پادشاه کامیار
باخودآ زین پاره دوزی ننگ‌دار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۲۹ س ۲۰۵۵	ص ۷۵۰ س ۲۰۷٤	ص ۳۹۱ س ۱٤

پادشاهی کردن - (فا . م) عمل پادشاهان را انجام دادن - همچون پادشاهان رفتار کردن - سلطنت کردن - عفو کردن - بخشیدن - بزرگواری کردن .

پادشاهی کن براو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۳ س ۳۳۸٤	ص ٥٤۹ س ۳٤۲۹	ص ۲۸۲ س ۲۷

پار - (فا) سالی که بی‌فاصله پیش از امسال است - سال گذشته وپیش از این . (برهان) - پارسال .

برد شاعر شعر سوی شهریار
بر امید وبخشش و احسان پار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۹ س ۱۲۰۷	ص ٦۸۲ س ۱۲۱۷	ص ۳۵۵ س ۲٦

آن وظیفه پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۳٦ س ٤٥٥٤	ص ۱۲۸٤ س ٤٥٥۷	ص ٦٦۱ س ۹

در غزلیات آمده است :

از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
امسال چنانم که پر از پار ندانم

(غزلیات ص ٤۷۹)

سنائی گوید :

هست بسیار نکوتر زیب امروزش زدی
هست بسیاری بهتر عهد امسالش ز پار

(لغت نامه)

پاردم ـ ر ـ ك : پالدم .

پاره ـ ۱ (فا) جزء ـ تکه ـ لخت . (لغتنامه)

دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۲ س ۲۲۹۸	ص ۱۱۸ س ۲۳٥٥	ص ٦۱ س ۱۲

وچون پاره‌ای بزرگتر باشد اندکیش یادآید وچون قوی بزرگتر باشد بیشترش یاد باشد . (فیه مافیه ص ٦٩)

سنائی گوید :

آفتاب ارچه روشن است او را | پاره‌ای ابر ناپدید کند
(لغت نامه)

۲ - پینه‌ایکه بجامهٔ کهن زنند ـ وصله . (لغت‌نامه)

پاره دوزی چیست خورد آب ونان | میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت | پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٢٩ س ٢٥٥٣	ص ٧٥٠ س ٢٥٧٢	ص ٣٩١ س ١٣

خاقانی گوید :

نیست آزاده را قبای نوی | که همش پاره بر ندوخته‌اند
(لغت نامه)

۳ - رشوه (رشیدی) ـ رشوه‌ایکه قاضی را دهند . (لطایف) ـ پاره خوار در بیت زیر بمعنی رشوت‌خوار وآنکه رشوه گیرد .

پیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ١١ س ١٥٩	ص ٣٩٠ س ١٥٩	ص ١٩٦ س ٢٦

درغزلیات آمده است :

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم　　　بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم

(غزلیات ٥٦٤)

ناصرخسرو گوید :

چون نار پاره پاره شود حاکم　　　گر حکم کرد باید بی پاره

(نقل از لغت‌نامه)

پاره پیه - (فا . م . ح) لکه چربی و شحم - چشم ، باعتبار آنکه قدما مـاده اصلی آنرا پیه میدانستند . مضمون بیت زیر از این گفته امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ع گرفته شود است . « اِعْجَبُوا لِهٰذَ الْاِنسانِ یَنْظُرُ بِشَحمٍ وَ یَتَکَلَّمُ بِلَحمٍ وَ یَسمَعُ بِعَظمٍ وَ یَتنفَّسُ مِن خَرْمٍ » (نهج البلاغه ص ۱۵۲) « عجب کنید از ایـن انسان که با پاره پیهی مینگرد و باگوشتی سخن میگوید و بوسیله استخوانی میشنود و بوسیله پرده بینی تنفس میکند . »

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش میزند بر آسمان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۸۲ س ۲۴۵۱	ص ۳۱۴ س ۲۴۷۸	ص ۱۵۸ س ۲۰

پاره خوار - (فا) ر - ك پاره (۳) .

پاره دوز - (فا) آنکه جامه و جزآن را وصله کند - آنکه جامه های کهنه و دریده را بدوزد . (آنندراج) - وصله گر . (لغت‌نامه)

پاره دوزم پاره در موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خور دهم

ج ۳ نی ص ۲۵۱ س ۴۳۸۵ — ج ۳ بر ص ۵۹۸ س ۴۴۳۴ — ج ۳ علا ص ۳۰۸ س ۲۵

در غزلیات آمده است :

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
(غزلیات ص ٥٦٤)

پاره دوزی - (فا) وصله زدن برجامه و جزآن - پینه دوزی - وصله گری .
(لغت نامه)

پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تومدفون دوکان
هست این‌دکان کرایی زودباش — تیشه بستان وتکش‌را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان برکان نهی — از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره‌دوزی‌چیست خوردآب‌ونان — میزنی این پاره بر دلق گران
ای ز نسل پادشاه کامیار — باخودآ زین پاره‌دوزی‌ننگ‌دار

ج ۳ نی ص ۴۲۹ س ۲۵۵۰ — ج ٤ بر ص ۷۵۰ س ۲٥٦۹ — ج ٤ علا ص ۳۹۱ س ۱۲

گـفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود واز پاره دوزی سیصد دینار جمع کردم . (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۱۸۲)

پاره ربالی - (فا) دزدی قسمتی از پارچه که معمول در زیانست .

قصهٔ پاره ربالی در بُرین
می‌حکایت کرد او با آن‌واین

ج ۵ نی — ص ۳۶۷ س ۱۶۵۳
ج ۶ بر — ص ۱۱۳۸ س ۱۶۵۷
ج ۶ علا — ص ۵۹۱ س ۱۷

پاره‌زن - (فا) آنکه وصله برجامه و جزآن زند - پینه دوز - وصله گر .

در نگر در صنعت پاره زنی
کوهمی دوزد کهن بی‌سوزنی

ج ۳ نی — ص ۱۰۱ س ۱۷۶۶
ج ۳ بر — ص ۴۶۹ س ۱۷۹۶
ج ۳ علا — ص ۲۳۹ س ۱۶

پارین - (فا) منسوب بسال گذشته - سال گذشته - پارسال .

در خزان و باد و خوف حق گریز
آن شقایقهای پارین را بــریز

ج ۵ نی — ص ۵۳۱ س ۴۴۶۱
ج ۶ بر — ص ۱۲۸۰ س ۴۴۶۴
ج ۶ علا — ص ۶۵۸ س ۲۲

پارینه - (فا) منسوب به پار - پارسال - سال گذشته . (آنندراج) - کهنه - کهن - قدیمی .

جمله ماضیها از این نیکو شوند
زهر پارینه از این گردد چو قند

چ ۵ نی — چ ۵ بر — چ ۵ علا

ص ۱۴۱ س ۲۲۲٤ — ص ۹٤۰ س ۲۲۲٤ — ص ٤۸۹ س ۲۳

سعدی گوید :

چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی

(لغت نامه)

پازهر – (فا) اصل آن پاوزهر یعنی شوینده زهـر چه لفظ پاو بمعنی شستن آمده است . (جهانگیری) ـ مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر است یعنی پاس دارنده زهر و فاد زهر معرب آنست . (رشیدی) ـ و آنـرا تریاق نیز گـویند و بعربی حجرالتیس خوانند . اگـر با آب رازیانه تربسایند وبر گزندگی مارطلا کنند نافع باشد . (برهان) ـ مرکب از پات پهلوی ، ضد . مقابل ، وزهر بمعنی سم . (لغت نامه) ـ پاد که پا هم گفته میشود ودرفرس هخامنشی یا پارسی باستانی پتی **Paty** و دراوستائی پئیتی **Paity** جزئیست که معنی ضد ومخالف از آن برمیآید و در سر یکدسته از لغت های فارسی بهیئت گوناگـون دیده میشود چون پسند و پاسخ و پذیره و پاداش و پادافره (پادافراه) وازآنهاست پادزهر یا پازهر (هرمزدنامه) ـ مقاوم سم . (بحرالجواهر) ـ مرکب از : پاد (از ریشه **Paiti** بمعنی ضد) + زهر بمعنی سم ، جمعاً بمعنی ضد سم ، معرب آن باد زهر، در فرانسه **Bézoard** واین لغت درقرن چهاردهم میلادی از « بادزهر » معرب وارد زبان فرانسه شده است . (ح ـ برهان ص ۲۱۰)

بفتح با و سکون دال مهمله وراء معجمه وها و راء مهمله ، اسم فـارسی جنس تریاقست و بعربی « حجرالسم » نامند و گاه « فادزهر » میگویند که معرب « پادزهر» باشد و گاه دال را میاندازند و « بازهر » میگویند و وجه تسمیه آن گفته اند : باز زهر است کـه یك زاء را انداخته « بازهر » نامیده اند و آن حیوانـی و معدنی بـاشد .

و هریك را انواع بسیارست . امّا حیوانی پس آن سنگی است که در شیردان و یارونه و یا زهره بعضی حیوانات ، مانند بز کوهی و گاو کوهی ومیمون و قنفذ یافت میشود و وشنیده شده که نزدیك زهره‌آن تکوّن می‌یابد وچون مطلق ذکرشود مراد حجرالتیس است که بهترین انواع آنست . خصوصاً که از بز کوهی که در کوهسار شبانکاره فارس باشد و آن باشکال مختلفه می‌باشد طولانی وهیکلی ومدور و بهن جهت آنکه برهرچه منعقد گردد بشکل‌همان میگردد مثل آنچه برچوب مخلّصه ویا تخم‌آن منعقد شده‌باشد طولانی و هیکلی می‌باشد و این هردو بسیار خوبست و اگر برچیزی دیگر مانند هسته خرما و یا تمر ویا پشم بسته شده باشد بشکل‌آنها می‌باشد و آن چوب ویا تخم مخلصه را مغز فادزهر نامند و بهن‌آن اکثر پشمی است یعنی پشم در جوف‌آن می‌باشد و آن پشم اگر کم است چون درآب اندازند ته‌نشین میگردد و اگر بسیار است بر روی آب می‌ایستد وآنچه در اماکن و یا غیر شبانکاره و نواحی‌آن بهم برسد بسیار ضعیف وکم خاصیت است مانند کوهستان هند و دکن و غیرها ، جهت آنکه در کوهستان شبانکاره گیاه مخلصه بسیار می‌باشد که باقوت تریاقیت است و آن خوراك حیوان است . ودر جاهای دیگر نیست . ومقدار بادزهر دربزرگی و کوچکی مختلف می‌باشد و تا چهار مثقال دیده شده و رنگ آن بیشتر سبز زیتونی تیره ویا صاف برّاق وجرم آن توبرتو یعنی پرده بالای پرده مانند پیاز می‌باشد . وگویند که درحین گرمی که از جوف آن حیوان درمیآورند نرم می باشد و برسیدن هوای خارجی سرد میگردد و بمجرد برآوردن در دهان می‌اندازند و بتقلیب زبان آنرا بهرشکلی که میخواهند می‌سازند و لهذا بعد ازبرآوردن ازدهان و انعقاد برّاق واملس‌می‌باشدوشاید وجه براقیّت واملسیّت آن محض همین نباشد زیرا که پرده‌های زیرین‌آن نیز برّاق و املس است . و بدانکه آنرا جعل نیز می کنند از صبر وکندر و چند دوای دیگر درهم کرده بشکل بادزهر می‌سازند و فرق‌آنست که چون سوزنی را گرم‌کنند و درآن فرو برند اگر سر سوزن زردشود و دود زردی‌ازآن مشاهده شود اصلی‌است واگرسیاه جعلیست وگویندامتحان

خوبی آن آنست که چون باخاکستر سفید خشك بر کف دست بمالند خاکستر سبز پسته‌ای گردد وچون قدری سایده و در شیرانداز‌ند شیررا منجمد گرداند و سائیده آن سرخ مایل بسیاهی باشد و سرخ و زرد و سبز آن متوسط است واصل آنست که کسانیکه مکرر آنرا دیده‌اند ، از دیدن جوهر و قماش و رنگ آن درمیابند که اصلی است یا مجعول و مصنوع وعلامت حیوانی که درجوف آن تکوّن یافته آنست که اکثر لاغر و یاقوت خوشحال می‌باشد . . . وخواص و منافع آن موافق جمیع امزجه و دافع اکثر سموم حاره و بارده و حیوانیه و نباتیه است . . . و مقوی جمیع قوی و ارواح وحواس واعضاء رئیسه وحرارت عزیزیه و باه ومفرح ومنشط ومزیل غم است - (مخزن‌الادویه)

پادزهر معدنی - آنرا بعربی حجرالسم و بفارسی بادزهر کانی و زهرمهره نامند و دربعضی لغات معروف بحجر قیطاس است . حجری معدنیست و معادن آن مملکت ختا و جبال چین و هند و اجمیر و دکن وتبت و قندهار و باختر وخراسان و کرمان و توران وخلیص است که از نواحی مدینه طیبه است و بهترین آن ختائی پس قندهاری پس خراسانی پس خلیصی است که خوشبو وخوش‌طعم واملس وخوش‌قماش وخوش‌رنگ وسائیدهٔ آن سفید و خوشبو و کفدار باشد وهرچند که این‌اوصاف درآن زیاده وبیشتر باشد بهتر و اثر آن قوی‌تر است و دیگر آنکه چون باافیون ویا باآب برگ نیم بسایند تلخی آن هردو را زایل کند و یا آنکه چون برگ نیم را بخایند ومقارن آن زهرمهره سائیده بخورند تلخی آن محسوس نگردد وهم‌چنین افیون و دیگر آنکه دریکی ازسموم مشروبه و یا ملدوغه استعمال نمایند اگر نفع و اثر از آن ظاهر شد خوبست والّا نه و امتحانات دیگر نیز گفته‌اند واکثری از آنها خالی از مبالغه نیستند مانند آنکه چون بقدر دوجو ازآن را بسایند و بخورد افعی دهند اگر آنرا هلاك نماید خوبست والّا فلا . وآنکه چون برطعام سم آلوده گذارند اگر عرق کند بسیار خوبست والّا نی . و بدترین دکنی است وگویند الوان مفرده آن شش است زرد وسفید و سبز و اغبر و نخودی و منقط و این شش قسم را احقر دیده و الوان دیگرمانند سیاه و مابین زردی و

سفیدی و برنگ وسمه و زرد مایل بزردی و سبزی و زرد مایل بسرخی و سرخ گلابی شلغمی ومخطط بسبز و زرد وسیاه و ابری ملوّن بدان الوان وغیر اینها نیز بنظر رسیده و جرم بعضی بسیار صلب مانند قندهاری وشاه مقصودی و بعضی متوسط مانند ختائی و خلیصی . . . افعال وخواص و منافع آن موافق جمیع امزجه و دافع سموم و سم نیش و مقوی همه قوی و ارواح و حافظ آنها ، جهت آنکه فعل آن بخاصیت است نه بطبیعت فقط و مانع ضرر هوای وبائی واختلاف میاه و اهویه و مانع تعفن اخلاط و ازاله سمیت آنها و مقوی اعصاب ومفاصل ومحلل ورادع اورام حاره و بارده و جهت مالیخولیا و ضیق النفس و ازاله هم وغم وتوحش و خفقان و ضعف قلب ومعده و اسهال وقی و هیضه وطاعون . . . (مخزن الادویه)

« پازهر » که فارسی تریاق است دونوع است معدنی وحیوانی . معدنی آن که برنگ های سفید و زرد و سبز وخاکی ومنقط دیده شده است . چون آنرا بسائید و بر موضع گزیده افعی و مانندآن بپاشند سم را دفع میکند وچون بقدر دوجو در آب حل کنندو در گلوی افعی ومار کنندآناً حیوان را بکشد و اگر هرروزبقدر قیراطیبخورند حافظ صحت بدن وضرر هوای وبائی است . اما پازهر حیوانی سنگیاست که درشکنبه یا زیرچشم گاوکوهی بهم رسد و جامد است مانند سنگ و اغلب باندازه یك بلوط هم میشود . رنگش سبز است آنرا نیز در مارگزیدگی و جزآن بکار برند و خواص آن مثل پازهر معدنیست و اغلب در معالجهٔ طاعون و بواسیر وگزیدگی هوام و رفع سایر سموم بکار میرود . (باختصار از تحفه حکیم مؤمن) ــ معدن او در اقاصی هندوستانبود ازطرف چین و او زرد و سپید و سبز باشد و خاك رنگ و منقط باشد و از او دسته‌های کارد و دیگر ظرایف سازند و دسته نیك از او پنج دینار ارزد و امتحان او چنانست که بسایند وشیر کنند اگربسته شود گویند نیکوبود وگویند درعسل هم تولد کندوخاصیت اوآنستکه‌هر کس را که زهرداده باشند یاجانوری گزیده باشد مقدار یکدانگ پادزهر سوده بدو دهند زهر بعرق و چرك از او بیرون رود وآنچه زرد بود یا سفیدی زندآنرا

عسلی خوانند و بقوت تربود ونوع دیگر نشان دهند سبز مانند ساق چغندر چون در آتش برند سیاه شود و بسوزد اما چیزی از او بازماند که مخاط الشیطان گویند و در کرمان هم نوعی از پادزهر باشد و در ولایت الموت و حدود شیراز سنگی هست زرد و سبز ونرم گویند پادزهر است بنا بر آنکه آزموده‌اند که اگر بسایند و بمار و کژدم گزیده دهند و بر جراحت و ریش کهنه ریزند سود دارد و اسهال را دفع کند وقوت‌دل دهد . (نفایس الفنون جزء دوم ص ۱۵۵) ر ـ ك : تریاق ـ تریاق فاروقی .

در بیان آنکه موسی وفرعون هردو مسخر مشیت‌اند چنانکه پازهر(۱) و زهر وظلمات و نور الخ . .

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۵۱ عنوان	ص ۱۲۵ عنوان	ص ٦٥ عنوان

فردوسی گوید :

ز دانائی او را فزون بود بهر — همی زهر بشناخت از پاد زهر

(نقل‌از هرمزدنامهٔ ص ۱۱۲)

اسدی گوید :

بسان درختیست گردنده دهر — گهی زهر بارش گهی پادزهر

(نقل از هرمزدنامهٔ ص ۱۱۲)

پاس‌داشتن ـ ۱ (فا) نگاه‌داشتن ونگاهبانی و حراست کردن و استوار داشتن (برهان) .

کـوفت صوفی را چو تنها یافتش — نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیك — ای رفیقان پاس خـود دارید نیك

---

۱ ـ علا : فادزهر

پاکان ـ ۱ (فا . م) آنها که از هرگونه آلودگی گناه پاکند ـ اولیاء الله ـ مشایخ صوفیان ـ اقطاب .

مهر پاکان در میان جان نشان

دل مده الا بمهر دلخوشان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤٥ س ۷۲۳	ص ۳۷ س ۷۳۳	ص ۱۹ س ۱۸

پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۱ س ۲۰۰۰	ص ۱۰۱ س ۲۰۵۳	ص ٥۲ س ۱٦

پاکان چرخ ـ (فا . م) قدسیان ـ فرشتگان ـ کروبیان .

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ

بد قفص‌ها مختلف یك جنس فرخ

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٤۱ س ۲۹٦٤	ص ۱۲۰۲ س ۲۹٦۷	ص ٦۲۱ س ۱۱

پاك باختن ـ (فا) باختن مایملک خویش در قمار .

پـاك میبازد نباشد مزدجو
آنچنانک پـاک میگیرد ز هو

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٨٥ س ١٩٧٠	ص ١١٥٤ س ١٩٧١	ص ٥٩٩ س ٢١

پاکباز – (فا . م) کسی را گویند که در بازی کردن‌ها دغلی نکند وشخصیکه اسباب خـود را تمام ببازد و زاهد و مجرد و عاشقی کـه بنظر پاک بمعشوق نگرد . (برهـان)

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٨٩ س ٣٠٧٦	ص ١٥٧ س ٣١٤٢	ص ٨١ س ٢٠

زانـک ملت فضل جوید یا خلاص
پـاکبازانند قـربانان خـاص

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٨٥ س ١٩٧٣	ص ١١٥٤ س ١٩٧٦	ص ٥٩٩ س ٢٢

جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گـران و ره دراز
(خ – منطق‌الطیر ص ٢٨)

بعد چل شب آن مرید پاکباز — بود اندر خلوت ازخود رفته‌باز
(شیخ صنعان ص ٢٠)

پاکبازی - (فا . م) عمل آنکس کـه هرچه دارد در قمار و عشق و هواهای دیـگر دهد و از ناداشت نیندیشد . (لغت نامه) - در اینجا کنایه است از بـذل وجود کردن در راه حقیقت .

پاك می بازد نباشد مزدجو	آنچنانك پاك میگیرد ز هو
کـه فتوّت دادن بی‌علت است	پاکبازی خارج هر ملّت است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٨٥ س ١٩٧٠	ص ١١٥٤ س ١٩٧٣	ص ٥٩٩ س ٢١

آن یکی در پاکبازی جان بداد
وان یکی جان کند تا یك نان بداد

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٤٦ س ٣٥٣٩	ص ٣٦٧ س ٣٥٩٨	ص ١٨٤ س ٧

پاک‌جیب - (فا . م) پارسا و زاهد و عفیف و معصوم . (لغت نامه)

بس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثر است و پاك جیب

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦ س ٥٨	ص ٨٢١ س ٥٨	ص ٤٣٠ س ١٥

امر و نهی وخشم وتشریف وعتیب
نیست جز مختار را ای پاك جیب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۹۱ س ۲۹۷۳	ص ۹۸۵ س ۲۹۷۳	ص ۵۱۳ س ۱۳

پاکی بخش عرش - (فا + عر . م) خدایتعالی .

خود غرض زاین‌آب جان اولیاست — کـو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۵ س ۲۲۱	ص ۸۳۰ س ۲۲۱	ص ٤٣٤ س ۹

پالائیدن - (فا) صافی کردن - صاف نمودن . (برهان)

نك صریح آواز حق میآیدم
همچو صاف از درد می‌پالایدم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۰۸ س ۲۸۸۲	ص ۳۳۵ س ۲۹۲۰	ص ۱۶۹ س ۵

تا بپالائیم صافان را ز دُرد
چند باید عقل‌ما را رنج برد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۱۲ س ۲۹۵۰	ص ۳۳۹ س ۲۹۸۸	ص ۱۷۰ س ۲۲

فردوسی گوید :

چو آتش برآید بپالاید آب — وز آواز اوسر درآید زخواب
(لغت نامه)

پالان پرست - (فا . م) آنکه پالان را دوست دارد و می پرستد - آنکه از کلمه فقط حروف و صورت آنرا می‌بیند و بمعنی و مفهوم آن پابند نیست . (ش . م) - ظاهر پرست - ظاهری .

حرف قرآنرا ضریران معدن‌اند   خـر نبینند و بپالان برزنند

چون تو بینائی پی خر رو که جَست   چند پالان دوزی ای پالان پرست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۶ س ۷۲۳	ص ۲۳۵ س ۷۲۸	ص ۱۲۰ س ۲٦

پالدم - (فا) «پاردم یا پالدم» دوال وتسمه‌ایست بریس زین‌بندند و از زیردم اسب رد کنند - زیر دمی - رانکی . (لغت نامه) - ر . ک : پاردم

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابـروان برچشم همچون پالدم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲٦ س ۲۰۷۵	ص ۱۰٦ س ۲۱۳۰	ص ۵۵ س ۱

ابروان چون پالدم زیرآمده
چشم را نم آمده تاری شده

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۱ علا
ص ۳۱۳ س ۱۲۲۳	ص ۲۵۷ س ۱۲۳۳	ص ۱۳۱ س ۱۵

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد

پار دمش دراز بـاد آن حیوان خوش علف

(حافظ قزوینی ص ۲۰۱)

پالودگی - (فا) بی غلی - صافی - ترویق ۰ (لغت‌نامه)

تو گمان بردی که کرد آلودگی

در صفـا غش کی هلد پالودگی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٦ س ۲۳۱	ص ۱٤ س ۲۳۱	ص ۷ س ٥

پالوده - (فا) نام حلوائی که از عسل و بادام و نشاسته کنند ۰ (لغت‌نامه) - حلوائی که ازنشاسته پزند وباشربت قند خورند . (برهان) - حلوائی شکرین یاعسلی شیره‌ای که با آرد پزند . (لطایف)

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بردرویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ بمسکینان میداد . چون انگور بودی عشر دادی و چـون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی .

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۹٥ عنوان	ص ۸۹۸ عنوان	ص ٤٦۹ عنوان

نظامی گوید :

انگبینی بروغـن آلوده   چرب وشیرین چوصحن پالوده

پالهنگ - (فا) رشته که برلگام بسته از ابریشم یـا موی . (لغت فرس ص ۲۹۲) - دوالی باشد که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسب را بندند . (سروری) - دوالی و طنابی کـه بر گوشه لگام بسته اسب را کشند ، دراصل « پالا آهنگ » بـوده مرکب از پالا و آهنگ پس احدی الالفین را حذف کرده‌اند جهت تخفیف و معنی‌آن جنیبت کش یا اسب کش علی‌الخلاف و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخـر کلمه اوّل و حرف اوّل کلمه ثانی از یك جنس باشد یکی را حذف کنند ، و حق آنست که هنگ بمعنی کشنده آمده است پس در لغت اوّل احتیاج بحذف الف نیست . لیکن در لغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیزدراصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته‌اند . (رشیدی) - (اما درلغت‌فرس«پالاهنگ» بمعنی کمند آمده است . لغت فرس ص ۳۰۶) - رسنی که بلجام بسته اسب کوتل را بآن کشند . (غیاث) - دوال و ریسمانی که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند وصید وشکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بندند - و کمند دوشاخه وچوبیکه بر گردن سگ نهند - و نزد مجردین آنچه باعث تعلق باشد . (برهان)

آن خر مسکین میان خاك وسنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦۰ س ۲۳۵	ص ۲۱۳ س ۲۳٦	ص ۱۱۰ س ۲۰

فردوسی گوید :

ببندم ببازو یکی پالهنگ   پیاده بیایم بچرم پلنگ
(رستم واسفندیار ص ۱۲)

نظامی گوید :

ز هرسو کشان زنگیئی چون نهنگ   بـگردن در افسار یا پالهنگ
(گنجینه ص ۲٤)

پالیز - (فا) کشتزار (لغت فرس ص ۱۸۹) - مزرعه - مزارع صیفی کاری که در آنجا هندوانه و خربزه و خیار وغیره کارند . (لغت نامه) - باغ و بوستان و کشت‌زار عموماً وخربوزه زار وخیار زار وهندوانه‌زار راگویند خصوصاً . (برهان)

مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۵۰ س ۲۳۵۰	ص ۹٤۸ س ۲۳۵۰	ص ٤۹۳ س ۲٦

خاك ما را ثانیاً پالیز کن
هیچ نی‌را بار دیگرچیز کن

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۰٤ س ۲۳۱۸	ص ۱۱۷۰ س ۲۲۲۱	ص ٦۰۷ س ۱۰

فردوسی گوید :

شب تیره همواره گردان بدی — بپالیز ها یـا بمیدان بـدی
(نقل از لغت‌نامه)

بپالیز بلبل بنالـد همی — گل از ناله او ببالد همی
(رستم و اسفندیار ص ۱)

پامزد - (فا) اجرتی که قاصدان را دهند - و چیزی که بندی بانان از اسیران بطریق روز مره ستانند . (لطایف) - اجرتی که بقاصدان و پیادگان دهند . (سروری) - حق‌القدم . (لغتنامه) - ر - ك : پایمزد .

کنج زنـدان جهـان ناگزیـر
نیست بی پامزد و بی دق‌الحصیر

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا

ص ۲۷۹ س ۵۹۲ | ص ۲۳۰ س ۵۹۵ | ص ۱۱۸ س ۳

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پامزد بشیر

ج ۵ نی | ج ٦ بر | ج ٦ علا

ص ۳٤۰ س ۱۱٦۰ | ص ۱۱۱۵ س ۱۱٦۳ | ص ۵۷۹ س ۲۵

نظامی گوید :

بدو گفت شش ساله دخل دیار — بپامزد تو دادم ای هوشیار
(گنجینه ص ۲٤)

پا کشیدن ـ ر ـ ك : پاواپس کشیدن .

پا واپس کشیدن ـ (فا) گریختن ومنهزم شدن . (آنندراج) ـ عقب‌رفتن ـ و ازحرکت باز ایستادن ـ متوقف شدن .

پای واپس کشیدن خرگوش ازشیر چون نزدیك چاه رسید .

چونك نزد چاه آمد شیر دید — کزره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا — پای را وا پس مکش پیش اندرآ

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا

ص ۷۸ س ۱۲٦۳ | ص ٦۵ س ۱۲۹۲ | ص ۳٤ س ۱۵

پا وا کشیدن ـ (فا) بازگشتن ـ اعراض کردن ـ گریختن .

چون پگه تر قلبی او رو نمود
پای خود زو وا کشم من زود زود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٩٧ س ١٥١٣	ص ٩٠١ س ١٥١٣	ص ٤٧٠ س ١٧

پا ودست وریش وسبلت گم کردن ـ (فا . م) نیرو وقدرت و شخصیت خود را از دست دادن .

سربدی پیوسته خود را دم مکن
پا ودست و ریش وسبلت گم مکن

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٩٧ س ٣٩١٢	ص ١٢٥٠ س ٣٩١٥	ص ٦٤٤ س ٢٧

پا وگلیم درگل ماندن ـ (فا . م) مقید وگرفتارشدن . (لغت نامه)ـ بیچاره شدن و مضطر و مستأصل شدن .

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
سخت درگل ماندش پای وگلیم

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٢٣ س ٢١٦٦	ص ٤٨٨ س ٢٢٠٢	ص ٢٤٩ س ٢٤

پایان بین ـ (فا) عاقبت نگر ـ عاقبت بین ـ عاقبت اندیش . (لغت نامه)

هـر که پایان بین تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٥٤ س ٢٩٨٨	ص ٧٧١ س ٣٠٠٩	ص ٤٠٣ س ١٦

پایان‌بینی - (فا) عاقبت بینی - عاقبت اندیشی . (لغت‌نامه)

امر آمد که اتباع نوح کن
ترک پایان بینی مشروح کن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٩١ س ٣٥٨٤	ص ٨٠٢ س ٣٦٠٧	ص ٤١٩ س ٢٢

پایان دانی - (فا) عاقبت اندیشی - عاقبت بینی .

بود مرد صالحی ربّانیی
عقل کامل داشت و پایان دانیی

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٩٥ س ١٤٧٣	ص ٨٩٩ س ١٤٧٣	ص ٤٦٩ س ٢٥

پایان نگر - (فا) آخربین - عاقبت‌اندیش . (لغت‌نامه)

چشم شه دوگز همی دید از لُغَز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٧٠ س ٣٤٧٣	ص ١٢٢٨ س ٣٤٧٤	ص ٦٣٣ س ١٩

پای بند - ۱ (فا) رسنی کـه هردو پای اسب بدان بنندند . (آنندراج) -

ریسمانی که بپای ستور بندند. (لطایف) ـ دوالی که بپای باز بندند ـ قید ـ دام ـ (رشیدی)

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۹ س ۲۹۸٤	ص ۵۲۸ س ۳۰۲۷	ص ۲۷۱ س ۳

سنائی گوید :

سوزنی را پای‌بند راه عیسی ساختند
حب دنیا پایبند است ارچه هم یك سوزنست
(نقل از لغت‌نامه)

۲ ـ مقید ـ در زنجیر ـ قائم . (نی ج ٦ ص ۲۸۰)

قصد شه آن نه که خلق ایمن‌شوند
قصدش آنکه ملك گردد پای‌بند[1]

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹۷ س ۲۱۹٤	ص ۱۱٦۵ س ۲۱۹۷	ص ٦۰٤ س ۲٦

پای پیش و پس نهادن ـ (فا . م) تردید و شك و دو دلی داشتن درامری ـ متردد بودن ـ دو دلی و شك .

---

۱ ـ علا : بی‌گزند .

پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد بـا صـد تردّد بی یقین

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳٤ س ۲۳۵۵	ص ٤۹۷ س ۲۳۹۳	ص ۲۰٤ س ۲

پای پیش و پای پس تـا ثلث شب
کـه بخوابم یا بخسبم خشك لب

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۱۸ س ٤۲٥٤	ص ۱۲٦۹ س ٤۲٥۷	ص ٦٥٤ س ۲۲

پای چوبین - (فا) پائی کـه از چوب کنند لنگان را - چـوبیکه بازیگران برپای خود بندند و بلند شوند و بآن راه بروند . (لغت‌نامه)

پای استدلالیان چوبین بـود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۰ س ۲۱۲۸	ص ۱۰۸ س ۲۱۸٤	ص ٥٦ س ۱٥

پای داشتن - (فا . م) پایداری کـردن - تاب داشتن در مقـاومت - قدرت مقابله داشتن - ایستادگی - استقامت - مقاومت - پافشاری . (لغت نامه)

ما درین فـن صفدریم وپهلوان
کس ندارد پای مـا اندر جهان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷۱ س ۱۲۵۰	ص ٤٤٢ س ۱۲٦۰	ص ۲۲٤ س ۱۹

بانگ آمد کار چون اینجا رسید

پای دار ای سگ که قهر ما رسید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٥٤ س ۸۷۲	ص ٤٥ س ۸۸٥	ص ۲۳ س ۱۸

شد شریف از زخم آن ظالم خراب — بـا فقیه او گفت من جستم از آب

پای‌دار اکنون که ماندی‌فرد و کم — چون دهل شو زخم میخور بر شکم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٦۸ س ۲۲۰٥	ص ۳۰۳ س ۲۲۲٥	ص ۱٥۳ س ۱

عطار گوید :

بمعنی مـوی از هم میشکافم — ببین‌گر پای داری دست بافم

(اسرارنامه ص ۱۸٦)

شهنشاه و رستم بجنبند ز جای — شما بـا تهمتن ندارید پای

(رستم و سهراب ص ١٤)

کمال‌الدین اسمعیل گوید :

سهل است پایداری تـو در مقـام وصل

چـون دست بـرد هجر به بینی توپای دار

(نقل از آنندراج)

پای کم آوردن ـ (فا . م) عاجزشدن و کوتاهی کردن در کاری بمقابلهٔ کسی . (غیاث) ـ مساوی و برابر نشدن باکسی در رتبه . (آنندراج)

انگبین گر پای[1] کم آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۷۲ س ۱۹	ص ۱۰۵۵ س ۱۹	ص ۵۵۱ س ۱۰

پس سلح بربندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٢٤٨ س ٤٣٣٣	ص ٥٩٦ س ٤٣٨٢	ص ۳۰۷ س ۱۹

پای کوبان – (فا . م) رقصان ـ سماع کنان . (برهان)

پای کوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان ربنا احییتنا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲٦ س ۳٦۷۵	ص ۱۸٦ س ۳۷۵۲	ص ۹۵ س ۱۹

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم بر او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۸ س ۳۸۳۷	ص ۵۷۱ س ۳۸۸۳	ص ۲۹٤ س ۹

---

۱ ـ علا : پای وا دارد

که هر دل راکه از داغش نشانست | بیکدم پای کوبان جان فشانست
(الهی نامه ص ۱۷٦)

عطار گوید:

جان فشانید و قدم در ره نهید | پای کوبان سر بدان درگه نهید
(خ ـ منطق الطیر ص ۱۰)

پایگاه ـ (فا) درگاه ـ کفش کن ـ صف نعال ودهلیز وجای ستوران. (برهان) ـ طویله که اصطبل باشد. (آنندراج)

تو بعکسی پیش کوران بهرجاه
با حضور آئی نشینی پایگاه

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۲۸ س ۳۲۲۱	ص ۳٥۲ س ۳۲٦۷	ص ۱۷۷ س ٤

این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۰۰ س ۳۷۱	ص ٦٤۰ س ۳۷۸	ص ۳۳۲ س ۱٥

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۷ س ۳۲٤	ص ٦۳۸ س ۳۳۱	ص ۳۳۱ س ۱۳

بارگاه تو کارگاه وجود　　　پایگاه تو پیشگاه صدور

(مسعود سعد ص ٢٦٦)

تا از سر پایگاه امکان　　　درپایم دستبوس شیطـان

(تحفةالعراقین ص ٣٩)

پایگه - (فا) مخفّف پایگاه بمعنی طویله . (رشیدی) - اصطبل - ستورگاه . (لغتنامه) - آغل . (لطایف)

شهسواران در سباقت تاختند

خربطان در پایگه انداختند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٣٨ س ١١٣٠	ص ١١١٣ س ١١٣٣	ص ٥٧٨ س ٢٩

فردوسی گوید :

وزان روی چون رخش‌خسته برفت　　　سوی پایگه میخرامید تفت

(رستم واسفندیار ص ٣٠)

پای ماچان - (فا)آنکه درویشان‌بواسطه گناهی گناهکار را درصف‌نعال که‌محل سیاست ایشانست بریکپای بایستانند و گوش او رابدست اوگیرانند . (لطایف وکشف) - باصطلاح درویشان صف نعال باشد و رسمی است که چون یکی از این گـروه گناهی کند در صف نعال که محل غرامتست خاضع آمده گوش خود بدست گـیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیرعذرش پذیرد و از گناه او درگذرد و عوام « پای ماچو » گـویند . (رشیدی) - باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال‌باشد که کفش کن است و رسم‌این جماعت چنانست که اگر یکی از درویشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که

مقام غرامت است بیك پای باز دارند و اوهردو گوش خود را از چپ و راست بردست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یکپای بایستد که پیر و مرشد عذر او را درپذیرد و از گناهش درگذرد . (برهان)

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۰۱ س ۱۶۳۵	ص ۸٤ س ۱۶۷۸	ص ٤۳ س ۲۹

آن جماعت بپای ماچان استغفار ایستاده زنّار انکار از میان گسستند .
(رساله فریدون ص ۱۲)

خاقانی گوید :

هوا میخواست تا درصف بالا همسری جوید
گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش
(دیوان ص ۲۱۵)

پایمرد - ۱ (فا) دستگیر - معین - یاری دهنده - مددکار . (برهان)

شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد میداد همچون پایمرد

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۲۶۸ س ۳۸۶	ص ۲۲۰ س ۳۸۹	ص ۱۱۳ س ۲۶

باز را گویند رو رو باز گرد
از سر ما دست دار ای پایمرد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٦ س ٤۳٥	ص ٤۰۲ س ٤۳۸	ص ۲۰۳ س ٦

در غزلیات آمده است :

چون یکدمی آن شاه فرد تدبیر ملك خویش کرد
دیو و پری را پایمرد ترتیب کرد آن پادشاه
(کلیات شمس ص ۱۹)

انوری گوید :

گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
(دیوان ص ۱۱۸)

خاقانی گوید :

ای زهر تو دستگیر تریاق — وی درد تو پایمرد و درمان
(دیوان ص ۳٥۲)

عطار گوید :

تا که ندهد وصل دست پادشاه — پای مرد تست ناکامی راه
(منطق‌الطیر)

۴ – در مثنوی گاهی بمعنی شفیع ـ قیم‌القوم ـ کدخدای شهر و امثال آن آمده است .

توزیع کردن پای‌مرد در محله شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت .

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٥۸ عنوان	ص ۱۲۱۷ عنوان	ص ٦۲۸ عنوان

پای مردش سوی خانه خویش برد
مهر صد دینار را با او سپرد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٧٢ س ٣٥١٩	ص ١٢٣٠ س ٣٥٢٢	ص ٦٣٤ س ١٧

نزدیکان‌را نیابت دوران دارند وخاص پایمردی عام کنند .

(شرح تعرف ج۱ ص۳۷)

پایمزد ـ (فا) اجرتی که بقاصدان و پیادگان دهند . (برهان) ـ حق‌القدم ـ ر ـ ك : پامزد .

شرح کردن موسی علیه‌السلم آن چار فضیلت را جهت پای‌مزد ایمان فرعون .

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٢٨ عنوان	ص ٧٤٩ عنوان	ص ٣٩٠ عنوان

فردوسی گوید :

ز دریای بیکند تا مرز تور ... ازآن‌بخش گیتی‌ز نزدیك ودور

سراسر همه زیر فرمان تست ... همه پایمزد غلامان تست

(نقل از سروری)

اگرسیمی نیافتی پایمزد طلب کردی ونفقه خود هرروز ازآن ساختی .

(تذکرة الاولیاء ج۱ ص۴۹)

پایندان ـ (فا) ضمان را گویند . (سروری) ـ ضامن و کفیل . (رشیدی) ـ میانجی کننده . (برهان) ـ مرهون . (جهانگیری) ـ ضامن را از آن پایندان گویند که کفالت پابند ضامن ومضمون عنه هردو باشد . (رشیدی)

دی همی گفتی که پایندان شدم

که بُوَدتان فتح و نصرت دمبدم

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٣١ س ٤٠٤٥	ص ٥٨١ س ٤٠٩٢	ص ٢٩٩ س ٢٣

هر که پایندان او شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥٩ س ٤٠٦٥	ص ١٠٤٤ س ٤٠٦٥	ص ٥٤٤ س ٢٥

در غزلیات آمده است :

گفت بس کن که من این را به ازاین شرح دهم
من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
(کلیات شمس ج ٢ ص ٣٧)

مسعود سعد گوید :

که بعمر و بجان تو شده‌اند روزگار و سپهر پایندان
(لغت نامه)

پایندگی - (فا) خلود - دوام - ابدیت . (لغت نامه)

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢١٨ س ٣٨٣٨	ص ٥٧١ س ٣٨٨٤	ص ٢٩٤ س ١٠

پاینده - (فا) دائم - مدام - جاوید - خالد - جاودان - مستمرّ - پایدار .
(لغت‌نامه)

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۵ س ۲۱۷	ص ۱۳ س ۲۱۷	ص ٦ س ۲٦

سنائی گوید :

روز آخر ز چرخ پاینده هم تو سایی و هم بساینده

(نقل از آنندراج)

پایه ـ ۱ (فا) پله ـ درجه ـ پله نردبان . (لغت‌نامه) ـ وهر مرتبه از زینه و منبر وهرچه برآن چیزی بنا کنند وترتیب دهند . (رشیدی)

چون ز صد پایه دو پایه کم بود

بام را کوشنده نامحرم بود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۱٤ س ۷۲٥	ص ۱۰۹۲ س ۷۲۸	ص ٥٦۹ س ۲۰

جوهراست انسان وچرخ اوراعرض

جمله فرع و پایه اند و او غرض

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲۷ س ۳٥۷٥	ص ۱۰۱۷ س ۳٥۷٥	ص ٥۲۹ س ۱۰

۲ ـ قدر و مرتبه . (برهان) ـ جاه ـ مقام ـ ومنصب ـ منزلت ـ رتبت .

نه مرو را رأس مال و پایه‌ای

نـه پذیرای قبـول مایه ای

چ ۵ نی　　　چ ٦ بر　　　چ ٦ علا

ص ۳٤۵ س ۱۲٤۵　　　ص ۱۱۱۹ س ۱۲٤۸　　　ص ۵۸۲ س ۸

در غزلیات آمده است :

ای برتراز وجود وعدم پایه مرترا　　　از خطهٔ وجـود گذر میکنی مکن

(غزلیات ٦٧١)

ز گیتی هر آنکس که دانا ترست　　　ورا پـایه و مـایه بـالاترست

(فردوسی)

پایه پایه – (فا) پله پله ـ درجه درجه ـ اندک اندک (لغت‌نامه)

نردبانهایست پنهان در جهان

پایه پایه تـا عنـان آسمان

چ ۵ نی　　　چ ٦ بر　　　چ ٦ علا

ص ۱٦٤ س ۲۵۵٦　　　ص ۹٦۱ س ۲۵۵٦　　　ص ۵۰۱ س ۱

در ثانی گـوید ای عجول خام

پایه پایه بـرتوان رفتن ببام

چ ۵ نی　　　چ ٦ بر　　　چ ٦ علا

ص ۳٤۳ س ۱۲۱۱　　　ص ۱۱۱۷ س ۱۲۱٤　　　ص ۵۸۱ س ۲

پاییدن – (فا) نظرداشتن وچشم برنداشتن ـ همیشه و پیوسته و جاوید ومدام بودن ـ جاوید بودن . (برهان) ـ پایداری کردن . (آنندراج)

ورخوری حلوا بود ذوقش‌دمی　　　این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی پاید نهان　　　هر ضدی را تو بضدّ او بدان

چون شکر پاید همی تاثیر او　　　بعد حینی دمّل آرد نیش جو

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۱۳ س ۱۸٦٤	ص ۹۵ س ۱۹۱۱	ص ٤۹ س ۹

نپاید جهان ای برادر بکس نماند جز از نام نیکو و بس

« فردوسی »

در غزلیات آمده است :

بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی

چو بآدمی رسیدی هله تا چنین نپایی

(غزلیات ص ۹۰۷)

برآی از آب ای زشت سیه تاب که در آتش همی پایی نه در آب

(اسرارنامه ص ٦۹)

پتفوز - (فا) ر - ك : پدفوز .

پختگان راه - (فا . م) کسانیکه بارها راهی را رفته باشند و نشیب و فراز آنرا دیده باشند - خبرگان - مردان کامل .

گـر نداند عامه او را ز امتحان

پختگـان راه جـویندش نشان

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۳۹ س ٦۸۳	ص ٤۹٤ س ٦۸۹	ص ۲۰۸ س ۱٦

پختگی - (فا) بضم پ ، حالت و چگونگی چیزی که پخته باشد - رسیدگی مثل رسیدن و شیرین شدن میوه .

هرحوبجی باشدش گردی دگر دزمیان باغ از سیر و کبر

هریکی باجنس خوددر کردخود از برای پختگی نم میخورد

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ۳٤۲ س ۱۰۸۳ — ص ٦۷٦ س ۱۰۹۲ — ص ۳۵۲ س ۱۸

پخته ـ (فا . م) تمام ـ کامل ـ بی‌نقص ـ مجرب ـ آزموده . (لغت‌نامه)

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید و السّلام

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۳ س ۱۸ — ص ۳ س ۱۸ — ص ۱ س ۱۲

تا از آن واقف کنی مرعام را
پخته گردانی بدین هر خام را

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ٤۵۵ س ۳۰۰٦ — ص ۷۷۲ س ۳۰۲۵ — ص ٤۰٤ س ۳

آنچنان مستی مباش ای بی خرد — که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه‌زان‌مستان که‌چون‌می‌میخورند — عقلهای پخته حسرت میبرند

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ٤۰ س ۷۱۰ — ص ٤۱۵ س ۷۱٦ — ص ۲۰۸ س ۲۹

ز هر منزل که سوی آن دگر شد — اگرچه پخته بود او پخته‌تر شد
(اسرارنامه ص ۱۲)

اسدی گوید :

از آن پخته می لعل کن جام را   که پخته کند مردم خام را

(لغت نامه)

پخته خوار - (فا . م) آنکه غذای طبخ شده خورد - آنکه بی‌رنج و محنت معاش کند - آنکه ازدسترنج دیگران روزگار گذارد . - مفت‌خوار وانگل وگدا ومردم آرام طلب گرانجان . (لغت نامه)

مردم ده شهر مجموع اندرو   لیك جملـه سه تن ناشسته رو

اندرو خلق و خلایق بیشمار   لیك آن جمله سه‌خام پخته‌خوار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤۷ س ۲٦۰٦	ص ۵۱۰ س ۲٦٤۵	ص ۲٦۰ س ۱۸

سعدی گوید :

اگـر دست همت بدارد زکار   گداپیشه خوانندش وپخته‌خوار

(نقل از آنندراج)

پخته خواران کرم - (فا . م) پخته خـوار درلغت بمعنی مفت خوار وگدا و مردم آرام طلب گران جان آمده است و در اینجا کنایه است از قوم موسی کـه در وادی قدس از او غذا خواستند و طبق اساطیر مذهبی مائده از آسمان بـرای آنها در میرسید . و اشاره است بآیه شریفه : « وَ ظَلَّلْنا عَلَیْکُمُ الْغَمامَ وَ اَنْزَلْنا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوی کُلُوا مِنْ طَیِّباتِ ما رَزَقْناکُمْ وَ ما ظَلَمُونا وَ لٰکِنْ کانُوا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُونَ » (سوره بقره آیه ۵۷) « و سایه کردیم برشما ابر را و فرو فرستادیم برشما مَنّ وسلویٰ بخورید از پاکـیزه های آنچه روزی دادیم شما را

وستم نکردند ایشان ما را بلکه برنفس‌های خودشان ظلم کردند . » (برای یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت من وسلوی و نزول آن برقوم موسی ر ـ ك : قصص من القرآن ص ۱۴۷ و ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۲۶ و ثعلبی ص ۲۴۳ وجویری ص ۱۴۴ وحیات القلوب ج ۱ ص ۲۴۴ ببعد و جزائری ج ۲ ص ۵۰)

ابر موسی پر رحمت بر گشاد — پخته وشیرین وبی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم — رحمتش افراشت در عالم علم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۰ س ۳۷۳۶	ص ۱۸۸ س ۳۸۱۳	ص ۹۷ س ۵

پخته وشیرین ـ (فا . ق) غذائی که شیرین و پخته باشد ـ غرض غذائیست که خدایتعالی در بیابان برای قوم موسی فرستاد و در قرآن کریم مَنّ و سلوی نامیده شده است . (ر ـ ك : سوره بقره آیه ۵۷ و اعراف آیه ۱۶۰ و طه آیه ۸۰) ـ ومفسرین آنرا ترنجبین و مرغ بریان دانسته‌اند (ر ـ ك : ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۲۶ و ج ۲ ص ۴۶۹) و آورده‌اند که چون قوم بنی‌اسرائیل مدتی از « مَنّ » یا « ترنجبین » بخوردند « گفتند یاموسی ما را از این شیرینی دل بگرفت ما را گوشت آرزو میکند حق تعالی فرمان داد تاسلوی برایشان ببارید » (ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۲۶) ـ من و سلوی ـ ترنجبین و مرغ بریان . ـ ر ـ ك : ابرموسی و پخته خواران کرم ومائده .

ابر موسی پر رحمت بر گشاد
پخته و شیرین و بی‌زحمت بداد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۰ س ۳۷۳۵	ص ۱۸۸ س ۳۸۱۲	ص ۹۷ س ۵

پخسانیدن ـ (فا) گداخته گردانیدن ـ فراهم‌آمدن از غم و درد · (برهان) ـ گداختن موم وپیه ازحرارت‌آفتاب یاآتش . (رشیدی) ـ پژمرده شدن · (غیاث) ـ پوستی که ازحرارت چین چین شود . (لغت‌نامه) ر ـ ك : پخسیده

نتوان گفتن که قبول افتد یا رد ، اخذ افتد یاعفو ، عدل افتد یافضل . دل‌بزرگان از این غم پخسد و میجوشد ·

(شرح تعرف ج ۲ ص ٦)

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
بین که می پخساند او را این نفس

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۳۹ س ٤٦۱۰	ص ۱۲۸۷ س ٤٦۱۳	ص ٦٦۲ س ۲۰

پخسیده ـ (فا) گداخته ـ پژمرده · ر ـ ك : پخسانیدن .

همچو گرمابه که تفسیده بـود
تنگ آبی جانت پخسیده بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰۲ س ۳۵٤۵	ص ۵۵۷ س ۳۵۹۰	ص ۲۸٦ س ۲٤

پدر ـ (فا . م) آدم ابوالبشر . (لغت‌نامه)

از پدر آموز ای روشن جبین

ربّنا گفت و ظلمنا پیش از این

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٦٠ س ١٣٨٩	ص ٦٩١ س ١٤٠٠	ص ٣٦٠ س ١٩

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت

من چرا ملکِ جهان را بجوی نفروشم

(حافظ قزوینی ص ٢٣٤)

پدرود شدن – (فا) بفتح اول ، وداع کردن . (رشیدی) - ترک گفتن چیزی . (آنندراج) - رها شدن - ترك شدن - چشم پوشیدن و صرفنظر کردن .

(نی ج ۴ ص ۱۸۴)

زان غنا و زان غنی مردود شد

که ز قدرت صبرها پدرود شد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۷ س ۳۲۸۲	ص ٥٤٤ س ٣٣٢٧	ص ٢٨٠ س ٢

رفتم وشما را پدرود کردم که بیش هرگز مرا در این کار نبینند .

(تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۱۰۷)

فخر گرگانی گوید :

مکن پدرود یکباره جهان را مکن در بند جاویدان روان را

(ویس و رامین ص ۱۲۷)

پدفوز - (فا) بفتح اول ، پیرامون و گرداگرد دهان . (سروری) - منقار مرغان . (برهان) - ر - ك : پتفوز .

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را	تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان براو	برگشاید راه صد بستان بر او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۵ س ٤٦	ص ۳۸۵ س ٤٦	ص ۱۹٤ س ۸

زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از خلاق خوش پدفوز شد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲۷ س ۹۳۹	ص ۱۱۰۳ س ۹٤۲	ص ۵۷٤ س ۱۷

ازرقی گوید :

بند فولاد بر دهن باید	آهو از بر شمر نهد پتفوز

(نقل از آنندراج)

سوزنی گوید :

عاریت داده بدو سبلت و ریش و پتفوز	بیخارا شده هنگام صبا علم آموز

(لغت نامه)

پذیرا - ۱ (فا) روان شونده و پیش رونده - و سخن شنونده و فرمانبردار و قبول کننده . (برهان)

نه مر اورا رأس مال و پایه‌ای
نه پذیرای قبول مایه‌ای

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٥ س ١٢٤٥	ص ١١١٩ س ١٢٤٨	ص ٥٨٢ س ٨

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٥٥ س ١٢٩٥	ص ٦٨٦ س ١٣٠٦	ص ٣٥٨ س ٩

آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است
وزنده و گوینده شداست این تن مردار
(ناصرخسرو ص ۱۹۳)

۴ - پسندیده - مقبول - دلچسب - دلپذیر.

داستان آن عجوزه که روی زشت خویش‌را جندره و گلگونه میساخت وساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد.

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٣٤٤ عنوان	ص ١١١٨ عنوان	ص ٥٨١ عنوان

گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی‌بهانه سوی او من چون روم

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٦٥ س ٢٦٨٩	ص ١٣٧ س ٢٧٥١	ص ٧١ س ١٧

پر – (فا) بفتح اوّل ، ر ـ ك : بیك پر پریدن .

پرّ – (فا) بفتح اوّل و تشدید راء ، پرّه ـ جزوی از قفل که بدان محکم شود ـ زبانه . پرّ قفل : پرّهٔ قفل ـ زبانه و دندانهٔ قفل .

زانك قفل صعب و پر پیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٣١ س ٢٠٥٢	ص ٩٣١ س ٢٠٥٢	ص ٤٨٥ س ٢

نظامی گوید :

چو پیغام شه با تو کردم پدید ... مزن پره قفل را هر کلید
(گنجینه ص ٢٧)

پر – (فا) بضم اوّل ، ضد خالی ـ انباشته و آکنده .

مثنوی چندان شود کـه چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پُر

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٢٥ س ٧٩٠	ص ٦٦١ س ٧٩٨	ص ٣٤٥ س ١٠

گـفت او از بعد سوگندان پُر
که نیم من خانه سوز و کیسه بر

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۲۰ س ۴۲۷۲	ص ۱۲۷۰ س ۴۲۷۵	ص ۶۵۴ س ۱۱

پر آتش - (فا . م) بضمّ اوّل ، خشمگین - غضبناک . (لغت نامه) - ر - ك پر آتش شدن .

بی‌خود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جست

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۳۱ س ۱۰۱۰	ص ۱۱۰۷ س ۱۰۱۳	ص ۵۷۶ س ۷

پر آتش شدن - (فا . م) بضمّ اوّل ، عصبانی شدن . خشمگین شدن . ر - ك : پر آتش .

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گوئی پر آتش شود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹ س ۲۹۰	ص ۱۷ س ۲۹۰	ص ۸ س ۱۲

پر افشانی - (فا . م) بفتح اوّل ، تکان دادن و ریختن بال و پر - ترك علایق کردن . (آنندراج و غیاث) - بعضی ازشارحین مثنوی این ترکیب را پیرافشانی خوانده‌اند و بمعنی هنگام پیری کاری قوی کردن که بعد ازآن مثل آن نتوان کرد آورده‌اند . (لطایف) - باتمام قوی آخرین کوشش را کردن . (نی ج ۷ ص ۲۸۵)

هین و هین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود — پرّ افشانی[1] بکن از راه جود

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۳۱۵ س ۱۲۶۵ — ص ۲۵۹ س ۱۲۷۵ — ص ۱۳۲ س ۱۷

پراکنده گفتن – (فا ۰ م) سخنان بی‌سروته گفتن ـ پریشان گفتن ـ سخنان نامنظم گفتن . (آنندراج)

خواجه اندر آتش و درد و حنین

صد پراکنده همیگفت اینچنین

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱۱۱ س ۱۸۱۵ — ص ۹۲ س ۱۸۶۰ — ص ۴۷ س ۲۹

ما ندانستیم ما را عفو کن

بس پراکنده که رفت ازما سخن

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۲۷۱ س ۴۳۳ — ص ۲۲۲ س ۴۳۶ — ص ۱۱۴ س ۲۱

پرتاوی – (فا) پرتاب‌شده . ـ رها شده . ـ تیری که آنرا نیك دور توان انداخت . (لغت‌نامه) ـ نوعی از تیر که آنرا بسیار دور توان انداخت . (برهان)

---

۱ ـ بر وعلا : پیر افشانی .

تیر را مشکن که آن تیر شهیست
نیست پر تاوی ز شصت آگهیست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۷ س ۱۳۰۵	ص ۲٦۱ س ۱۳۱۵	ص ۱۲۳ س ۱۳

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی	هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست

(حافظ قزوینی ص ۱۹)

پرتو - (فا) فروغ و عکس روشنائی و شعاع را گویند. (برهان) - انعکاس نور.

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۵ س ۷۰۸	ص ۲۳۵ س ۷۱۳	ص ۱۲۰ س ۱۹

پرتو عقلست آن بر حسّ تو
عاریت میدان ذهب بر مسّ تو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸٦ س ۷۱۱	ص ۲۳۵ س ۷۱٦	ص ۱۲۰ س ۲۰

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
قبض و شادی نز مریدان بل زشیخ

ج ۵ علا	ج ۵ بر	ج ۵ نی
ص ٤٦٤ س ۷	ص ۸۸۷ س ۱۲۷۸	ص ۸۳ س ۱۲۷۸

پرچم - (فا) دم نوعی از گاو کوهی که غژگاو و ترکی قطاس گویند و برعلم و گردن اسب بندند . (رشیدی) - دم نوعی از گاو کوهی که در کوههای مابین ملک ختا و هندوستان واقع است پیدا شوند و آنرا برسر چوب علم و گردن اسب بندند . (لطایف و برهان) - موی دم گاو کوهی . (غیاث) - دم گاو کوهی که برسر علم می‌بندند و در هندوستان مگس‌رانها از آن سازند که بسیار شهرت دارد . (آنندراج) - در بدخشان و اندجان صنفی [از گاوها] باشند که بردنب و کوهان ایشان موی بسیار باشد و آنرا برگردن اسب و سر نیزه‌ها بندند و آنرا پرچم خوانند . (نفایس‌الفنون جزو ۲ ص ۱۴۷) - پرچم بمعنی آن چیز سیاه و مدور بود که برسر نیزه و علم کنند . (سروری) - چیزیست که از ابریشم سیاه طیّار ساخته و برسر علم بندند . (غیاث) - بمجاز موی گیسو را گویند . (رشیدی) - و بمعنی کاکل هم آمده است . (سروری و لطایف وبرهان) - در مثنوی و غزلیات بمعنی اخیرآمده است .

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسی ام آیم که تا زنده‌ش کنم

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۳۱۳ س ۱۸	ص ٦۰۷ س ٤٦۰۳	ص ۲٦۱ س ٤٥٥۲

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند — نه از آن مفلسکان که بزلاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند — بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۳۹)

نظامی گوید :

زده بر سر از جعد پرچم کلاه   چو بر قله کوه ابر سیاه

(گنجینه ص ۲۵)

اطلاق پرچم بر درفش جایز نیست و از مستحدثاتست و قدما آنرا باین معنی نیاورده‌اند . (برای یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت این لغت ر ـ ك : هرمزدنامه تألیف استاد پور داود ص۲۸۷ تا ۳۰۲ و ح ـ برهان ج ۱ ص ۳۷۸)

پرچم خورشید ـ (فا . م) گیسوی‌آفتاب ـ شعاع خورشید . (ر ـ ك : پرچم و نی ج ۷ ص ۲۵۰)

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
بر کنم من پرچم خورشید را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦٦ س ۳٤٤	ص ۲۱۸ س ۳٤٥	ص ۱۱۲ س ۲۹

پرحیف ـ (فا + عر) پر جور وستم . چون « حیف » درلغت عرب بمعنی جور وستم است ولی استاد نیکلسن این ترکیب را بمعنی زشت کردار و شریر ترجمه کرده است . (ر ـ ك : نی ج ٦ ص ۳۳٦)

چون زره دان این تن پرحیف را
نی شتا را شاید و نی صیف را

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٤ س ١٤٠٦	ص ١١٢٧ س ١٤٠٩	ص ٥٨٥ س ٢٨

پرداختن - (فا) خالی کردن و فراغ یافتن از چیزی . (رشیدی) ـ فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن و تمام شدن . (برهان)

مار گیرش دیـد و پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٥٤ س ١٣٧	ص ٢٠٩ س ١٣٨	ص ١٠٨ س ٥

نـرد دل بـا همدگر می‌باختند
از وساوس سینه مـی پرداختند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٢٢ س ٢٦٣٤	ص ١١٨٦ س ٢٦٣٧	ص ٦١٤ س ١٣

تن مـن مپرداز خیره زجان   بیابی زمن هرچه پرسی نشان
(فردوسی)

نظامی گوید :

حجاب سیاست بر انداختند   ز بیگانگان حجره پرداختند
(نقل از آنندراج)

پردل - (فا . م) دلیر وجسور . (لطایف) ـ دلاور شجاع . (برهان)

بد دلان از بیم جان در کارزار　　کـرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان درجنگ هم ازبیم‌جان　　حمله کرده سوی صفّ دشمنان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٥٠ س ۲۹۱۷	ص ۲٦۷ س ۲۹۳۸	ص ٤٠۱ س ۱۸

یك دلی درولای این سلطان　　کار ایـن پـر دل دلاور باد
(راحة الصدور ص ٤۹٥)

پرده - ۱ (فا) (پردهٔ دوّم دربیت زیر) حجاب - ستر .

نی حریف هرکه از یاری برید
پرده ها اش پردهای ما درید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳ س ۱۱	ص ۳ س ۱۱	ص ۱ س ٦

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
کـه عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
(حافظ قزوینی ص ۳)

۲ - (فا) (پردهٔ اول در بیت زیر) رشته‌ایکه بردسته طنبور و غـیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات . (آننداراج) - آهنگ و مقام موسیقی - دستان - دست - نوا . (لغت‌نامه)

نی حریف هر که از یاری برید

پرده‌ها اش پرده‌های ما درید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳ س ۱۱	ص ۳ س ۱۱	ص ۱ س ٦

سعدی گوید :

ور پردهٔ عشاق وصفاهان وحجاز است　　　　از حنجره مطرب مکروه نزیبد

(لغت نامه)

نظامی گوید :

گر پرده شناس از این قیاسی　　　　هم پرده خود نمی شناسی

(لیلی مجنون ص ۲۱)

پرده‌های دیده ـ (فا) هفت پرده چشم ـ طبقات هفتگانه چشم که عبارت باشد از پرده ملتحمه وعنبیه و شبکیه وعنکبوتیه ومشمیه وصلبیه وقرنیه . (آنندراج) ـ و بترتیب عبارتست از ۱ ـ پرده صلبیه ۲ ـ قرنیه ۳ ـ مشمیه ۴ ـ عنبیه . ۵ ـ شبکیه . ٦ ـ بیضیه یا رطوبت مائی . ۷ ـ جلیدیه . (برای اطلاع بیشتری از کیفیت این پرده‌ها و اعمال آنها در چشم ر ـ ك : لغت‌نامه ذیل « پرده چشم ») .

پرده های دیده را داروی صبر

هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۰ س ۷۱	ص ۲۰٦ س ۷۱	ص ۱۰٦ س ۱۹

پرده در ـ (فا . م) پاره کننده حجاب ـ افشاء کننده راز ـ آشکار کننده سر .

همچو روی آفتاب بی حذر

گشت رویش خصم سوز و پرده‌در

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳٦ س ٤١٤٠	ص ٥٨٦ س ٤١٨٧	ص ۳۰۱ س ۰۲٦

پرده سازی - ۱ (فا . م) ساختن ستروحجاب - ظاهرسازی - لعبت گری - بازیگری .

خاك بر بادست بازی میکند
کو نمائی پرده سازی میکند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱٦ س ۱۲۸۱	ص ۲٦۰ س ۱۲۹۱	ص ۱۳۳ س ۲۹

نظامی گوید :

این هفت فلک بپرده سازی هست از جهت خیال بازی
(لیلی ومجنون ص ۲۱)

۲ - (فا . م) امور ظاهری - ایجاد غرض - نقل اعراض . (ر - ك : نی ج٦ ص ۴۱۷)

عشق حق و سرّ شاهد بازیش
بود مایه جمله پرده سازیش

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٥ علا
ص ٤۳٦ س ۲۸۸۳	ص ۱۱۹۸ س ۲۸۸٦	ص ٦۱۹ س ۲۰

پرده عراق - (فا + عر) نام یکی از بیست وچهار آهنگ موسیقی . (آنندراج)

آه کز باد ره و پرده عراق
رفت از یادم دم تلخ فراخ

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۳ س ۲۱۹۲	ص ۱۱۲ س ۲۲٤۸	ص ۵۸ س ۲

در غزلیات آمده است :

در پرده عراقی میزد بنام ساقی　　مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه

(غزلیات ص ۷۷٦)

پرده لاابالی زدن - (فا . عر . م) لاابالی بضم همزه ، در زبان عرب یعنی باك ندارم من و درعرف کسی را گویند که بی‌باك و بی‌قید باشد . (لطایف) - این ترکیب رویهمرفته یعنی آنکه ساز بی‌پروائی کند ونوای لاقیدی زند وکستاخانه اعمالی انجام دهد . - استاد نیکلسن آنرا بمعنی آنکه در بی‌پروائی و لاقیدی زندآورده است . (نی ج ۲ ص ۱۹۲)

چون جوان بودی و زفت و سخت زه　　تو نمی رفتی سوی صف بس زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی　　پرده های لا ابالی میزنی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۵ س ۳٤۲٤	ص ۵۵۱ س ۳٤٦۹	ص ۲۸۳ س ۲۹

پر زنان - (فا) آنها که بوسیله بال حرکت می‌کنند - مرغان .

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پر زنان

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٤٥٦ س ٣٧٠٣	ص ٢٧٥ س ٣٧٦٥	ص ١٨٨ س ٩

پرس پرسان - (فا) پرسان‌پرسان - سؤال کردن از بسیار کس - نشان چیزی یا کسی را از هر کس پرسیدن - صحبت کنان - سخن گویان .

پرس‌پرسان کاین مؤذن گو کجاست
که صلا و بانگ او راحت فزاست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٢١٤ س ٣٣٧٢	ص ١٠٠٦ س ٣٣٧٢	ص ٥٢٣ س ٢٣

شهر رابگذاشت وآن‌سو رای کرد ‏ ‏ ‏ قصد جست وجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد ‏ ‏ ‏ چیست این غم بر که این ماتم فتاد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٣١٧ س ٧٨٣	ص ١٠٩٥ س ٧٨٦	ص ٥٧١ س ١

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ‏ ‏ ‏ وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ‏ ‏ ‏ گفت گنجی یافتم امّا بصبر

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ ملا
ص ٨ س ٩٤	ص ٧ س ٩٤	ص ٤ س ٢

برس‌پرسان کاین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت و ریشخند

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲۰ س ۸۴۳	ص ۱۰۹۷ س ۸۳٦	ص ۵۷۲ س ۸

پرسش – (فا) تفقّد و عیادت بیمار . (آنندراج) ـ سؤال ازسلامت حال ـ احوال پرسی .

آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند — چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۷٤ س ۱۷۷۲	ص ۱۱٤۵ س ۱۷۷۵	ص ۵۹۵ س ۱۱

پرفن – (فا . م) در لغت بمعنی محیل ومکار و حیله‌گر است . (لطایف) ـ در بیت زیر بمعنی استاد و ذی‌فن و متبحّر و بااستعداد آمده است .

آن هنرمندان پرفن راندند — نامهٔ اقبال ومنصب خواندند
آن دوفاضل فضل‌خود دریافتند — با ملایک از هنر دربافتند

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۱٤ س ۲٤۹۰	ص ۱۱۷۹ س ۲٤۹۳	ص ٦۱۱ س ۹

پرمایه – (فا) خردمند ـ دانشمند ـ پرخرد ـ پردانش . (لغتنامه) ـ گرانمایه و عالیقدر و شریف .

دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای

آفتابی در میان سایه‌ای

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦ س ٦٨	ص ٦ س ٦٨	ص ۳ س ٦

فردوسی گوید :

فرخ زاد را گفت پرمایه‌ای   شه روم را همچو پیرایه‌ای

(نقل از لغت نامه)

پرمذاق ـ (عر . فا . م) « مذاق » بفتح میم ، صیغه اسم ظرف است از ذوق بمعنی چشیدن . (منتخب) ـ « پرمذاق » بمعنی پرچشش ـ شیرین ودلچسب ـ پرظرافت و معنی .

یك دو پندش داد طوطی پرمذاق

بعد از آن گفتش سلام الفراق

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۲ س ۱۸٤٥	ص ۹٤ س ۱۸۹۱	ص ٤۸ س ۲۳

پروا ـ ۱ (فا) توجه و التفات ـ رغبت و میل . (برهان)

چـون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی پروای او

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤ س ۳۱	ص ٤ س ۳۱	ص ۱ س ۳

من ز رحمت میکشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٥٠ س ۷۹۹	ص ٤١ س ۸۱۲	ص ۲۱ س ۱۹

مر ترا نه قوت خوردن بدی
نه ره و پروای فی کردن بدی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٥۲ س ۱۹۲۳	ص ۲۸۹ س ۱۹۳۸	ص ١٤٦ س ١٥

حالتی پروای خلقان باشد حالتی عزلت و خلوت .

(فیه مافیه صفحه ۳۷)

در غزلیات آمده است :

رفت عمرم در سر سودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل
(غزلیات ص ٤٤٩)

بر آن حمل کردند یاران پیر — که پروای خدمت ندارد امیر
(بوستان سعدی)

ما را زخیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
(حافظ قزوینی ص ۲۲)

۲ - (فا) زمان مستعد برای کاری - فراغت - فرصت . (آنندراج)

نه مرا پروای سر خاریدن است
نه مرا پروای دین پروردنست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۱۸ س ۳۰۶۸	ص ۳٤٤ س ۳۱۰۷	ص ۱۷۳ س ۱۲

نظامی گوید :

سرم میخارد و پروا ندارم   که درهجرت سرخود را بخارم
(نقل از آنندراج)

پرواز - (فا) (در مصرع دوّم) پر + واز . - پرباز - پرنده - مرغ - طیر .
(نی ج ٦ ص ۵۱ و ج ۸ ص ۲۴۲)

زانك او از اصل بی پرواز بود
واندگر پرنده و پرواز بود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٥٣ س ۸۲۲	ص ۸٦۱ س ۸۲۲	ص ٤٤۹ س ۲۸

پروانه - (فا) جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیرخودرا بر کنار کشند وبطریق استعاره پیش‌رو لشکررا نیز گویند . (رشیدی) - ومعرب آن فُرانِق است کـه علاوه برمعنی بالا گاهی بمعنی برید نیز استعمال میشود . (المعرب ص ۷۱ و۲۳۸) - جانورکی که شبها خود را بشعله شمع زند . (برهان) - وکرمی که عاشق چراغست و بعربی فراش گویند . - (رشیدی) - این کلمه مرکب

است از «پرو» که بمعنی ستاره است و مجازاً بمعنی نور چراغ و شمع و «آنه» که کلمه نسبت است و یا مرکب از لفظ «پر» و لفظ «وانه» بودکه کلمه نسبت است چنانکه انگشتوانه بمعنی زهگیر و نام جانوریست معروف. (غیاث) - پروانه نام عمومی حشراتی‌است دارای چهار بال پوشیده از پولک‌های لطیف غبارمانند برنگهای مختلف. (ح - برهان ص۳۹۳) - حکم پادشاهان وامراء. (رشیدی) - فرمان‌سلاطین. (برهان) - خط وحکم امیران برعمال وغیره و پروانجات جمع‌آن واین تصرف فارسی دانان متعربست‌چنانکه فرمان‌که لفظ فارسی‌است جمع‌آن رافرامین‌میآورند. (غیاث) - این لغت در ابیات زیر بهردو معنی دستور و حکم - و شب پره آمده است. (نی ج ۴ ص ۱٦۱)

باز چون پروانه نسیان رسید	جانتانرا جانب آتش کشید
کم‌کن‌ای پروانه‌نسیان وشکی	در پر سوزیده بنگر اندکی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٦۳ س ۲۸۷۸	ص ۵۲۳ س ۲۹۲۰	ص ۲٦۷ س ۲۸

پروانه‌ها میرسد بدیوان و خزانه اندر مهمات ولایت.

(سیاست نامه ص ٦۳)

نظامی گوید:

تا چند مرا ز بیم و امید — پروانه دمی بماه وخورشید

(لیلی مجنون ص ٦)

پروانه خو - (فا. م) آنکه چون پروانه از آتش پروا ندارد - در اینجا مقصود مهمان مسجد عاشق‌کش است که حکایت او در دفتر سوّم آمده است (ر - ك: ج ۳ نی ص ۲۲۲و۲۲۸و۲۲۲و۲۴۰و۲۴۷و۲۴۸) - عاشق جانباز.

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن در باخت آن پروانه خو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۴۹ س ۴۳۶۵	ص ۵۹۷ س ۴۴۱۴	ص ۳۰۸ س ۱۰

پر و بال گشودن - (فا . م) قوت وقدرت‌داشتن . (آنندراج) - قوت یافتن .

اختیار و داعیه در نفس بود
روش دیدآنکه پروبالی گشود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۹۱ س ۲۹۷۶	ص ۹۸۵ س ۲۹۷۶	ص ۵۱۳ س ۱۵

پروری - (فا) پرورش - فربه و پرواری - پرواری غذا . (لغت‌نامه)

گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۲ س ۱۰۷۵	ص ٦۷٦ س ۱۰۸٤	ص ۳۵۲ س ۱٤

هفت گاو فربه بس پـروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٦۰ س ۹۳۳	ص ۸٦۷ س ۹۳۳	ص ٤۵۳ س ۱۱

بر مثال گاو و گوسفندان آخری و پروری .

(مجالس سبعه صفحه ۱۰۵)

پرویده – (فا) تربیت شده ـ تعلیم گرفته ـ پرورش یافته . (لغت‌نامه)

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پرویده کرده او را زنده‌ای

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸۵ س ۲٤۹	ص ۱۰٦٦ س ۲٤۹	ص ۵۵٦ س ۲۹

پرویزن – (فا) آرد بیز ـ گاهی بمعنی مطلق چتر پرسوراخ وشبکه‌دار آمده . (رشیدی) ـ غربال ـ الك .

بر تنم یك جایگه بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویز نیست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲٤۱ س ۳۷۸۳	ص ۱۰۲۹ س ۳۷۸۳	ص ۵۳٦ س ۲

در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن بتمییز سبوس

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۰۱ س ۵۰۹	ص ۱۰۸۰ س ۵۱۲	ص ۵٦۳ س ۱٤

در غزلیات آمده است .

سبوس ارچه که پنهان شد میان آرد چون سوزن

کشاند شحنه دادش ز هر گوشه بپرویزن

(غزلیات ص ۵۸۵)

سنائی گوید :

کرده از گرز و نیزه بردشمن استخوان آرد ، پوست پرویزن

(نقل از آنندراج)

پروین - (فا . ط) بفتح اوّل ، شش ستاره و گویند هفت ستاره که یك‌جاواقع‌اند وآن منزل قمر است در برج ثور و بتازی ثریا گویند . (لطایف) - چند ستاره کوچك باشد یکجا جمع شده در کوهان ثور وآنرا بعربی ثریا خوانند و نام منزلیست ازجمله بیست‌وهشت منزل قمر ، و بعضی گویند این ستاره‌ها دنبه حمل است نه کوهان ثور و اوّل اصح است . (برهان) - شش‌ستارهٔ کوچك که باهم جمع‌اند و آن‌ها در ایام زمستان از اوّل شب نمایان باشند . (غیاث) - آنرا پرن بفتح یا و راء و پرویز نیز گویند . (آنندراج) - چند ستاره خرد باشد نزدیك هم و مردم آنرا بیکدیگر بسیارنمایند چه گویند بر اجتماع دلالت دارد برخلاف نبات‌النعش که بر تفرقه دلیل کند و بدین سبب بیکدیگر تنمایند . (صحاح الفرس) - پروین را بعربی ثریا و همچنین النجم گویند . در منظومه ستاره‌های برج ثور دوگروه ستاره موجود است که یکی همین پروین‌است و بیونانی پله یادس (Pleiades) گفته‌اند یعنی انبوه که ثریا بعربی هم همان معنی را دارد و از ستاره‌های شفاف ثریا یکی را هادی‌النجم و دیگری را تالی‌النجم وسوّمی را که برپشت‌سر اینها می‌آید دران گویند . گروه دوّم را بمناسبت ستاره شفاف‌بزرك آن بعربی الفنیق (شتر نر ، حیوان نر) و ستاره‌های اطراف آنرا القلاص (شتران کوچك) و بیونانی هیادس (Hyades) گفته‌اند . (لغت‌نامه) - شش ستاره است یك بدیگر اندر خزیده مانند خوشه انگور ، و بر کوهان گاوست ، و عامه مردمان وخاصه

شاعران ایشان برآنند که پروین هفت ستاره است وآن گمانیست نه راست . و هرچند که نام نجم برهریکی از همه ستارگان افتد ولیکن پروین را خاصـه است . (التفهیم ص۱۰۸) ـ بر دوش [گاو] پنج کوکب باشند ، دو روشن‌تر وسه دیگر در میان‌ایشان . آن مجموع را ثریا خوانند بواسطه اجتماع ایشان برمثال خوشه انگور . و مجموع را نجم خوانند . (نفایس الفنون ج ۲ ص ۱۸۶)ـ نام سوم منزلست از منازل قمر . (التفهیم ص۱۰۸) ـ نام منزل‌قمر است دربرج ثور . (لطایف)ـ نام منزلیست ازجمله بیست‌وهشت منزل قمر . (برهان) ـ منزل اوّل ازمنازل‌قمر نزد ایرانیان . (ح ـ برهان ص ۳۹۵)

اینت لطف دل که ازیك مشت گل

ماه او چون میشود پروین گـل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۴۵ س ۳۹۹۲	ص ۲۰۱ س ۴۰۷۰	ص ۱۱۳ س ۱۷

گفت نقش رشك پروین است این

صـورت شه‌زادهٔ چین است ایـن

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۴۸۹ س ۳۷۸۹	ص ۱۲۴۴ س ۳۷۹۳	ص ٦۴۱ س ۲۸

نظامی گوید :

که تا مهد برپشت پروین کشم   بیاد شه آن جـام زرین کشم

(گنجینه ص ۲۷)

پره ـ ۱ (فا) بفتح اول و تشدید را ، دامن و کنار وطرف هرچیز . (برهان) ـ جانب راست وچپ . (غیاث)

برنشان پای آن سرگشته راند
گرد از پره بیابــان برفشاند

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۳۴۴ س ۱۷۷۸	ص ۲۸۲ س ۱۷۹۲	ص ۱۴۳ س ۲۱

از پره دشت سوی آن سنگ   گردی برخاست توتیا رنگ

(لیلی مجنون ص ۱۸۱)

۲ ـ (فا) برگ خرد ـ پرکاه و امثال‌آن . (برهان)

در زمین‌ها و آسمانها ذره‌ای
بسر نجنباند نگردد پره‌ای

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۱۰۹ س ۱۹۰۲	ص ۴۷۶ س ۱۹۳۶	ص ۲۴۳ س ۸

پرهیز ـ (فا . ط) حذر و احتراز (برهان) ـ اجتناب از مناهی عموماً و اجتناب‌بیمار از ناخوردنی‌خصوصاً . (آنندراج) ـ اجتناب و دوری . (لغت‌نامه) ـ در اصطلاح طب منع مریض است در مدت بیماری و نقاهت از مأکولات و مشروباتی که برای او مضر است .

زانکه صحت یافت از پرهیز رست
طــالب مـــکین میان تب درست

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ ملا
ص ۹۹ س ۱۶۰۴	ص ۸۳ س ۱۶۴۷	ص ۴۳ س ۴

علت و پرهیز شد بحران نماند

کفر او ایمان شد و کفران نماند

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ ملا
ص ۲۲۹ س ۳۶۱۱	ص ۱۰۱۹ س ۳۶۱۱	ص ۵۳۰ س ۲۱

حکیم جاثلیق گفت از کل لبنیات و ترشیها پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن .

(چهارمقاله ص ۱۳۱)

پری - (فا) بفتح پ و کسر را ، جن . (سروری) - نقیض دیو . (برهان) - مطلق جن و درعرف نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند . (غیاث) - روحانی است لطیف بضد جن که دارای روحی تیره و پوشیده و خبیث و مهیب و کثیف است و آنرا دیو و اهریمن گویند . (فرهنگ ناصری) - ابلیس . (آنندراج) - موجود متوهم صاحب پر که اصلش از آتش است و بچشم نیاید و غالباً نیکوکارست بعکس دیو که بدکار باشد - فرشته مقابل دیو . - همزاد . جن - بعضی از ثقلان که جن و انس باشد . (لغت نامه)

این لغت دراوستا بصورت پئیریکا (Pairika) آمده است تقریباً بهمان معنی است که در فارسی [متداول است] چنانکه سعدی گوید :

گر چون تو پری در آدمیزاد   گویند که هست باورم نیست

و آن عبارتست از یك وجود لطیف بسیار جمیل و از عالم غیر مرئی که بواسطه حسن

جمـال خارق‌العاده خود انسان را میفریبد . و در سایـر قسمتهای اوستا پـری جنس مؤنث جادوست که از طرف اهریمن گماشته شده تا مزدیسنانرا از راه راست منحرف سازد و از اعمال نیك باز دارد چنانکه یکی از این پریها گرشاسب را فـریفته است . و همچنین این پریها در جزو جنود اهریمن برضد زمین و گیاه وآب و ستوران و آتش درکارند . همین پریها هستند که بشکل ستارگان دنباله‌دار با تشتر فرشته باران در سر ستیزه و رزم اند تا وی را از بارندگی باز دارند و زمین را از خشکی ویران سازند . (یشتها ج ۱ ص ۳۰ و ر ـ ك : یسنا ص ۱۹۵ ذیل صفحه) پهلوی ایـن کلمه پریـکا (Parika) است و درادبیات فارسی بنوعی از زنان‌جن که نهایت خوبروباشند اطلاق شده است . (ح ـ برهان ص ۳۹۶) .

در قرآن کریم بدو موجود جاندار ذی شعور اشاره شده است که یکی را از آتش‌آفریدند و دیگری را از گل چسبناك . اوّلی را جن و دوّمی را آدم نامیدند و بر هردو این موجودات گناه وثواب تعلق میگیرد ودرحشر مورد عفو وعتاب‌قرارمیگیرند . (ر ـ ك قرآن کریم : انعام آیه ۱۰۱ و اعراف آیه ۳۸ و فصلت آیه۲۵ و حجر آیه ۲۶ و ۲۷ الرحمن آیه ۱۳ و ۱۴ و۳۶) در مثنوی ترکیب « پری‌وآدمی » یا « آدمی و پری » بهمین معنی « جن و انس » کـه در قرآن کـریم آمـده استعمال‌شده است . ر ـ ك آدمی و پری

نشنود نغمه پری را آدمی — کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه‌هم نغمه‌پری زین‌عالمست — نغمه دل برتر از هردو دمست

کـه پری و آدمی زندانیند — هردو در زندان این نادانیند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۷ س ۱۹۲۱	ص ۹۸ س ۱۹۶۹	ص ۵۰ س ۲۴

سوزنی گوید :

جـان و انسان بنده فرمانبرش بادا مدام

تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری

(نقل از لغت‌نامه)

عطار گوید :

اگـر حاصل کنی انگشتری بـاز بفرمان آیدت دیو و پری باز

(اسرار نامه ص ۹۹)

پری خوانی - (فا) جن‌گیری ـ افسونگری ـ کسی را که تسخیر جن کند . (رشیدی) ـ آنکه جـن داشته باشد و از مغیبات خبر دهد پری خوان گـویند . (آنندراج) ـ افسونگری وعزیمت خوانی . (غیاث) ـ احضار جن و خواندن پری . (لطایف)

در پری‌خوانی یکی دل کرده گم

بر نجوم آندبگری بنهاده سم

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ ملا
ص ۲۲ س ۳۲٤	ص ۸۳٥ س ۳۲٤	ص ٤۳۷ س ۸

در غزلیات آمده است :

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم

یك لحظه پری دارم یك لحظه پری خوانم

(غزلیات ص ٤٦٦)

پری و دیو درشیشه شدن - (فا . م) پری دراینجا بمعنی جن و دیوشیاطین

اند که بامر سلیمان درحبس شدند و درقرآن کریم بآن اشاره شده است که سلیمان دیوها را در غل و زنجیر میکرد و در حبس میداشت. (سوره ص آیه ۳۷ و ۳۸) و درتفاسیر نیزآمده است که سلمیان دیوان را، ازجمله جنی بنام صخر را درحبس‌داشت وگاه‌گاه آنها را برای کاری احضار میکرد. (ابوالفتوح ص ۳۵۹) و در قصص انبیاو حالات پیغمبران آمده است که سلیمان پس از آنکه انگشتری خویش را باز یافت، دیوی که آنرا ربوده بود فراری شد وبعلت بازیافتن انگشتری باردیگر دیوان وپریان و آدمیان سرتسلیم بپای او سودند بفرمود تا آن دیوی که انگشتر را ربوده بود با لشکریانش حاضر کردند و همه را در زنجیر کرد بعضی را در شکم آب نشاند و برخی را در دل سنگ و آنها تاقیامت در این حبس خواهند ماند و بگونه گونه عذابها تن خواهند داد. (جزائری ج ۲ ص ۱۹۱) و در قصص و افسانه‌ها نیز آمده است که « خدایتعالی حکمرانی جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان و غیر ایشان را بسلیمان داد و آنچه بدو عطا فرمود بدیگر کس نداد و آن حضرت بمقامی و رتبتی رسیده بود که هیچکس از آن مقام بهره نداشت تا اینکه جنیان و عفریتانرا در خمره های مسین بزندان اندر کرده ارزیز گداخته بر آنها ریخته با خاتم خود مهر میکرد و بدریاها می‌انداخت ». (الف لیلة و لیلة چاپ اول شبانه ۵۶۷)

اما پری در شیشه کردن نوعی از سحر است که مشعبدان کنند وآن چنانست که ساحر مریض یا ساده‌لوحی را بفریبد و باو گوید که جن یاپری از پریان سبب مرض‌یا خیالات فاسد توشده است ومن که ساحرم میتوانم باحبس کردن و درشیشه نمودن جن تو، ترا نجات بخشم. عملی که برای گرفتن جن میکند از این‌قرار است که کاسه‌ای پرآب میگذارد و روی آن را پارچه می کشد پری زده را می‌نشاند و چندتن دیگر را نیز با او می‌نشاند و پارچه‌ای رویآب می کشد بطوریکه هریك از کسانی که نشسته‌اند یکسرپارچه را می گیرند خودش نیز روبروی پری زده می‌نشیند و قسمتی از پارچه‌را

بدست میگیرد و روی پارچه سوزنی چند میزند وشروع میکند بخواندن اوراد عجیب و غریب که نه عربیست و نه فارسی بلکه اسامیست مضحك و ساخته خود ساحران و مدتی براین‌اوراد مداومت‌میدهد حاضرین می‌بینند که سوزن‌های روی پارچه حرکت می‌کند و حس میکنند که چیزی شبیه سوزن بپای آنها میخورد و صدائی شبیه صدای سوسك یا گنجشك نیز می‌شنوند و هرچه این اعمال بیشتر بظهور میرسد اوراد ساحر نیز بیشتر میشود و وضع صورت اونیز تغییر می‌کند تاآنکه پس از مدتی‌شیشه کوچکی که بسیار نازکست مثل شیشه گلابی هائی که امروز در بازار هست میآورد و باصطلاح خودش جن پری زده را درآن می‌کند ومبلغ هنگفتی پول‌وکالا و رخت و سایرچیزها از او می‌گیرد و آن شیشه را که پری دراوست باخود می‌برد . امّا اعمال ساحرانه را که جز استفاده از سادگی مردم که باین گونه امور توجه دارند چیز دیگری نیست بسیار زیرکانه انجام میدهد بطوریکه کمتر کسی متوجه میشود که حرکت سوزنهای روی پارچه بوسیله دست ساحر که درآن زیرکار میکند انجام پذیرفته است و آنچه‌از از خلش سوزن در پای خود حس می‌کردند چیزی نیست جز نی کوچك میان تهی که یك سرآن سوزن است و ساحرآنرا از زیر پارچه بطوریکه معلوم نشود بـا تردستی خاصی به بدن آنها می‌خلد و صدائی که می‌شنوند عبارتست از سوت یا آلتی کـه بسر دیگر نی اتصال دارد و ساحر هروقت بخواهدآنرا بصدا میآورد . ساحران ازقدیمترین ایـام با این وسایل‌مردم را می‌فریفته‌اند ولی مردمان زیرك براحوال‌آنها واقف بوده‌اند چنانکه ابوالفتوح رازی کیفیت سحر ساحران فرعون وچند ساحر دیگر را درتفسیر خود آورده است . ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۶۹

تا پری و دیو در شیشه شود

بلکه هاروتی ببابل در رود

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۰۳ س ۲۷	ص ٤٠٤ س ٤٧٤	ص ۲۸ س ٤٧١

و شیطان هوی بافسون خرد در شیشه کند .

(کلیله و دمنه ص ٦٣)

در غزلیات آمده است :

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر درشیشه کنم زوتر — بر خوانم افسونش حراقه بجنانم

(غزلیات ص ٤٦٩)

پریدن - (فا . م) بفتح اول ، پرواز کردن - زیاده روی کردن - بلند پروازی کردن - غلو کردن - فخر ومباهات کردن (آنندراج)

پس بگفتندش که از تو چست تر

مات او گشتند در دعوی مپر

ج ٦ علا	ج ٦ بر	ج ٥ نی
ص ٥٩٢ س ١٢	ص ١١٤٠ س ١٦٧٨	ص ٣٦٨ س ١٦٧٥

پُرّیدن - (فا) بضمّ اوّل و تشدید راء ، پر شدن - انباشته شدن (نی ج ٦ ص ٢٨٩)

ترك این سخته کمانی رو بگو

در کمان نه تیر و پریدن مجو

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠٦ س ٢٣٥١	ص ١٧٧٢ س ٢٣٥٤	ص ٦٠٨ س ١

سعدی گوید:

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد — اناثی که پر شد دگر کی برد

(لغت نامه)

پریر – (فا) دو روز پیش ـ روز پیش از روز دیروز. (برهان) ـ پریروز

جنگ میکردند حمّالان. پریر

تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢١٣ س ٢٧٥٥	ص ٥٦٧ س ٣٨٠٠	ص ٢٥٢ س ٥

او پریر از دار دنیا نقل کرد

مرد و زن از واقعه او روی زرد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٥٠ س ٣١١٧	ص ١٢١٠ س ٣١٢٠	ص ٦٢٥ س ١٠

در غزلیات آمده است:

چو درآید آن سمنبر در خانه بسته بهتر

که پریر کرد حیلت ز میان ما بجست او

(غزلیات ص ٧١٣)

پریشانی - (فا) آشفتگی و شوریدگی - مفسّرین این لغت را در بیت زیر بمعنی بازماندن و غفلت از خدایتعالی آورده‌اند - تفرقه و تفریق . (ش . م) - (ر - ك : شرح لغات و اصطلاحات تصوف ذیل عنوان تفرقه و تفریق .)

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۵۷ س ۱۳٤۱	ص ٦۸۸ س ۱۳۵۲	ص ۳۵۹ س ۷

پری و آدمی - (فا + عر) جن و انس - ثقلین . ر - ك : پری

که پری و آدمی زندانیند
هردو در زندان این نادانیند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۷ س ۱۹۲۳	ص ۹۸ س ۱۹۷۱	ص ۵۰ س ۲۵

حافظ گوید :

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتی ببری

(حافظ قزوینی ص ۳۱۵)

پژولاندن - (فا) بکسر اوّل ، پژمرده کردن - پریشان کردن . (برهان) - پژولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی است . (رشیدی)

گر روانم را پژولانند زود

صد دومحنت برایشان در گشود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٧٥ س ٣٥٥٤	ص ١٢٣٢ س ٣٥٥٧	ص ٦٣٥ س ١٧

پژولیده – (فا) بکسر پ ، نرم شده و پژمرده . (سروری) – پژمرده شده و بی آب و تاب شده . (برهان) – پریشان کرده شده . (غیاث)

زن کنیزك را پژولیده بدید

درهم وآشفته و دنگ ومرید

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٤٠ س ٢١٩٩	ص ٩٣٩ س ٢١٩٩	ص ٤٨٩ س ١٠

در غزلیات آمده است :

یك شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن

ور پژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر

(کلیات شمس ج ٢ ص ٢٩٣)

سنائی گوید :

صبحدمان مست برآمد زکوی   زلف پژولیده و ناشسته روی

(نقل از لغت نامه)

پس افتادن – عقب ماندن – بدنبال افتادن – پس افتاده کسی را گویند که در راه از رفقا باز مانده . (آنندراج)

چـونکه وا گردید گله از ورود

پس فند آن بز که پیش‌آهنگ‌بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٤ س ۱۱۱۹	ص ٤٣٦ س ۱۱۲۹	ص ۲۲۰ س ۲٦

پس پشت نهادن ـ (فا . م) عقب گـذاشتن ـ پشت سر گذاشتن ـ فـراموش کردن ـ ترك گفتن ـ مهمل گذاردن .

گفت وجهم گـر مرا وجهی دهید

بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۱ س ۲۷۷۷	ص ۱٤۲ س ۲۸۳۹	ص ۷٤ س ۳

پست ـ ۱ (فا) بفتح اوّل، چیزی باشد که با زمین راست کنند . (لغت فرس) ـ نقیض بلند . (برهان) ـ پست در حقیقت چیزیست که در مقابل بلند بود و ارتفاعی‌در آن نبود . بخلاف کوتاه که قدری ارتفاع در آن‌ضروریست . (آنندراج) ـ زمین‌هموار (برهان)

مرکب توبه عجایب مرکبست

برفلك تازد بیك لحظه زپست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۹۷ س ٤٦٤	ص ۱۰۷۸ س ٤٦٤	ص ٥٦۲ س ۳

یك زنی آمد به پیش مرتضی	گفت شد برناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست	ور هلم ترسم که افتد او به پست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٣٥ س ٢٦٥٧	ص ٧٥٥ س ٢٦٧٦	ص ٣٩٤ س ١٩

در غزلیات آمده است :

چیست در آن مجلس بالای چرخ	از می‌وشاهد که در این‌پست نیست

مگر زهره زهرا از قبه خضرا به پست آمده است یا ملک از فلک قصد زمین کرده است .

(سندباد نامه صفحه ۱۸۰)

۴ - (ح) در بیت زیر اشاره است به حدیث شریف : « مَا وَسِعَنی أَرضی ولاسَمائی و لٰکِن یَسَعُنی قَلبُ عَبدِیَ الْمُؤمِنِ التَّقی النَّقی الوَرِیْ . (نی ج ۷ ص ١٦٧) » درخود نمی‌گنجاند مرا زمین و آسمان من بلکه می‌گنجم در دل بنده پارسا و پرهیزکار خود . »

گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم در خُم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	من نگنجم این یقین دان ای‌عزیز
در دل مـؤمن بگنجم ای عجب	گر مرا جوئی در آن دلها طلب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ١٦٣ س ٢٦٥٣	ص ١٣٦ س ٢٧١٥	ص ٧٠ س ٢٤

۳ ـ خراب در مقابل آباد ، (برهان) ـ قاصر ـ ضعیف ـ سست

گر تدبدی آن بود از فهم پست
که عقول خلق زان کان یك جوست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۵۰۰ س ۳۷٤۵	ص ۸۱۰ س ۳۷٦۸	ص ٤۲٤ س ۱٤

۴ ـ سهل ـ ساده ـ آسان . ـ ر ـ ك : پست گفتن .

چونك مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره چیست

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤۵ س ۱۲٤۲	ص ۱۱۹ س ۱۲٤۵	ص ۵۸۲ س ۱

۵ ـ سفله ـ فرومایه . ـ آنکه نتواند ببال‌همت پرواز وعروج بمدارج کمالات حقانی یا مرتبه‌ای از مراتب دیگر کند . (برهان)

رنگ وبو در پیش‌ما بس کاسداست
لیك تو پستی سخن کردیم پست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳۰ س ۲۵۷۵	ص ۷۵۱ س ۲۵۹٤	ص ۳۹۲ س ۷

۶ - آهسته - آرام . - در بیت زیر آواز آرام و نرم . (نی ج ۶ ص ۸۷)

طوطیك پنداشته کاین گفت پست
گفتن طوطیست کاندر آینه است

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۹۲ س ۱۴۳۲	ص ۸۹۵ س ۱۴۳۲	ص ۴۶۸ س ۲

پس پیش آنکه آواز پست را میشنود مشغله و بانك چه حاجت باشد .

(فیه مافیه ص ۲۲)

پست پست - (فا) نرم نرمك - آهسته آهسته .

عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۷ س ۴۱۱	ص ۸۴۰ س ۴۱۱	ص ۴۳۹ س ۱۴

پست کردن - (فا . م) خاموش کردن .

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد ... برگرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آنزمان پیشش نشست ... چون گرفت آن سوخته میکرد پست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۹۱ س ۳۵۷	ص ۱۰۷۲ س ۳۵۷	ص ۵۵۹ س ۱۷

پست گفتن - ۱ (فا . ج) سهل و ساده و آسان سخن گـفتن - در بیت زیـر مأخوذ است از مضمون حدیث شریف : « اِنّا مَعاشَر الاَنْبیاء نُکَلِّمُ النّاسِ عَلی قَدر عُقُولِهِم . » (احیاء العلوم الدین ج ۱ ص ۷۴) « مـا معاشر پیمبران بـا مردمان باندازه عقولشان سخن میرانیم . »

پست میگویم باندازه عقول

عیب نبود این بود کار رسول

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳٤ س ۳۸۱۱	ص ۱۹۲ س ۳۸۸۹	ص ۹۸ س ۲۵

۲ - آهسته سخن گفتن .

با کنایت رازها با همدگر

پست گفتندی بصد خوف وحذر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۰۳ س ٤۰۰۷	ص ۱۲٥٦ س ٤۰۱۰	ص ٦٤۷ س ۱۷

پست نشستن - (فا) عقب نشستن - عقب‌تر رفتن .

بر کنار بامی ای مست مدام

پست بنشین یا فرود آ والسلام

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۰٤ س ۲۱٤٦	ص ۷۲۸ س ۲۱٦۳	ص ۳۷۹ س ۱۸

ناصرخسرو گوید :

پست بنشین وچشم دار و بدانك   زود زیر و زبر شود نیرنك

(لغت‌نامه)

پس خزیدن - (فا) عقب رفتن - عقب نشستن .

منهم از شرت اگـر پس میخزم
در مکافات تـو دیـگی می‌بزم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦١ س ١٠٧١	ص ٤٢٣ س ١٠٨١	ص ٢١٩ س ١٦

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
برمگس تا آن مگس واپس خزد

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٦٤ س ٢١٢٨	ص ٢٩٩ س ٢١٤٨	ص ١٥١ س ١٠

پشت - (فا) مدد - قـوت - حامی - پشتیبان - ظهیر - ملجاء . (لغت نامـه)
(ر - ك : پشت دار)

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٢ س ٣٢٧	ص ١٩ س ٣٣٧	ص ٩ س ١١

بادرش بود آن فریب آموخته — وام بی حد از عطایش توخته

هم به‌پشت آن کریم او وام کرد — که بیخششهاش واثق بود مرد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٤٥ س ٣٠٢١	ص ١٢٠٥ س ٣٠٢٥	ص ٦٢٣ س ٣

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست

چون نباشم سخت رو پشت من اوست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٣٦ س ٤١٣٨	ص ٥٨٦ س ٤١٨٥	ص ٣٠١ س ٢٥

در غزلیات آمده است .

ای دل پاره پاره‌ام دیـدن اوست چاره‌ام

اوست پناه و پشت من تکیه بر این‌جهان مکن

(غزلیات ص ٦٢٤)

ایضاً در غزلیات آمده است :

جـان را نوازشی ده از لطف دلنوازت

ای شمس دین‌چو هستی هم پشت وهم پناهش

(غزلیات ص ٤٢٣)

فردوسی گوید :

دل و پشت گردان ایران توئی — بچنگال و نیروی شیران توئی

(رستم و سهراب ص ١٧)

منوچهری گوید :

تو گر حافظ و پشت باشی مرا		بذره نیندیشم از هر غری

(دیوان ص ۱۱۸)

پشت بهم دادن - (فا . م) بهم ساختن ـ همدست شدن ـ بیکدیگر یاری کردن .

حیلت و مردی بهم دادند پشت

اژدها را او بدین قوت بکشت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۵٤ س ۱۹۷۱	ص ۲۹۱ س ۱۹۸٦	ص ۱٤۷ س ۱۵

پشت پا زدن - (فا . م) بدور افکندن ـ رها کردن ـ چشم پوشیدن ـ ترک کردن ـ اعراض نمودن و کردن در تداول عوام . (لغت‌نامه)

چون شدی سر پشت پایت چون زنم

کارگاه خویش چون ضایع کنم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱ س ۳۳۷	ص ۳۹۸ س ۳۳۸	ص ۲۰۱ س ۱

آنکس که جهان به پشت پائی میزد		دوش آمده بُد در گدائی میزد

(راحة‌الصدور ص ۳۳۳)

پشت خم – (فا . م) خمیدن پشت از پیری گوزپشت شدن .(لغت‌نامه) . منحنی ـ عاجز ـ فقیر .

حاجت خودگر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه دردل داشتی آن پشت‌خم — قدر آن دادی بدو نه بیش و کم

چ ٥ نی — چ ٥ بر — چ ٥ علا
ص ١٧٩ س ٢٧٩٩ — ص ٩٧٤ س ٢٨٠٠ — ص ٥٠٨ س ٦

پشت دار – (فا . م) مددکار ـ حامی ـ پشتیبان ـ پناه . (ر ـ ك : پشت)

پشت دار جمله عصمت های من
گوئیا هستند خود اجزای من

چ ٣ نی — چ ٣ بر — چ ٣ علا
ص ٧ س ٨٣ — ص ٣٨٦ س ٨٣ — ص ١٩٥ س ٨

گر رسیدی مستی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه — من غلام زلّت مست اله

چ ٥ نی — چ ٥ بر — چ ٥ علا
ص ٢٦٢ س ٤١٠٩ — ص ١٠٤٦ س ٤١٠٩ — ص ٥٤٥ س ٢٩

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار و جان سپار و چشم سیر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣١٨ س ٨٠٣	ص ١٠٩٦ س ٨٠٦	ص ٥٧١ س ١٤

بی‌یار و بی‌پشتکار و بی پشت‌دار توکل کرد بر پروردگار.

(مجالس سبعه صفحه ١١)

پشت شکستن - (فا . م) نهایت درجه متاثر شدن - ضعیف وناتوان ساختن ناامید و دلشکسته کردن . (لغت‌نامه)

رو بگرداند چو بیند زخمها
رفتن او بشکنند پشت ترا

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٠٦ س ٢٨٤٦	ص ٣٣٤ س ٢٨٨٤	ص ١٦٨ س ١٦

پشته - (فا) بضم اول ، زمین بلند - بلندی - تپه . (لغت‌نامه) - تل ، کوهچه (آنندراج)

همچو عرصه پهن روز رستخیز
نه کو و نه پشته نه جای گریز

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٢٨٨ س ١٨٤	ص ٦٣٠ س ١٨٨	ص ٣٢٧ س ١٨

پشتی - (فا) بضم اول . بالش - و ساده - متکا - پشتیبان - تکیه‌گاه

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦١ س ۹۸۵	ص ٥١ س ۱۰۰۱	ص ٢٦ س ٢٣

که نبد خلق را چنین کشتی — خلق را بود بستر و پشتی
(وادنامه ص ٢٥)

فخرالدین گرگانی گوید :

اگر ویرا کند دادار پشتی — نه بیند زاسمان هرگز درشتی
(ویس و رامین ص ۱۳۳)

عطار گوید :

بملك اندر نبودی پشتشان گرم — مگر بر پشتی آنک پاره چرم
(الهی نامه ص ٢٤٥)
اگر عفوست و گر توبت قبولست — مرا بر پشتی چون تو رسولست
(الهی نامه ص ۱۷٦)

پشک ـ (فا) بضم اوّل و سکون شین ، فضله گوسفند و بز و شتر و آهو وجز آن ـ پشکل . (لغت‌نامه)

گفت جایش را بروب ازسنگ وپشك
ور بود تر ریز بر روی خاك خشك

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٥۹ س ۲۱٤	ص ۲۱۲ س ۲۱٥	ص ۱۱۰ س ٦

ور نـه پشك و مشك پيش اخشمى

هردو يكسانست چون نبود شمى

ج ٤ علا	ج ٤ بر	ج ٣ نى
ص ٤١٦ س ٢٧	ص ٧٩٦ س ٣٤٨٨	ص ٤٨٤ س ٣٤٦٥

پشم گشتن - (فا . م) متفرق و پراكنده شدن . (رشيدى) - حقير و خـوار شدن - هيچ و پوچ شدن .

همچو آتش در رسيدند آن گروه

همچو پشمى گشت امير همچو كوه

ج ٦ علا	ج ٦ بر	ج ٥ نى
ص ٦٣١ س ١١	ص ١٢٢٣ س ٣٢٦٧	ص ٤٦٤ س ٣٢٦٤

پشه را درهوا رگ زدن - (فا . م) درغايت عسرت و تنـگدستى زيستن - شارحان مثنوى بمعنى بغايت حريص بودن آورده‌اند . (ش . م)

برهمه درس تـوكل ميكنى

در هوا تو پشه را رگ ميزنى

ج ٥ علا	ج ٥ بر	ج ٥ نى
ص ٤٩٩ س ٢٠	ص ٩٥٨ س ٢٥٠٩	ص ١٦١ س ٢٥٠٩

پشه زنده - (فا . م) شارحان مثنوى در بيت زير كنايه دانسته‌اند از انسان - مردكامل - نبى (ر - ك : ش . م و نى ج ٨ ص ٧٣)

پشه مرده هما را شد شریك   چون نشاید زنده همراز ملیك
یا مگر مرده تراشیده شماست   پشه زنده تراشیده خداست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵٦ س ۲۷٦٦	ص ۵۱۷ س ۲۸۰۸	ص ۲٦٤ س ۲۸

پشه مرده - (فا . م) شارحان مثنوی دربیت زیر کنایه دانسته‌اند از بت - صنم . (ر - ك : ش . م و نی ۸ ص ۷۳)

چون بشاید سنگتان انباز حق   چون نشاید عقل‌وجان‌همراز‌حق
پشه مرده هما را شد شریك   چون نشاید زنده همراز ملیك

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵٦ س ۲۷٦۵	ص ۵۱۷ س ۲۸۰۷	ص ۲٦٤ س ۲۷

پشه نمرود - (فا . م) پشه‌ایکه علت هلاکت نمرودبن کوش‌بن حام‌بن نوح ، جبار معروف و بانی شهر بابل (سفر پیدایش باب ۱۰) شد . مسلمانان او را پسر کنعان‌بن سام‌بن‌نوح میدانند . - وآن چنان بود که چون نمرود ، بخدای تعالی ایمان نیاورد و فرستاده او ابراهیم خلیل رادرآتش افکند ، وسیله‌ای ساخت تا بآسمان صعود کند وخدای ابراهیم را ازمیان بردارد وچون درغایت انفعال ازآسمان بزمین بازگشت لشکر آراست تا با ابراهیم جنگ کند ، خلیل الرحمن این‌التماس را بعز قبول مقرون گردانید . در روز موعود باسپاه بسیاربصحرا شتافت وابراهیم‌تنها در برابرش بایستاد - ونمرود وجنود نامعدود او از کمال‌تهور آن‌حضرت متحیرشده ناگاه بفرمان الهی‌لشکر

پشه در رسید و سر و روی نمرودیان را گزیدن گرفت چنانکه مجموع منهزم شدند و چون نمرود بقصر خویش درآمـد پشه‌ای در غایت حقارت لبش بگزید بعد از آن بدماغش بالا رفته آنجا منزل گـزید ... و مغزش میخورد و او را تعذیب مینمود و نمرود مدت چهل سال در غایت مرض و ملال اوقات گذرانید آنگاه بدوزخ شتافت.» (حبیب‌السیر ج ۱ ص۴۷) - «خدایتعالی پشه ضعیفی را امر فرمود کـه بدماغ آن ملعون بالا رفته مشغول شد بخوردن مغز سر او تا آنکه بحدی او را بیتاب کـرد که جمعی را موکل کرده بود که گرزهای گران برسر او میزدند که شاید از آن حالت تسکین یـابد و چهل سال براین حـال ماند و ایمان نیاورد تـا بجهنم واصـل شد». (حیوة القلوب ج ۱ ص ۱۲۲)- برای یافتن اطلاع بیشتری ازموضوع ابراهیم ونمرود (ر ـ ك : قصص من‌القرآن ص ۸۵ و طبری ج ۱ ص ۴۷ ثعلبی ص ۹۵ و حیوةالقلوب ج ۱ ص ۱۱۹)

پشه نمـرود را با نیم پـر
می‌شکافد بی معابـا درز سر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۳ س ۱۱۸۹	ص ٦٢ س ۱۲۱۵	ص ۳۲ س ۱۲

و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
و آنچه پشه کلهٔ نمرود خورد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲۵ س ۷۸٦	ص ٦٦١ س ۷۹٤	ص ۳٤٥ س ۸

پشیز – (فا) بفتح پ ، چیزی بـاشد کـه بجای درم رود . (لـغت فرس ص

۱۸۱) ـ پول ریزه‌ایکه از مس یا برنج سازند و خرج کنند . (سروری) ـ پول‌ریزه بغایت تنك و کوچك که بتازی فلس گویند و درم ماهی . (رشیدی) ـ چهارم حصه از دانك و درمی است کم ارز که در خرید و فروخت در سمرقند بجای سیم رواج داشته و بعربی فلس گویند و در بعضی فرهنگ ها بنظر رسید که پشیز چیزی قلب باشد که بجای درم خرج کنند و آن زری باشد که از برنج زنند . (لطایف) ـ پول ریزه نازك بسیار تنك رایج را گویند و بعضی گویند زری باشد قلب در نهایت نازکی و کوچکی وفلوس ماهی را نیز گفته‌اند . (برهان) ـ پول کوچك که ازمس باشد ظاهراً آنست که در دیار ما (هندوستان) بعالمگیری مشهور است . (غیاث) ـ چون پولك ماهی‌بآن شبیه است آنرا نیز پشیز و پشیزه گویند و براغاب پولکها که در جایی نصب کنند اطلاق کرده‌اند . (آنندراج) ـ در پهلوی **Pashiz** خردترین سکه عهد ساسانی . (ح ـ برهان ص ۴۱۲) ـ سکه مسین ساسانیان ـ شصت یك درم . (لغت‌نامه) ـ فلس ، سکه ریزیست که ازمس‌میزدند واصل‌این‌لغت یونانیست وزن‌آن مساوی یك ششم‌درهم آتیکی بوده است یا پانزدهم فلوس عراقی این زمان وزنش ۷۲ سانتی‌گرم بوده است . (النقود العربیه ص ۶۷) ـ سکه خرد ـ پول خرد . ـ سهم و حصه کوچك ـ ذره . (لغت‌نامه)

نام دیوی ره برد در ساحری

تو بنام حق پشیزی می بری

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷٤ س ۵۰۲	ص ۲۲۵ س ۵۰۵	ص ۱۱٦ س ٤

گر بدیدی ز آینه او یك پشیز

بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠١ س ٢٢٦١	ص ١١٦٨ س ٢٢٦٤	ص ٦٠٦ س ٦

فردوسی گوید :

سپاه تـرا کام و راه تـرا — همان ژنده پیلان و گاه تـرا

چوصف بر کشیدم ندارم بچیز — نیندیشم از لشکرت یك پشیز

(نقل از لغت نامه)

نظامی گوید :

گر مـایه جوییست ور پشیزی — از چار گـهر دروست چیزی

(لیلی مجنون ص ۲۳)

آن درست باز آوردند و گفتند پشیزاست امام اعظم شادشد .

(تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۱۸)

پشیمانی خوردن ـ (فا) ندامت ـ تأسف ـ دریغ .

آنچنان مستی مباش ای بیخرد
که بعقل آید پشیمانـی خـورد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٤٠ س ٧١٠	ص ٤١٥ س ٧١٦	ص ٢٠٨ س ٢٩

پفو ـ (فا) بضم اوّل ، پف کردن . (لطایف) ـ باد ـ دم ـ فوت .

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کـی میرد بسوزد پوز او

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٩١ س ٢٠٨٢	ص ١١٥٩ س ٢٠٨٥	ص ٦٠٢ س ٧

پگاه ـ (فا) بفتح اوّل ، صبح زود و سحر . (برهان) ـ صبح نخستین ـ صبح صادق . ر ـ ک : پگه .

برنشستی اشترم را از پگاه
جورها کردم کم از اخراج‌گاه

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٨٤ س ٦٧٣	ص ٢٣٣ س ٦٧٧	ص ١١٩ س ٢٧

که برون آرند آن روز از پگاه
سوی میدان بزم و تخت پادشاه

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٤٨ س ٨٤٦	ص ٤٢٢ س ٨٥٢	ص ٢١٣ س ٧

همه نـامداران لشکر پگاه   برفتند برسر نهـاده کلاه
(فردوسی)

پگه ـ (فا) بفتح اوّل ودوّم ـ مخفف پگاه که سحر وصبح زود باشد . (برهان) ر ـ ك : پگاه .

روز دیـگر از پگه صدیق تفت
آنطرف از بهـرکاری می‌برفت

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٢٤ س ٨٩٥	ص ١١٠١ س ٨٩٨	ص ٥٧٣ س ٢٤

گفت قصد کعبه دارم از بگه
گفت هین باخود چه داری زاد ره

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٧١ س ٢٢٣٩	ص ٣٠٥ س ٢٢٦١	ص ١٥٤ س ٧

خاقانی گوید :

کاس می و قول کاسه گر خواه چون کوس بگه فغان بر آرد

(نقل از لغت‌نامه)

عطار گوید :

در سخن گفتن شکر ریز آمده درشکر خوردن بگه خیز آمده

(خ ـ منطق‌الطیر ص ١٤)

پلیته - (فا) بفتح اوّل ، پنبه پالته تاب داده را گویند ومعرب آن فتیله‌است . ـ شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا کنایه از روح حیوانی دانسته‌اند . (ش . م)

این سفال و این پلیته[۱] دیگر است
لیک نورش نیست دیگر زان سراست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٧١ س ١٢٥٥	ص ٤٤٢ س ١٢٦٥	ص ٢٢٤ س ٢٢

---

١ ـ علا : فتیله .

پناه - (فا) بفتح اول ، در بیت زیر بصورت اسم فاعل استعمال شده است ، حامی - حافظ - پشتیبان - پناه دهنده . (نی ج ۴ ص ۳۲۰)

لاله الّاهو انیست ای پناه
که نمایدمه ترا دیگ سیاه

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲۰ س ۸٦۸	ص ٦٦٥ س ۸۷٦	ص ۳٤۷ س ١٦

فردوسی گوید :

برفت از در شاه دارا پناه　　بکردار باد اندر آمد ز راه

(نقل از لغت‌نامه)

پناه جان کردن - (فا . م) حمایت از جان خود کردن - زندگانی خود را نجات دادن - جان خود را نجات دادن - تقیّه . (لغت‌نامه)

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را ازملك پنهان کنند

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ۲۲ س ۳۲۹	ص ١٩ س ۳۲۹	ص ۹ س ١٥

پنبه ازریش بر کندن - (فا . م) پنبهٔ از روی زخم برداشتن - بترك آرزوها و هوای نفس گفتن . - محروم کردن شهوات را ازهر گونه پرورش . (نی ج۸ ص۷)

رقص آنجا کن که خود را بشکنی

پنبه را از ریش شهـوت برکنی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷ س ۹۵	ص ۳۸۷ س ۹۵	ص ۱۹۵ س ۱۴

پنبه در آتش نهادن ـ (فا . م) دوستی متضاد را بـاهم قرین کردن ـ جمع اضداد کردن .

پنبه در آتش نهادم من بخویش

اندر افکندم تیج نـر را بمیش

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۳۹ س ۲۱۷۷	ص ۹۳۸ س ۲۱۷۷	ص ۴۸۸ س ۲۴

پنبه در گوش کردن ـ (فا . م) خود را بکری زدن وگران گوش کـردن (امثال وحکم) ـ سخن‌حق را ناشنودن . غفلت داشتن ـ تغافل کردن . (لغت‌نامه)

گر نخواهی در تردد هوش جان

کم فشار این پنبه اندر گوش‌جان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۰ س ۱۴۵۹	ص ۷۵ س ۱۴۹۵	ص ۳۹ س ۱۴

نظامی گوید :

ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش　　　هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

(گنجینه ص ۲۹)

پنبه کردن ـ (فا . م) پریشان کردن ـ تسلی کردن و خاموش گردانیدن . (رشیدی) ـ گریختن و گریزاندن ـ خاموش کردن و دفع ومحو نمودن و منکر شدن وعاجز گردیدن (برهان) ـ نرم ساختن . (غیاث) ـ متفرق کردن . (آنندراج) بیرون کردن ـ دور کردن .

کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس　　　تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید　　　هفته‌ای برباغ و راغ من زنید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۶۷ س ۲۱۷۷	ص ۳۰۱ س ۲۱۹۷	ص ۱۵۲ س ۱۵

اثیرالدین اخسیکثی گوید :

رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را

کاکنده بود گوش قبول از ندای ملک

(نقل از آنندراج)

خاقانی گوید :

پنبه کن ای جان دشمن زان تنی　　　کوز ترکش دو کدان خواهند نمود

(دیوان ص ۴۹۲)

نظامی گوید :

نیش درآن زن که زنوش توخورد　　　پشم درآن کش که ترا پنبه کرد

(گنجینه ص ۲۹)

عطار گوید :

ترا پنبه کند ازخود که هین‌دور — که برجای تومی بنشیند آن نور
(اسرارنامه ص ۹٦)

پنج (حس) اندرون ــ (فا . م) پنج حس باطن که بزعم قدما عبارت بود از : ۱ ــ حس مشترك که مرکز قبول تمام صور مرتسم در حواس ظاهره است . ۲ ــ خیال که صور محسوسه را پس از غیبت آن صور درخود میپذیـرد . ۳ ــ وهم کـه صور محسوسه و غیرمحسوسه را در دماغ نقش مینماید مثل توهم هزاران آفتاب و یاتوهم انسانی باصدها دست وپا و امثال آن . ۴ ــ حافظه که در اوّل بطن مـؤخر دماغ واقـع است وهرچه از حواس ظاهره و باطنه باورسد نگاه میدارد . ۵ ــ قوه متصرفه که کارش ترکیب صور و معانیست آنرا قوه متفکره یا متخیله نیز خوانند .

وآنکه پنج حس باطنی باشد حس مشترك و خیـال و وهم وحافظه ومتصرفـه .

حس‌مشترك قوتی است درمقدم بطن اوّل از بطون ثلاثه دماغ وآن قبول کـند جمیع صور را که مرتسم است درحواس خمسهٔ ظاهره پس این حواس خمسه ظاهره بمنزلـه جواسیس است این حس مشترك را یا بمثابه انهار خمسه که آب بحوض میرساند لهذا این را حس مشترك گـویند . و خیال قوتی است در مـؤخر بطن اوّل از دماغ کـه نگاهدارد صورمحسوسه‌را بعد غیبوبیت وآن خزینه حس‌مشترك‌است . و وهم قوتیست درآخربطن اوسط وکاراوآنست که چیزهای‌دیده ونادیده ، راست یا دروغ ، نقش‌مینماید خواه‌آن چیزها درعالم صورت باشد، خواه نباشد . مثلا هزارآفتاب برآسمان توهم کند و حال آنکه یکی بیش نیست و این قوت درحیوانات غیرانسان بجای عقل است . بـره مادر خود را بواسطه وهم شناسد در رمه باوجود آنکه مادرش درصد گوسپند است . و دیگر نسبت دشمنی گرگ و دوستی سگ را ، بدین قوت دریابد واین قوت تابع‌عقل نگردد بخلاف قوت‌های دیگر چنانچه شخصی در خانه تاریك تنها بامرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند که مرده جماد است از او ترس نباید کرد مگر واهمه و وسوسه

میاندازد و خائف میکند . و حافظه قوتیست در اوّل بطن مؤخر دماغ تکگاه میدارد و هرچه از حواس ظاهره و باطنه بدو رسد . و متصرفه قوتی است در اوّل بطن اوسط و کار این، ترکیب بعضی صورمع بعض معانی ، و این قوت را باعتبار استخدام نفس‌ناطقه در ترکیب مدرکات خود متفکره گویند و باعتبار استخدام و هم در ترکیب مدرکات خود متخیله گویند . (غیاث) .

پنج حس ظاهر و پنج اندرون

ده صف‌اند اندر قیام الصَافّون

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۹۷ س ۲۰۲۳	ص ۷۲۳ س ۲۰٤۰	ص ۳۷٦ س ۲۹

پنج سوراخ - (فا . م) پنج حس ظاهری که عبارت باشد از حس لامسه و باصره و سامعه و ذائقه و شامه که بوسیله آنها میتوان با جهان‌خارج مربوط شد . - دو چشم و دو گوش و دهان . (ش . م)

فهم آبست و وجود تن سبو　　چون سبو بشکست ریزد آب ازاو

این‌سبورا پنج‌سوراخست ژرف　　اندرونی آب ماند خود نه برف

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۲۰ س ۲۰۹۹	ص ٤۸٥ س ۲۱۳٥	ص ۲٤۸ س ٤

پنج حس ظاهر - (فا + عر) حواس پنجگانه - اوّل آنها قوت باصره است

که از آن ادراک الوان و اشکال کرده میشود . دوّم قوت سامعه است که از آن ادراک اصوات کرده میشود . سوّم قوت شامه است که از آن ادراک بویهای خوش کرده میشود چهارم حس ذائقه که از آن ادراک مزه بعضی اشیاء کرده میشود . پنجم حس لامسه که آن در همه اعضاء موجود است و سردی و گرمی و مانند آن دریافته میشود . (غیاث)

پنج حس ظاهر و پنج اندرون

ده صف‌اند اندر قیام الصافون

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۹۷ س ۲۰۲۳	ص ۷۲۳ س ۲۰٤۰	ص ۳۷٦ س ۲۹

پنج حس مستتر - (فا + عر) حواس باطنی - پنج حس باطنی ر - ك : پنج (حس) اندرون . - شاهدش در پنج گوهر بیاید .

پنج گوهر - (فا . م) - دوچشم و دوگوش و دهان .

پنج گوهر دادیم در درج سر

پنج حس دیگری هم مستتر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۷۸ س ۱۸۳۷	ص ۱۱٤۸ س ۱۸٤۰	ص ٥۹٦ س ۲۳

پنج نوبت زدن - ۱ (فا) پنج وقت در شبانه روز که بر در سرای پادشاهان دهل و نقاره میزدند و این پنج مرتبه از عهد سلطان سنجر مقرر شد و پیش از آن سه

نوبت میزدند . (غیاث) ـ نوبت زدن از تشریفات سلطنتی بوده است که در روز سه یا پنج مرتبه دهل و طنبك و نای و دمامه و طاس بردر سرای پادشاهان میزده‌اند و هنوز هم این رسم برجاست و در پایتخت های پادشاهان مشرق زمین (خاصه ایران) هنگام بر آمدن و فرو رفتن آفتاب نقاره میزنند .

از عصا ماری و از استون حنین

پنج نوبت میزنند از بهر دین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۰ س ۲۱٤۲	ص ۱۰۹ س ۲۱۹۸	ص ٥٦ س ۲۲

سرخ گل را بسبز میدانی   پنج نوبت زنان سلطانی

(گنجینه ص ۲۹)

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند   نوبت بدیگری بگذاری وبگذری

(قصائد سعدی ص ۷٤)

۲ ـ (م) اذان و اقامه که در مقدمه نمازهای پنجگانه میخوانند ـ پنج بانگ نماز . (غیاث)

نامشان را سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بردوام   همچنین هرروز تایوم‌القیام

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤۳ س ۲۷۹۹	ص ۷٦۲ س ۲۸۱۹	ص ۳۹۸ س ۱۲

نظامی گوید :

وین پنج نماز کامل توبه است   در نوبتی تو پنج نوبت است

(لیلی مجنون ص ۸)

پنج و شش - (فا . م) پنج حواس و شش جهات که عبارت باشد از حواس ذائقه ، شامه ، لامسه ، و باصره . و جهات مشرق و مغرب وشمال و جنوب وسمت‌الرأس وسمت القدم .

پس بپرسیدش که این احوال‌خوش

که برونست از حجاب پنج و شش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸۵ س ۱۸۱۱	ص ۷۱۲ س ۱۸۲۷	ص ۳۷۱ س ۲۲

ما ببیداری روان گشتیم و خوش

از ورای پنج و شش تا پنج وشش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۷۱ س ۱۱۲٦	ص ۸۷۷ س ۱۱۲٦	ص ٤٥۹ س ۱۰

در غزلیات آمده است :

که عاشق این پنج و شش ، که طالب جانهای خوش

این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا

(کلیات شمس ج ۱ ص ۲٤)

پنج و هفت - (فا . م) پنج حواس و هفت اندام که عبارت باشد از حواس خمسه (باصره ـ سامعه ـ شامه ـ ذائقه ـ لامسه) و هفت عضو که سر و دو دست و دو پا و دوچشم و دو گوش باشد .

جزو ماند وآن خوشی از یاد رفت

بل نرفت آن خفیه شد از پنج وهفت

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧٦ س ١٧٩٩	ص ١١٤٦ س ١٨٠٢	ص ٥٩٦ س ١

پنجه زدن ـ (فا . م) سیلی زدن ـ طبانچه زدن ـ ستیزه کردن ـ جنگ کردن ـ درافتادن ـ همسری کردن ـ برابری کردن . (لغت‌نامه) ـ ر ـ ك پنجه زن

با قضا پنجه مزن ای تند وتیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٥٧ س ٩١٠	ص ٤٧ س ٩٢٣	ص ٢٤ س ١٨

صدهزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد باآدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٠٣ س ٣٢٩٦	ص ١٦٧ س ٢٣٦٥	ص ٨٦ س ٢٨

و باحق پنجه مزنید که آنها که برچنین سپر زخم زدند در حقیقت با خداجنگ کرده‌اند .

(فیه ما فیه ص ٧٣)

پنجه زن ـ (فا . م) ستیزه گر ـ جنگجو ـ خشمناك . و ـ ك : پنجه زدن .

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاك را میکند و میغرید شیر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦٦ س ۱۰۵۵	ص ۵۵ س ۱۰۷۳	ص ۲۹ س ٤

پنجه تقلیب ـ ر ـ ك : تقلیب .

پنجه و ناخن نداشتن ـ (فا . م) بـدون دست و ناخن بودن ـ عاجز بـودن بیچاره بودن ـ شارحان مثنوی بیت زیر را مـأخوذ میدانند از خبر منسوب بعلی بن ابی طالب ع : « مِنَ العِصمَةِ تَعَذُّرُ المَعاصِی » (نهـج البلاغـه ص) « از عصمت گناهان دشوار شود »

مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنکه نه سداد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٥٠ س ٤٧٩٥	ص ۱۲۹٦ س ٤٧۹۸	ص ٦٦٦ س ۲۵

پنداشت ـ (فا) ـ خیال ـ تصور ـ عجب ـ تکبر ـ دانستن بگمان . (برهان)

لاف تو محروم میدارد ترا
ترك آن پنداشت کن درمن درآ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۲۸ س ۲۲۵۳	ص ٤۹۲ س ۲۲۸۹	ص ۲۵۱ س ۱۹

پند توز - (فا) پند اندوز ، چون یکی از معانی توز در فارسی اندوختن و حاصل کردن است - پر پند و اندرز - پند ده . نصیحت گزار . (سبزواری ص ۴۹۰)

بـر ستیز قـول شاه مجتبی	تا بقلعه صبر سوز هش ربا
آمـدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریك برگشته ز روز

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٨٤ س ۳۷۰۲	ص ۱۲٤۰ س ۳۷۰٥	ص ٦٤۰ س ۲

پنگان زدن - (فا م) پنگان در فارسی بمعنی طاس . (لغت فرس ص ۲۹۷) - و کاسه و پیاله است . (برهان) - طاس و طشت زدن درهنگام گرفتن ماه و خورشید بنا بر رسم وسنت بسیار قدیمی ، که خیال میکردند ماه یا خورشید در دهان اژدهای فلك افتاده است و اگر آنان طشت زنند و سروصدا کنند آن اژدها او را رها خواهد کرد .

نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٥۲ س ۲٤٤۳	ص ۱۲٦ س ۲٥۱۱	ص ٦٥ س ۲۰

پنهان تنیدن - (فا . م) درخفا بافتن - کار نهانی کردن - پنهانی وپوشیده عملی انجام دادن .

گرچه در آب آتشی پوشیده شد	صدهزاران کف براو جوشیده شد
گـرچه آتش سخت پنهان می‌تند	کـف بده انگشت اشارت میکند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧٦ س ١٨٠٨	ص ١١٤٦ س ١٨١١	ص ٥٩٦ س ٥

پنهان خانه - (فا . م) عالم غیب - جهان ناپیدا .

دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش‌چیزی خورده‌ام‌افسانه‌است / هرچه‌میآید ز پنهان خانه است

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٤٣ س ٢٥١٣	ص ٥٠٦ س ٢٥٥٣	ص ٢٥٨ س ١٤

پنهان رفتن - (فا . م . ح) مخفیانه گام برداشتن - آندسته از اولیاءالله که بزعم صوفیان آشکار نمی‌شوند و پیوسته در خفا وگمنامی میزیند - اولیا ومستورین و روپوشیدگان حضرت . (ر . ك شرح لغات و اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه مراد) - بیت زیر اشاره است بحدیث شریف : « إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الأَبْرارَ الأَتْقِياءَ الأَخْفِياءَ الَّذِينَ إِنْ غابُوا لَمْ يُفْتَقَدُوا وَإِنْ حَضَرُوا لَمْ يُعْرَفُوا » (احادیث مثنوی ص ٩١) خدایتعالی دوست دارد نیکان پارسای پنهان رو را که اگر پنهان شوند گم نمی‌شوند و اگر ظاهر شوند شناخته نمیشوند »

قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهره خلقان ظاهر کی شوند

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٧٦ س ٣١٠٤	ص ٥٣٥ س ٣١٤٩	ص ٢٧٤ س ٢٦

پنهانیان - (فا . م) مردگان - اصحاب قبور . (نی ج ۸ ص ۴۰۲)

عجزها داری تو در پیش ای لجوج
وقت شد پنهانیان را نك خروج

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۵۲ س ٤٨٢٦	ص ۱۲۹۸ س ٤٨٩٢	ص ٦٦٧ س ٢٣

پوت - (فا) بضم اوّل و سکون ثانی ، جگر گوسفند را گویند و قلیه‌ایکه از این جگر سازند قلیه پوتی گویند . (رشیدی) - و بمعنی لوت هم‌آمده است که انواع خوردنیها و انواع اطعمه و اشربه باشد. (برهان) . (ر - ك لوت و پوت)

پیش او گوساله بریان آوری   که کشی او را بکهدان آوری
که بخورا ینست مارالوت و پوت   نیست او را جز لقاء الله قوت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٢٤ س ٤٠٠	ص ٤٠١ س ٤٠١	ص ٢٠٢ س ٨

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۲ س ۳۰۲۰	ص ۵۳۰ س ۳۰٦۹	ص ۲۷۲ س ۱۱

پوره - (فا) پسر . (رشیدی)

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پوره آن نوح شد از گمرهان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۹ س ۳۴۰۲	ص ۱۷۳ س ۳۴۷۴	ص ۸۹ س ۱۹

در غزلیات آمده است :

خرد پوره دد هم چه خبر دارد از این غم
که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم

(نقل از رشیدی)

پوز – (فا) دهان . (سروری) – پیرامون دهان . (رشیدی)

ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۵ س ۱۳۷۲	ص ۷۱ س ۱۴۰۸	ص ۳۷ س ۱۰

کفک تصدیقش بگرد پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳۴ س ۲۳۵۰	ص ۴۹۷ س ۲۳۸۸	ص ۲۵۳ س ۲۸

سنائی گوید :

از پی صید آهوی خوش پوز چشمها بر زسرمه کرده چو پوز

(نقل از سروری)

پوزبند - (فا . م . ق) چیزیست که کشاورزان و مکاریان بردهان چارپایان خود بندند که اگر برای چراندن میان کشتزارها روند مزارع را فاسد نکنند - بعضی از شارحان مثنوی آنرا (در بیت زیر) کنایه دانسته‌اند از قیاسات و احتجاجاتی که هنگام آفرینش آدم، ابلیس باخدا کرد تا بآن وسیله رجحان خود را بر آدم ثابت نماید وهمین قیاسات باعث رد او شد . - برخی دیگر آنرا کنایه دانسته‌اند از بسته شدن دهان شیطان و خارج نمودن او از دستگاه قدس بفرمان خدای‌تعالی . (ر - ك : قرآن‌مجید سوره ص آیه ۷۲ تا ۸۵ و ر - ك ش . م و نی ج ۷ ص ۸۲) - قیاسات منطقی وبراهین فلسفی - بزعم صوفیان علمهای ظاهری و صوری .

زاهد چندین هزاران ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نداند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصرمشید

علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر زان علم بلند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦٣ س ۱۰۱٤	ص ۵۳ س ۱۰۳۰	ص ۲۷ س ۲۷

سنائی گوید :

سعی او بازو دلیرانست سهم او پوزبند شیران است

(نقل از آنندراج)

پوست - (فا) جسم - بدن - تن .

این نسب خود پوست او را بوده است
کز شهنشاهان مه پالوده است

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۹ س ۱۰۳۷	ص ٦٧٤ س ۱۰٤٦	ص ۳۵۱ س ۱۰

این تکبر از نتیجه پوستست
جاه ومال آن کبر رازان دوستست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۲۳ س ۱۹٤۰	ص ۹۲٤ س ۱۹٤۰	ص ٤۸۱ س ۲۷

فردوسی گوید :

درستست و اکنون بزنهار اوست   پر آزار جان و براز درد پوست

(رستم و سهراب ص ۱۵)

پوست از سر کشیدن - (فا) عمل کندن پوست سر که نوعی از مجازات بوده است - نوعی از تعذیب و سیاست مقرری . (آنندراج)

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۷ س ۳۰٤۹	ص ۱۵۵ س ۳۱۱٤	ص ۸۰ س ۲۷

پوستین باز گونه کردن - (فا . م) تغییر روش دادن - تبدیل وضع - (ر - ك :

پوستین گردانیدن) ـ از سیرت و شأن پیشین بازگشتن . (امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۵)

بانگ برزد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن برکند

ج ۱ نی ص ۲۳۹ س ۳۸۹۵ | ج ۱ بر ص ۱۹۶ س ۳۹۷٤ | ج ۱ علا ص ۱۰۰ س ۱۹

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلی بـرآرد ز اهل دین

ج ۱ نی ص ۲۰۲ س ۳۲۹۱ | ج ۱ بر ص ۱٦۷ س ۳۳٦۰ | ج ۱ علا ص ۸٦ س ۲۵

ناصرخسرو گوید :

بازگونه کرده عالم پوستین | رادمردان بندگان‌را گشته رام
(نقل از امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۵)

پوستین دریدن ـ (فا . م) بشدت وسختی بدکسی را گفتن . (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۱٦) ـ غیبت کردن . (رشیدی) ـ افشای راز کردن . (آنندراج)

ای دریـده پوستین یـوسفان
گرگ برخیزی ازاین خواب گران

ج ۳ نی ص ٤۹۵ س ۳٦٦۲ | ج ٤ بر ص ۸۰۵ س ۳٦۸۵ | ج ٤ علا ص ٤۲۱ س ۱۷

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن ازخویش‌دان

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۰۳ س ۳۱۸۰	ص ۹۹۶ س ۳۱۸۰	ص ۵۱۹ س ۱

فخرالدین گرگانی گوید .

بگیتی هر که نام من شنیدی — بزشتی پوستین من دریدی
(ویس و رامین ص)

خاقانی گوید :

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر — سوخته گرم رو تا چه کند پوستین
(دیوان ص ۳٤۱)

پوستین دوزی - (فا . م) وصله زدن برپوستین - مرمت - اغماض - چشم پوشی خطا پوشی - ستاری .

حق بدید آن جمله را نادیده کرد — تا نگردم از فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبه شیرین چوجان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناکرده آورده گرفت

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱٤۷ س ۲۳۰٦	ص ۹٤۵ س ۲۳۰۷	ص ٤۹۲ س ۱۱

پوستین کندن - (فا . م) پوستین ازتن باز کردن - عریان کردن - آشکارنمودن افشای راز نمودن .

زانکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را پوستین کنیست

ج ٥ نی — ص ۱۲۳ س ۱۹۳۹
ج ٥ بر — ص ۹۲٤ س ۱۹۳۹
ج ٥ علا — ص ٤۸۱ س ۲۷

پوستین گرداندن ـ (فا . م) پشت و رو کردن پوستین ـ تغییروضع ـ ازسیرت و وضع قدیم بر گشتن ـ (ر ـ ك : پوستین باژگونه کردن) .

چـون بـگردانید ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس القرین

ج ٥ نی — ص ٥٤۳ س ٤٦۷۸
ج ٦ بر — ص ۱۲۹۱ س ٤٦۸۱
ج ٦ علا — ص ٦٦٤ س ۱۱

پوسیده سبب ـ (فا . م) ریسمان پوسیده و سست ـ علتی کـه نتیجه مثبت و صحیحی نداشته باشد ـ اساس و علت واهی .

سایه مرغی گرفته سخت مرد — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب

ج ۱ نی — ص ۱۷۳ س ۲۸۰۹
ج ۱ بر — ص ۱٤٤ س ۲۸۷۱
ج ۱ علا — ص ۷٥ س ٤

پوشیده ـ (فا . م) مقابل عریان ـ لباس‌دار ـ ثروتمند .

در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون‌آئی از اینجا چون کنی

ج ۱ نی — ص ۳۹۰ س ۲۵۹۳
ج ۲ بر — ص ۳۲۱ س ۲۶۲۶
ج ۲ علا — ص ۱۶۱ س ۲۶

پول - (فا) قطعه‌ای از طلا یا نقره یـا مس یا فلزات دیگر کـه پشت و روی آنرا نقش کنند و سکه زنند وجهت خرید و فروخت رواج دهند - دینار - پشیز .

صد هزاران سر بپولی آن زمان
عشق خشم آلوده زه کرده کمان

ج ۵ نی — ص ۵۰۳ س ۴۰۰۲
ج ۶ بر — ص ۱۲۵۶ س ۴۰۰۵
ج ۶ علا — ص ۶۴۷ س ۱۵

منبلی نی کـه بکف پـول آورد
منبلی چستی کـزین پل بـگذرد

ج ۳ نی — ص ۲۲۵ س ۳۹۴۹
ج ۳ بر — ص ۵۷۷ س ۳۹۹۶
ج ۳ علا — ص ۲۹۷ س ۱۱

قلب او را مکن چو نقد قبول　　　درمش کمتر است از یك پول
(ولدنامه ص ۱۹۹)

پول صراط - (فا + عر) « صراط » بمعنی راه است و نام پلی است که برسر دوزخ باشد و ازموی باریکتر و از شمشیر تیزتر (غیاث) - در قرآن کریم آیاتیست که مفسرین و محققین آنرا به پل صراط یعنی پلی که در روز قیامت همه آدمیان باید

ازآن گذر کنند تعبیر کرده‌اند (ر ـ ك سوره مریم آیه ۸۵ و ۸٦ وسوره صافات آیه ۲۲ تا ۲۷) وآن پلی است که برمتن آتش دوزخ کشیده‌اند ، برنده‌تر ازتیغ و نازکتر از موی است . هر که در این دنیا درصراط مستقیم بوده است از این پل بخوبی وبدون ترس بگذرد ونجات یابد وهر که در این دنیا از صراط مستقیم و راه راست عدول کرده باشد بار گناهان براوسنگینی کند و دراول قدم بلرزد و درآتش افتد . این گذرنده چون چشمش برتاریکی جهنم افتد صدای صفیرآتش بگوشش رسد و در راه رفتن وگذشتن ازصراط بر نج وکلفت افتد . ضعف حال‌واضطراب قلب وتزازل قدم باو دست دهد . در قدم دوم خلق گناهکار بیند که دسته دسته بآتش افتند و سگان و خطاف های آتش اورا در ربایند و فریاد واستغاثه آنها راکه ازقعر جهنم میآید بگوشش میرسد در این حال اگراز کفارباشد به درکات جهنم فرو افتد واگرمؤمن باشد ازآن بگذرد. (احیاء علوم الدین ج ۴ ص ۴۵۱) . و صراط پلی است که زبر دوزخ بکشند . . . و صراط را یک کناره به دشت قیامت ویک کناره برآستانه بهشت ، چون خلق از دشت قیامت برصراط بگذرند خدای‌تعالی زمین را بدل کند هنوز خلق دربهشت نا‌آمده . (شرح تعرف ج ۲ ص ۱۲) ـ درباره این پل وکیفیت‌آن وچگونگی گذشتن خلق ازآن دراخبارواحادیث و تفاسیر بسیارسخن رفته است و شرح‌آن همه دراین مختصر نمی‌گنجد (جهت‌اطلاع بیشتری ر ـ ك : بخاری ج ۴ ص ۸۹ وفصل‌الخطاب ص ۸۰ واحیاء علوم الدین ج ۴ ص ۴۵۱ تا ۴۵۳ و شرح تعرف ج ۱ ص ۱۷۹ و ج ۲ ص ۱۲)

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو   وزعدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بـر پول صراط   درسرآید همچوآن خرازخباط

ج ۱ لی   ج ۲ بر   ج ۲ علا

ص ۲٦۱ س ۲۵٤   ص ۲۱٤ س ۲۵۵   ص ۱۱۱ س ۵

پهلو تهی کردن – (فا . م) خالی کردن یکی ازجانبین بدن ـ تن زدن ـ اعراض ـ کناره کردن از کار یا امری . (برهان) ـ پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی و تنها شدن و گریختن و پشت دادن . (آنندراج)

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٩٨ س ١٥٣٢	ص ٩٠١ س ١٥٣٢	ص ٤٧٠ س ٢٧

نظامی گوید :

دوران که نشاط فربهی کرد — پهلو ز تهی روان تهی کرد

(لیلی مجنون ص ٢٤)

عطار گوید :

همی بر کن که گر درتو دلی هست — ز تو پهلو تهی کـردست پیوست

(سرار نامه ص ١٦٥)

پهلو زدن – (فا . م) برابری کردن در مال وقدر و مرتبه . (برهان) ـ خود را مساوی دیگری دانستن .

قلب پهلـو میزند بازر بشب
انتظـار روز میـدارد ذهب

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٠٢ س ٣٢٩٤	ص ١٦٧ س ٣٣٦٣	ص ٨٦ س ٢٦

بس جرها در جو زند بس بربط شش‌تو زند

بس باشهان پهلو زند سرهنگ‌ما سرهنگ‌ما

(کلیات شمس ج ۱ ص ۸)

پهنا رفتن ـ (فا . م) از عرض راه رفتن ـ گشاده رفتن . ـ منحرف شدن ـ گمراه شدن .

باز پهنا میرویم از راه راست

بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۵ س ۱۲۶۱	ص ۲۵۹ س ۱۲۷۱	ص ۱۳٤ س ۱۲

پهنه پهنا ـ (فا . م) میدان عریض وپهن ـ ، چون یکی ازمعانی پهنه میدان است ـ دریای بزرگ و اقیانوس .

رفت آن ماهی ره دریا گرفت

راه دور و پهنه پهنا گرفت

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۱۰ س ۲۲۳۸	ص ۷۳٤ س ۲۲۵٦	ص ۳۸۲ س ۱۸

پی ـ ۱ (فا . م) بفتح اول، رگ و عصب . (برهان) ـ توانائی ـ قوت ـ نیرو ـ تاب وطاقت . (جهانگیری)

گفت ای یاران از آن دیوان نیم

کـه ز لاحولی ضعیف آید پیم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۳ س ۴۰۸۸	ص ۵۸۴ س ۴۱۳۵	ص ۳۰۰ س ۲۹

فردوسی گوید :

بیاورد بر هر کسی باج و ساو　　　نه پی بود با او کسی را نه تاو

(نقل از آنندراج)

۳ - دنبال و متعاقب - پس .

گر نباشد جوع صد رنج دگر

از پی هیضه برآرد از تو سر

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۸۱ س ۲۸۲۹	ص ۹۷۶ س ۲۸۲۹	ص ۵۰۸ س ۲۹

حافظ گوید :

هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان

بیدار شو کـه خواب عدم در پی است هی

(حافظ قزوینی ۲۹۸)

۴ - برای بجهت - بعلت و سببی - ر - ك : از پی

آنـکه کشتستم پی مادون من

می نداند که نخسبد خون من

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱۵ س ۲۱۲ — ص ۱۳ س ۲۱۲ — ص ۶ س ۲۳

از پی آنکه مـزاجش نکند فاسد خـون

سرخ بید از همـه اعضا بگشاید اکحل

(انوری ص ۱۸۴)

پیچ – (فا) خم و امر به پیچیدن . (رشیدی) ـ تاب وحلقه وخم . (برهان)

پس در حمام را بستند سخت

تا بجویند اولش در پیچ رخت

ج ۵ نی — ج ۵ بر — ج ۵ علا

ص ۱۴۴ س ۲۲۴۸ — ص ۹۴۲ س ۲۲۴۸ — ص ۴۹۰ س ۲۸

در زمان بیهشی خود هیچ من — در زمـان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر برچنین هیچی منه — نام دولت برچنین پیچی منه

ج ۵ نی — ج ۶ بر — ج ۶ علا

ص ۴۰۵ س ۲۳۳۲ — ص ۱۱۷۱ س ۲۳۳۶ — ص ۶۰۷ س ۱۷

که نبود آنچنان واینچنین هیچ — کامامخواجهخواهدچندازاین پیچ

(الهی نامه ص ۱۶۷)

پیچاپیچ – ۱ (فا) پیچدار و پیچیـده . (آنندراج) ـ خم درخم و دشوار .

(رشیدی)

بعد از این حرفیست پیچاپیچ ودور
با سلیمان باش و دیوان را مشور

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٦٠ س ١٥٣٢	ص ١١٣٢ س ١٥٣٥	ص ٥٥٨ س ٢٢

۴ - (فا . م) چیز پیچیده ـ سرگشتگی ـ حیرانی . (نی ج ۲ ص ۲۱۱)

تلختر از فرقت تسو هیچ نیست
بی‌پناهت غـیر پیچا هیچ نیست

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٣٩ س ٣٩٠٢	ص ١٩٦ س ٣٩٨٠	ص ١٠٠ س ٢٣

۴ - پیچ وگره درکار ـ گرفتـاری ـ آشفتگی . (نی ج ۲ ص ۴۰۲)

آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
بل پی آن که بجزحق‌هیچ‌نیست

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٤٣ س ٣٤٩٧	ص ٣٦٥ س ٣٥٥٦	ص ١٨٣ س ٧

۴ - درد و رنج ـ عذاب و تألم ـ تقلا وکشمکش (ج ۴ نی ص ۲۲۴)

خویشتن آویخت پس مرد وسکست
وقت پیچاپیچ دست آویز جست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۸ س ۳۹۹۵	ص ۵۷۹ س ٤۰٤۲	ص ۲۹۸ س ۱٦

پیچاندن – (فا) گرفتار کردن ـ مشغول کردن ـ گیرانداختن . (نی ج ٦ ص ۵۲۸) ـ پیچاندن سخن ، منحرف ساختن . بعمدا بر وجهی نه راست ادا کردن ـ در کش وقوس افکندن . (لغت نامه)

وان دگر گفت ار بگوید دانش
ور نگوید در سخن پیچانمش

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۵٦ س ٤۹۰۱	ص ۱۳۰۲ س ٤۹۰٤	ص ٦٦۹ س ۲۵

پیچانی – (فا) حیرت ـ گیجی ـ سرگشتگی . (نی ج ۲ ص ۱۷۵)

هر که رادردل شک وپیچانی است
در جهان او فلسفی پنهانی است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۲ س ۳۲۸۵	ص ۱٦۷ س ۳۳۵٤	ص ۸٦ س ۲۲

پیچ پیچ – ۱ (فا) تودرتو ـ پرپیچ وخم ـ پیچیده . ـ متعدد ومتکثر . (نی ج ۷ ص ۱۱۰)

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ

چون الف ازخواجه دارد هیچ‌هیچ

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۳ س ۱۵۱٤	ص ۷۸ س ۱۵۵۱	ص ٤۰ س ۲٦

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ

که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۱ س ۲۳٦	ص ٦۳۳ س ۲٤۱	ص ۳۲۹ س ٥

۳- (م) پیچیده - گرفتار - مبتلا - سخت مشغول . (ج ٦ نی ۲٦٤)

عقلشان در نقل دنیا پیچ‌پیچ

فکرشان در ترک شهوت هیچ‌هیچ

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۷۷ س ۱۲۰	ص ۱۰٥۹ س ۱۲۰	ص ٥٥۳ س ۱٥

عطار گوید :

من میان این دو غم در پیچ پیچ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برچه‌ام جان پرخطر برهیچ‌هیچ

(منطق‌الطیر)

۴- (م) پیچیده و سردرگم - تردستی - معادل آنچه امروز گوئیم « فوت کاسه گری » . (نی ج ٦ ص ٦٤)

ساحران مهتاب پیمایند زود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش بازرگان و زرگیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سیم از کف رفته و کرباس هیچ

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦٥ س ١٠٣٧	ص ٨٧٣ س ١٠٣٧	ص ٤٥٦ س ٢

پیچش - (فا) عـذاب ـ زحمت ـ آزار کردن ـ بستوه آوردن . (نـی ج ٦ ص ٣٦٨)

عشق را در پیچش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیـار نیست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٨٥ س ١٩٧٨	ص ١١٥٤ س ١٩٨١	ص ٥٩٩ س ٢٨

پیچیدن - ١ (فا) تاب دادن وخم کردن و حلقه زدن - در بیت زیـر بمعنی کشمکش و کوشش وتقلا کردن است . (نی ج ٤ ص ٩٥)

وانکه او دانست او فرمانرواست
بـا خدا سامان پیچیدن کجـاست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٩٧ س ١٢٩٢	ص ٤٦٥ س ١٧٢٢	ص ٢٣٧ س ١٦

٢ - (م) تابیدن . ـ گرفتار شدن ـ مشغول شدن . (نی ج ٤ ص ٤٢٨)

ایـن بتقلید پـدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤٦ س ۲۸۳۷	ص ٧٦٤ س ۲۸۵۷	ص ۳۹۹ س ۱۹

بیش‌ازاین کوپاسخی‌بشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید — از کرم لبیك پنهان میشنید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸٦ س ۱۹۸۵	ص ۱۱۵ س ۱۹۸۸	ص ۲۰۰ س ۳

تو امروز می‌خور که فردا برزم — بپیچی و یادت نیاید ز بزم

(فردوسی)

پیر – ر ـ ك : شرح لغات واصطلاحات تصوف ذیل کلمه مراد .

پیرایه – (فا) آرایش و زیور باشد از طرف نقصان همچو سر تراشیدن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن . (برهان) ـ زینت و زیور ـ در بیت زیر بمعنی لباس است و اشاره است بآیه کریمه : « یا بنی‌آدم لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابوبکم الجنة ینزع عنهما لباسهما » (سوره اعراف آیه ۲۷) « ای فرزندان آدم‌نباید که بفریبد شما را شیطان همچنانکه بیرون کرد پدر و مادرشما را ازبهشت برمیکشید ازآنهارختهایشان را » مربوط است بقصه‌آدم وخارج شدن او ازبهشت . (رـك : شرح اعلام مثنوی ذیل کلمه آدم)

مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٦۱ س ۲۸۵۲	ص ۵۲۲ س ۲۸۹٤	ص ۲٦۷ س ۱۰

دوکار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید حلیت سر برپای بستن و پیرایه پای درسر آویختن.

(کلیله دمنه صفحه ٦۷)

فخرالدین گرگانی گوید:

به پیرایه مرا مفریت دیگر — که داد ایزد مرا پیرایه‌ئی بر

(ویس ورامین ص ۷۰)

پیر گردون – (فا) آنکه در زیر آسمان پیر شده باشد – پیر روزگار.

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۱۰ س ٤۱۲۱	ص ۱۲٦۲ س ٤۱۲٤	ص ٦۵۰ س ٦

پیرو – (فا) مصغر پیر – پیر کوچك.

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیرو ندید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۲ س ۲۱۷۰	ص ۱۱۱ س ۲۲۲٦	ص ۵۷ س ۲۰

پیروز – (فا) غالب شدن و غالب آمدن بر اعداء باشد و عرب مظفر خوانند و بمعنی مبارك هم هست . (برهان) – بعضی از شارحان این کلمه را در بیت زیر « بیروز » با باء عربی ، خوانده‌اند بمعنی سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم‌بهاء (رشیدی و برهان) – و شیشه کبود رنگ که به پیروزه مشتبه شود . (آنندراج) – و بیت زیر را از غزلیات مولانا را برایش‌شاهدآورده‌اند .

چنان مستم چنان مستم من امروز
که پیروزه ندانم من ز بیروز

و صاحب فرهنگ آنندراج علاوه بربیت بالا دو بیت زیر (سند لغت) را نیز ذکر کرده و آورده است که « مولانا گفته امروز اول سه روزه دیوانگی اصلی‌حقیقی است نه دیوانگی فرعی تقلیدی چنانکه فیروزه جواهر اصلی است و بیروزه سنگی بی‌بها . » (آنندراج) – بعضی دیگر ازشارحان آورده‌اند که غرض مولانا ستودن دیوانگی‌ایست که روز فتح و فیروزی است (محمدرضا) – وبرخی دیگر گفته‌اند که غرض مولانا اینست که « روز دیوانگی و جنون از ایام فوز و فیروزی است نه چون فیروزه که جمادی بیش نیست . (اکبری) – بهرحال اغلب شارحان مثنوی این کلمه را پیروزی بمعنی فتح و غلبه دانسته‌اند نه بیروزی بمعنی سنگ و این صحیح است (ر ـ ك : بحرالعلوم ذیل همین ابیات و نی ج ٦ ص١١٣ و ج ٨ ص ٢٦٤) .

من سر هر ماه سه روز ای‌صنم — بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که‌امروزاول سه‌روزه‌است — او ز پیروزیست نه پیروزه است

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٢٠ س ١٨٨٨	ص ٩٢١ س ١٨٨٨	ص ٤٨٠ س ١٢

در غزلیات آمده است :

بیائید که امروز باقبال و به پیروز　　　چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم

(غزلیات ص ۴۸۰)

پیروزه – (فا) فیروزه . (رشیدی) – جوهری باشد معروف و نیشابوری آن بهتر است . (برهان) – جوهریست سبز رنگ‌کاری . (غیاث) – معدن آن شهر نیشابور است درآن نگریستن روشنائی دیده بیفزاید واز آن برانگشتری نهند . (آنندراج) – سنگی است سبز رنگ ومعدنی و گرانبها که از آن انگشتری وطوق وپاره سازند و در معادن نیشابور وبعضی کوههای فارس بهم رسد . گویند نگاه کردن بآن روشنائی چشم آورد . (لطایف) – صلحا تبرکاً و تیمناً انگشتری فیروزه باخود نگاه دارند (ش . م) – معدن او بخراسان بود در کوهی میان نیشابور وطوس وتر کستان بحدود تبت و بحدود ایلاق و در غزنین و کرمان نیز فیروزه باشد اما نیك نباشد و بهترین آن نیشابوری و ابواسحقی بهتر ازهمه باشد و بعضی از هریرا بر ابواسحقی تقدیم نهند و بعد از آن شیرفام که آنرا سلیمانی گویند پس زرگون که بر او نقطه‌های زر باشد پس آسمان گون و بعضی آنرا خاکی نیز خوانند . و آنچه سفید رنگ و زردفام بود بدترین همه باشد . و ممسوح او بهتر بود و بعضی پیکانی را که طولانی بود بهتردانند . وپیش از این ازو پاره های بزرگ یافته‌اند که از آن ظروف ساخته‌اند چنانچه در تاریخ سلجوقیان آورند که سلطان الپ ارسلان چون پارس را بگشود از قلعه اصطخر قدحی فیروزه پیش او آورند که دومن مشك و عنبر در او میگنجید و نام جمشید بخط قدیم بر آنجا نوشته بود اما اکنون امثال این جائی نشان نمیدهند . وعیب فیروزه آنستکه اکثر اوباسنگ وخاك آمیخته باشد وخالص یك رنگ نیکو کم اتفاق افتدوپاره‌های خرد را از پیروزه شده خوانند و ببغداد وشام عزیز باشد وقیمت نیم مثقال از او اگر نیکو باشد و صاف بود هفت دینار باشد تا ده دینار و یك مثقال را بیست دینار تا سی دینار . و رنگ فیروزه نیز از بویهای تیز و روغن گرم بزیان رود و پیه و چربی اورا

سود دارد و ازاین‌سبب‌انگشتری فیروزه را بقصابان دهند تا درانگشت کنند که‌طراوت او زیاده شود. و از خواص او آنستکه دیدن او روشنائی چشم را سود دارد و گویند کسی که او را باخود دارد برخصم خود غالب‌آید. و رسم پادشاهان ماضی آن بود که در اول سال که‌آفتاب بحمل رفتی جواهر قیمتی را که درخزینه بودی همچون‌یاقوت و لعل و زمرد و مروارید و فیروزه حاضر کردندی و در قدحهای شربت انداختندی و جهت فال نیك در آن نگریستندی ومیل ایشان بفیروزه بیشتر بودی. (نفایس‌الفنون ج ۲ ص ۱۵۵)

هین که امروز اول سه روزه است

روز پیروزست نه پیروزه است

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۲۰ س ۱۸۸۹	ص ۹۲۱ س ۱۸۸۹	ص ۴۸۰ س ۱۲

پی روی - (فا . م) متابعت - اقتداء - تبعیت - تقلید.

خربطی ناگاه از خر خانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای

کاین‌سخن‌پست است یعنی‌مثنوی — قصه پیغمبر است و پی‌روی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۴۱ س ۴۲۳۲	ص ۵۹۰ س ۴۲۷۹	ص ۳۰۴ س ۱۱

پیره طفلان - (فا . م) مردمان سالخورده و فرتوت که چون طفلان زیند - ناقصان.

پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

تا بسعد و نحس اولاغی کند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧١ س ١٧١٦	ص ١١٤١ س ١٧١٩	ندارد

پیری کردن – (فا) عمل پیران مجرب را بجا آوردن ـ بخردی ـ عاقلی

عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان درکارها

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٠٥ س ٢١٦٢	ص ٧٢٩ س ٢١٧٩	ص ٣٨٠ س ٧

پیس – (فا) سپید (برهان) ـ سیاه وسپید بهم آمیخته . (سروری) ـ ابلق ـ نام مرض است که بعربی آنرا برص خوانند . (برهان) ـ وآن سپیدیست که‌درظاهر اندام های انسان روی جلد پیدا میشود ـ ر ـ ك : ابرص

صبغةالله هست رنـگ خم هو
پیس‌ها یك رنگ گردد اندرو

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٢٠ س ١٣٤٥	ص ٢٦٣ س ١٣٥٥	ص ١٣٤ س ٤

این زمان سرها مثال گاو پیس
دوك نطق اندر ملل صدر نك‌ریس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧٩ س ١٨٦٨	ص ١١٤٩ س ١٨٧١	ص ٥٩٧ س ١٠

سعدی گوید :

چه قدر آورد بنده حوردیس   که زیر قبا دارد اندام پیس

(نقل از آنندراج)

پیسه گاوان - (فا . ق) گاوانی که پوستشان سیاه وسپید است - گاوان ابلق گاوان دورنگ . - شارحان مثنوی آنرا اشاره دانسته‌اند بآیه شریفه : « اولئك كالانعام بلهم اضل اولئك هم الغافلون . » (سوره اعراف آیه ۱۷۸) « این گروه مانندچارپایانند بلکه ایشان گمراه‌ترند این گروه بیخبرانند . »

جوهر انسان بگیرد برو بحر

پیسه گاوان بسملان روز نحر

ج ۵ نی	ج ۱ بر	ج ۲ علا
ص ۳۸۰ س ۱۸۲۵	ص ۱۱۴۹ س ۱۸۷۸	ص ۵۹۷ س ۱۳

پیش از دست وپا - (فا . م) قبل ازخلقت دست وپا - پیش‌ازآفرینش‌جسد - قبل ازخلق کالبد .

جانهای خلق پیش از دست وپا

میپریدند از وفا انـدر صفا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۸ س ۹۲۵	ص ۴۸ س ۹۳۹	ص ۲۵ س ۴

پیش ازمرگ مردن - قبل از مرگ طبیعی بمرگ رسیدن - کشتن نفس

و عوامل آن ـ (ر ـ ك شرح اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل عنوان فنا و بقا) مأخوذ از جمله‌ایکه صوفیان آنرا حدیث میدانند : « موتوا قبل ان تموتوا » (مرصاد العباد ص ۲۰۱) « بمیرید پیش‌آنکه بمیرانندتان . »

ای خنك آنرا که پیش‌ازمرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۵۹ س ۱۳۷۲	ص ۱۹۰ س ۱۳۸۳	ص ۳٦۰ س ۳

پیشان - (فا) پیش پیش را گویند که از آن پیشتر چیزی نباشد . (رشیدی)- انتها (برهان)

آنهمه اندیشه پیشانها
میشناسد از هدایت جانها

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۳ س ۱٦۸٤	ص ۸٦ س ۱۷۲۸	ص ٤۵ س ۱

عطار گوید :

یکی اول که پیشانی ندارد — یکی آخر کـه پایانی ندارد
(اسرارنامه ص ۱)

یکی ذاتی‌که پیشانی نداری — همه جانها توئی جانی نداری
(الهی‌نامه عطار ص ٤)

پیش اندیش - (فا) آنکه زمان جلوتر را درك كند ـ پیش بین .

پیش توشسته ترا خود پیش کو

پیش‌هستت جان پیش اندیش کو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۲ س ۲۰۰٦	ص ۱۰۲ س ۲۰۵۹	ص ۵۲ س ۱۹

پیشانه - (فا) پیشین - جلوتر - سابق.

ترك را از لذت افسانه‌اش

رفت ازدل دعوی پیشانه‌اش

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۹ س ۱٦۹٦	ص ۱۱٤۱ س ۱٦۹۹	ص ۵۹۳ س ۲

پیشاهنگ - (فا) پیش‌رو قافله ولشکر. (لطایف) - چاروائی که پیش‌رود - هر حیوانی که سر گروه و پیشرو نوع خود باشد. (برهان) - بزپیشاهنگ بزی‌است که پیشاپیش گله حرکت کند وهر کجا او رود سایر افراد گله نیز روند.

چونکه وا گردید گله از ورود

پس فتد آن بز که پیشاهنگ بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٤ س ۱۱۱۹	ص ٤۳٦ س ۱۱۲۹	ص ۲۲۰ س ۲٦

پیش پای چپ سردادن - (فا . م) هنگام دخول در مسجد و مکانهای مقدس باید اول پای راست را جلو گذاشت و اگر کسی پای چپ را گذارد خطا کرده است و یك نوع بی‌احترامی بشمار میرود - خوبی را ببدی تلافی کردن - جزای نیکی را ببدی دادن . (ر - ك نی ج ۷ ص ۲۱۹)

مر جفاگر را چنین‌ها میدهم
پیش‌پای چپ چسان سر می‌نهم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۲۳۶ س ۳۸٤۲	ص ۱۹۳ س ۳۹۲۰	ص ۹۹ س ۱۲

پیش پیش - ۱ (فا) اقدام - جلو - جلوتر . (آنندراج)

زانکه هرمرغی بسوی جنس‌خویش
میپرد او در پس و جان پیش پیش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ٤۰ س ٦۳۹	ص ۳۳ س ٦٤۷	ص ۱۷ س ۵

گفت بالانش فرو نه پیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۵۸ س ۲۰۹	ص ۲۱۲ س ۲۱۰	ص ۱۱۰ س ٤

۴- نکته بنکته ـ جزء بجزء (نی ج ۸ ص ۴۰۴)

تا ابد هرچه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسماء خویش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۳ س ۲۶۴۹	ص ۱۳۶ س ۲۷۱۱	ص ۷۰ س ۲۲

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
گفته بود اندر وصیت پیش پیش

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۵۵ س ۴۸۷۷	ص ۱۳۰۱ س ۴۸۸۰	ص ۶۶۹ س ۸

پیش دست - (فا) نقد . (رشیدی) ـ نقد ، نقیض نسیه . (برهان) ـ سابق ـ مقدم ـ پیش از این . (نی ج ۸ ص ۱۵۷)

خلق گفتندش که او از پیش دست
ده هزاران زین دلاور برده است

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۹ س ۱۲۱٤	ص ۶۸۲ س ۱۲۲٤	ص ۳۵۵ س ۲۹

پیشِ غار - (فا . ق) باضافهٔ خوانده‌شود ، جلوی غاراشاره است بقصه‌اصحاب کهف وسگ آنان که درقرآن کریم سوره کهف و کتب قصص‌انبیاآمده است ومأخوذ

است از آیـه شریفه : « از اوی الفتیه الی الکهف فقالوا ربنا آتنا من لدنك رحمة » . (سوره کهف آیه ۹) « هنگامیکه جوانان آمدند پیش غار ، گفتند : ای پرورد گارما ، ما را راحتی فرست از برخودت . »

چون سگ کهفی که ازمردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — آب رحمت عارفانه بی تغار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤ س ۲۰۸	ص ۳۹۲ س ۲۰۹	ص ۱۹۸ س ۹

پیش کش - (فا) نذرانه . (غیاث) ـ آنچه بطریق نذر و نیاز بگذرانند . (آنندراج) ـ تحفه ـ هدیه ـ ارمغان .

هدیه ها و ارمغان و پیش کش
شدگواه آنکه هستم با تو خوش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٤ س ١٨٦	ص ٨٢٨ س ١٨٦	ص ٤٣٣ س ١٣

پیش کش میآرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٧١ س ٣	ص ١٠٥٤ س ٣	ص ٥٥١ س ٢

درغزلیات آمده است :

در بگشا کامد خامی دگر　　　　پیشکشی کن‌دوسه‌جامی‌دگر

(غزلیات ص ۳۹۰)

پیشی - ۱ (فا) در اینجـا بمعنی نزدیکی و شباهت و همانندی . (نی ج ۲ ص ۴۰۸)

پیشی وخویشی دو دعوی بودلیك
هردو معنی بود پیش فهم نیك

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ٤٤٨ س ٣٥٧٦	ص ٣٦٩ س ٣٦٣٥	ص ١٨٤ س ٢٩

۲ - پیشرفت - ترقی - ترفیع - افزایش . (نی ج ٤ ص ۹)

شهوت وحرص نران پیشی بود　　　　وان حیزان ننگ و بدکیشی‌بود
حرص مردان از ره پیشی بود　　　　در مخنث حرص سوی پس رود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱۲ س ۱۹٥٦	ص ٤٧٨ س ۱۹۹۰	ص ٢٤٤ س ۱۳

۳ - جلو افتادن - پیش دستی وسبقت . (آنندراج)

مرد را با اسب کی خویشی بود
عشق اسبش از پی پیشی بـود

ج ٥ نی	ج ٥ تر	ج ٥ علا
ص ٢٥٩ س ٤٠٦٣	ص ١٠٤٤ س ٤٠٦٣	ص ٥٤٤ س ٢٦

همه تلخی از بهر بیشی بود   مبادا که با آز خویشی بود

(رستم و سهراب ص ۳٦)

پیشین - (فا) جلوتر - پیشتر - قبلا .

او همیگوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳٦ س ۳۸٤۷	ص ۱۹٤ س ۳۹۲۵	ص ۹۹ س ۱۹

صد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۹۷ س ۱۵۰٥	ص ۹۰۰ س ۱۵۰٥	ص ٤۷۰ س ۱۳

زیرا پیغامبر پیشدستی میکرد از غایت تواضع وسلام میداد و اگر تقدیراً سلام پیشین ندادی هم متواضع او بودی .

(فیه مافیه ص ۱۰٥)

پیغاره - (فا) سرزنش وطعنه وبهتان . (برهان) - (ر - ك بیغاره)

چونکه مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
ازحدیث پست نازل چاره نیست

ج ۵ نی — ص ۳۴۵ س ۱۲۴۲

ج ۶ بر — ص ۱۱۱۹ س ۱۲۴۵

ج ۶ علا — ص ۵۸۲ س ۱

سرافراز شد رستم چاره جوی خروشی بر آورده پیغاره جوی

(فردوسی)

نظامی گوید :

ز هریک زبان هر که آگه بود زبانش ز پیغاره کوته بود

(گنجینه ص ۲۳)

پیغام ویس - (فا . م) ویس قهرمان قصه ویس و رامین است که فخرالدین اسعد گرگانی شاعر مشهور قرن پنجم آنرا بشعر فارسی درآورد . در آن قصه ویس عاشق رامین میشود و بوسیله دایه رامین بین او و معشوق پیام هائی رد و بدل میشود . - شارحان مثنوی پیام ویس را در بیت زیر کنایه دانسته‌اند از خواهش های نفسانی و تقاضاهای آن . (ش . م)

پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آورد پیغام ویس

ج ۵ نی — ص ۱۹۱ س ۲۹۸۰

ج ۵ بر — ص ۹۸۵ س ۲۹۸۰

ج ۵ علا — ص ۵۱۳ س ۱۷

پیغمبر ایام خویش - (فا + عر . م . ح) مرشد و ولی عصر - قطب زمان - اشاره است به خبر : « الشیخ فی‌قومه (اهله) کالنبی فی‌امته . » (مرصاد العباد ص۹۱)

« پیر درمیان خویشاوندان خود چون پیغمبر است در میان امت خویش . »

مسکل[1] از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۱۰ س ٥٤۲	ص ٦٤۹ س ٥٤۹	ص ۳۳۸ س ۸

پیکار - ۱ (فا) جنگ وجدال - ستیزه . (رشیدی)

آب چون پیکار کرد و شد نجس
تا چنان شد کابرا رد کرد حس

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱٤ س ۲۰۰	ص ۸۲۹ س ۲۰۰	ص ٤۳۳ س ۲٤

۲ - بحث و ستیزه و پافشاری درسؤال - مجادله و سخن بیهوده . (خ - مثنوی ص ۲۱۷)

خلق میخندید بـر گفتار او
برطمع خامی و بر پیکار او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸۳ س ۱٤٦۳	ص ٤٥۲ س ۱٤۸۳	ص ۲۲۹ س ۲۷

۳ - قصد و اراده . (برهان)

---

۱ - بر و علا : مگسل .

همچو نایی ناله زاری کند

لیک پیکار خریداری کند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷٤ س ٤۹۰	ص ۲۲٥ س ٤۹۳	ص ۱۱٥ س ۲٦

پیکار برون – (فا . م . ح) جنگ با دشمنان دین – جهاد . ر – ك : پیکار درون . و جهاد اصغر .

پیکار درون – (فا . م . ح) بصورت اضافه خوانده شود ، جنگ داخلی – جهاد نفس – اشاره است بروایتی که ازپیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم نقل‌شده‌است که هنگام بازگشت‌ازسریه‌ای چون دید صحابه بپیروزی خود وشکست خصمان دلشادند ، فرمود: « انصرفت من‌الجهادالاصغر الی‌الجهادالاکبرفقال‌له اوجهاد فوق‌الجهاد بالسیف قال جهاد المرء نفسه » (احادیث مثنوی ص۱٥) « از رزم کهن بازآمدیم بسوی‌کارزار میهن او را گفتند آیا پیکاری بالاتر از جنگ با شمشیر هست ؟ فرمود پیکار مرد با نفسش » . ر – ك : جهاد اکبر

چونکه وا گشتم ز پیکار برون

روی آوردم به پیکار درون

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸٦ س ۱۳۸٦	ص ۷۱ س ۱٤۲۲	ص ۳۷ س ۲۱

پیکان – (فا) نوك تیز ونیزه – سنان .

پوسترا بشکافت وپیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بردمید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰ س ۳۰۹	ص ۱۸ س ۳۰۹	ص ۸ س ۲۳

پی کردن - ۱ (فا) تعقیب کردن - دنبال کسی افتادن .

گر لطیفی زشت را درپی کند
تسخری باشد که او بر وی کند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۱ س ۹۱	ص ۲۰۶ س ۹۲	ص ۱۰۷ س ۲

۲ - رگ و پی پا را از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن . (آنندراج) - لنگ کردن - فلج کردن - در بیت زیر اشاره است بسخن مولای متقیان : « عجباً لسعد و ابن‌عمر یزعمان انی‌احارب علی الدنیا افکان رسول‌الله صلی‌ای علیه وآله وسلم یحارب علی الدنیا فان کان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله و سلم حارب لتکسیر الاصنام و عبادة الرحمن فانما حاربت لدفع الضلال و النهی عن‌الفحشاء و الفساد افمثلی یزن بحب‌الدنیا والله لوتمثلت لی بشراً سویاً لضربتها بالسیف . » (احادیث مثنوی ص ۳۹)

آنک او تن را بدینسان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند

ج ۱ ملا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۱۰۱ س ۲۶	ص ۱۹۸ س ۴۰۳۳	ص ۲۴۲ س ۳۹۴۵

چو گل برگ حیا خوی کرده جانش خیال وهم را پی کرده جانش

(اسرارنامه)

پیك سبل - (فا + عر. م) بضم سین و باء ، بصورت اضافه خوانده شود ، قاصد راهها - هرزه رو - یاوه گرد . - آنکه قدم در طریق حقیقت نگذارد و عمر خود را ببطالت گذراند . (نی ج ۸ ص ۱۸)

بنده یك مرد روشندل شوی به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیك سبل

ج ۳ ملا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۰۷ س ۲۳	ص ۴۱۲ س ٦۴۷	ص ۳۷ س ٦۴۰

پیك کار - (فا) بصورت اضافه خوانده شود - قاصد کارآزموده - قاصد فعال و کاری . بیت زیر اشاره است بقصه فرعون وموسی وجمع کردن فرعون ساحران را تا معجز موسی بشکنند و این حکایت بارها در قرآن کریم بآن اشاره شده است (ر - ك سوره طه ۵۸تا ۷۲ وشعراء آیه ۳٦ تا۵۰ واعراف آیه ۱۱۱ تا۱۲۷ ویونس آیه۷۹تا۸۲)

هرطرف که ساحری بد نامدار

کردبر آن سوی اوده پیك کار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٦ س ۱۱٦۰	ص ٤۳۷ س ۱۱۷۰	ص ۲۲۱ س ۲٦

پیکیها کردن – (فا . م) اعمال قاصد را انجام دادن – خبر آوردن – خبر خوش آوردن .

هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی
نه چو لکلک که وطن بالا کنی

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤٦ س ۱۲٦۳	ص ۱۱۲۰ س ۱۲٦٦	ص ۵۸۲ س ۲۳

پیگار – (فا) ر – ك پیکار .

پی گم کردن – (فا . م) کنایه از کاریست که کسی پی بمطلب و مقصد این کس نبرد . (برهان) – رد و اثر را نایافتن – چیزی را بغلط چیز دیگر نشان دادن – حیران و سر گردان نمودن .

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۳ س ۱۵۸۷	ص ۱۱۳۵ س ۱۵۹۰	ص ۵۹۰ س ۳

چو در کوری تو پی گم کرده مانی   چو کوران از برون پرده مانی
(الهی‌نامه ص ۱٤٤)

طرف خرم تو سازد انجم — در گشتن چرخ پی کند گم

(لیلی مجنون ص ۱۰)

پیل آبکش - (فا) - بصورت اضافه خوانده شود در قدیم شتر و پیل‌را تربیت میکردند تا بوسیله دولاب آب از چاههای عمیق بکشند چنانکه امروز در صفحات فارس و یزد همین عمل را با اسب و گاو انجام میدهند . - پیلی که آب حمل کند - پیلی که مصرف‌آب لشکریان را برپشتش نهادند تا حمل کند - ابر . (لطایف)

در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آبکش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٦١ س ۳۸۰۵	ص ۳۸۰ س ۳۸۷۰	ص ۱۹۰ س ۲۰

پیله - چشم و پلك چشم را بطریق تشبیه گویند . (برهان) بمعنی پلك چشم محل تامل است . (رشیدی) - چشم وپلك چشم را گفته‌اند عموماً وهر گره را گویند و گرهی را خصوصاً که میان دمل باشد که تا آن بیرون نیاید دمل التیام نپذیرد . (آنندراج)

گرچه پیله چشم برهم میزنی
در سفینه خفته‌ای ره میکنی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۱۰ س ۵۳۷	ص ٦٤٨ س ٥٤٤	ص ۳۳۸ س ۱

پیله بابا - (فا . ق) پیله را در فرهنگهای فارسی بمعانی زیر آورده‌اند اصل

ابریشم و غوزه ابریشم که کرم تنیده باشد . ـ کرم ابریشم . ـ مطلق خریطه . ـ نوعی از گیاه و دارو . ـ چشم و پلك چشم . ـ هر گره را گویند عموماً و گرهی را گویند خصوصاً که درمیان دمل باشد وتاآنرا درنیاورند دمل نیك نشود . ـ چرك و ریمی که ازمیان زخم برآید . ـ صحرا وزمین خشك و وسیعی که درمیان دوآب واقع شود یا یك رودخانه دوشاخ‌شود وآن زمین‌درمیان درآید. ـ پیکان . ـ ولی‌هیچیك ازاین‌معانی با آنچه در بیت زیر استعمال شده است وفق نمی‌دهد نیکلسن آنرا stock ترجمه کرده است (نی ج ٤ ص ۲۲) و یکی از معانی این لغت در انگلیسی ریشه و اصل ، سرسلسله و دودمان وخانواده است این‌معانی علاوه براینکه باموضوع بیت زیر درست درمیآید در بعضی ازلهجات زبان فارسی‌نیز گاهی پیله بهمین معنی‌آمده است‌چنانکه پیل‌آقا در زبان گیلکی امروز بمعنی پدربزرگ و جد است و لفظ پیله در لاهیجان بمعنی بزرگ استعمال میشود . (ر ـ ك فرهنگ گیلکی ص ٤٦) ـ پدربزرگ ـ جد اشاره بکلمه ذریات‌است درآیه شریفه : « وآیة لهم‌اناحملنا ذریتهم فی‌الفلك‌المشحون» . (یس‌آیه ٤١) « ونشانه آنها راست که برداشتیم آبا و اجداد ایشانرا در کشتی . »

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله باباباتانرا آن زمان دادم از طوفان و از موجش امان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱ س ۳۳۳	ص ۳۹۸ س ۳۳٤	ص ۲۹۰ س ۲۸

پیمانه ـ (فا) ظرفی که بدان چیزها پیمایند . (برهان) ـ ظرفی که بدان‌غله و جزآن میپیمایند . (رشیدی) ـ ظرف .

دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت‌نقل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۴۵۱ س ۳۶۶۳	ص ۳۷۱ س ۳۶۸۳	ص ۱۸۶ س ۳

پیمودن – (فا) بفتح باء ، مساحت کردن و اندازه گرفتن ، (آنندراج) – در اصطلاح امروز ذرع کردن .

پس بپیمود و بدید او رری‌کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۶۹ س ۱۱۸۹	ص ۱۱۴۰ س ۱۱۹۲	ص ۵۹۲ س ۱۹

شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن بپیموده فروشیده شتاب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۶۶ س ۱۱۶۳	ص ۴۳۷ س ۱۱۷۳	ص ۲۲۱ س ۲۵

پیوستگی – (فا) پیوند کردن – الحاق . (ر – ك پیوستگی با اختر .)

پیوستگی با اختر – (فا . نج) الحاق با کوکب – بزعم قدما هر کس را در آسمان اختریست که طالع او با آن اختر مطابقت دارد . این اختران سماوی که در زندگانی بشر مؤثرند دارای امزجه خاص وشکل و کیفیت مخصوصی میباشند که آن امزجه و اشکال و کیفیات در زندگانی صاحب طالع سخت مؤثر است . – مثلا مریخ را طبعی گرم و خشك بافراط ، و دارای رنگی سرخ است و شکل و کیفیتش درازی و خشکی و درشتی آنست و هر کس که با مریخ پیوستگی داشته باشد متهور و بی‌باك و

دلیر و لجوج و زود خشم میشود . بنابراین هر کس را با اخترخویش پیوستگی خاص است - (برای اطلاع بیشتری بر کیفیت طوالع و اثر کواکب ، ر- ك : التهفیم بیرونی باب پنجم دراحکام نجوم ص ۳۱۶ ببعد و نفایس الفنون ج ۲ ص ۱۳۹)

هر کرا با اختری پیوستگیست | مر ورا با اخترخود هم تگیست
طالعش گرزهره باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو | جنك و بهتان وخصومت جوید او

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ٤٦ س ۷۵۱ | ص ۳۹ س ۷٦۱ | ص ۲۰ س ۱۱

پیوند - (فا) اتصال و اتصال کننده و امر باتصال . (رشیدی) - قوم وخویش تبار . (برهان) - ر - ك هم پیوند .

برهمه زهر و بر او تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود

ج ۳ نی | ج ٤ بر | ج ٤ علا
ص ۲۸۱ س ٦٤ | ص ٦۲۵ س ٦۵ | ص ۳۲٤ س ۲٤

وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی | وارثان را ز مرك خویشاوند

(گلستان ص ۱۱۰)

پیه - (فا . م) چربی - شحم . (برهان) - چشم ، چون قدما ماده اصلی‌چشم را پیه میانگاشتند .

در یکی پیهی نهی تو روشنی			استخوانی رادهی سمع ای غنی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۳۱ س ۳۲۹۰	ص ۳۵۵ س ۳۳۳۸	ص ۱۷۸ س ۱۴

عطار گوید :

ز دودی گنبد خضرا کند او			ز پیهی نرگس بینا کند او

(اسرارنامه ۱)

پیه پاره ـ (فا . م . ج) تکه چربی وشحم ـ چشم ، چون‌قدما ماده اصلی آنرا از پیه تصور میکردند ـ دربیت زیر اشاره است بکلام علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) که‌فرمود : « اعجبوا لهـذاالانسان ینظر بشحم و یتکلم بلحم و یسمع بعظم و یتنفس من خرم » (نهج‌البلاغه ص ۱۵۳) عجب کنید ازاین انسان که با پیه پاره‌ای می‌بیند و با گوشت پاره‌ای سخن میگوید و باتکه‌ای استخوان میشنود و از پره‌های بینی نفس میکشد .

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر زیبای او

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۱۸ س ۱۸۵۳	ص ۹۱۹ س ۱۸۵۳	ص ۴۷۹ س ۱۷